کلیات مولانا وحشی علیہ الرحمہ

تصحیح

قصائد مولانا وحشی

بسم الله الرحمن الرحیم

راحت اگر بایدت منزل عنقا طلب … عزت از انجا بجوی راحت از ا[نجا طلب]

تنگ مکن ای همای خانه برین خاکیان … شهپر لا برگشای کنگر الا طلب

دیر خراب جهان تنگده بیش نیست … دیر مقرر ساکن از معبد عیسی طلب

تیره مغاکیست تنگ خانه دلگیر خاک … مرغ مسیحا نه بزم مسیحا طلب

وادی ایمن مجوی از پی نار کلیم … این همه جا روشنست دیده موسی طلب

نکته وحدت مجوی از دل بی معرفت … گوهر یکدانه را در دل دریا طلب

گرچه هزار است اسم هست مسما یکی … دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب

ابجد ارکان تست چار کتاب عظیم … جزو بجزو ش ببین اعظم اسما طلب

آئینه پیش نه از دل صافی گهر … صورت هر جو در این معنی اشیا طلب

نیست بغیب و شهود غیر یکی در وجود … خواه نشانش بجو خواه هویدا طلب

بسم الله الرحمن الرحیم

...قت جها و است خنجر تیغ تجرد بکش | نفس ستمکار را در صف هیجا طلب
...بعد دل در مزن بر در دل حلقه کوب | زین کشاید دری مقصد اقصی طلب
...لت ده روزه فقر مایه صد عزتست | عزت دنیا مخواه پایه عقبی طلب
...ر طلب طبع تو روی ترش کن برو | علت صفراست این دافع صفرا طلب
چون جگر نوش کن تا شوی از اهل حال | نشأه هوس کرده باده حمرا طلب
...لذت زهر بلا هست ز مستان عشق | از دل میخوارگان لذت صهبا طلب
بخت جوان کسی کو بطلب پیر شد | کم زن زنی نیستی درد زلیخا طلب
سالک ره را بپوش پای پر از آبله | گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب
...ر در همه راحتست بهر مریضان عشق | در مرض از نیشتر راحت اعضا طلب
سوخته را راحتی است در پی هر آه سرد | راحت گلخن فروز در دم سرما طلب
چو سکندر جوی آب خضر در سواد | عارف دل زنده را آن ز سویدا طلب
تیره عرفان شود شام فنا روشنت | قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب
...سانه بدرد آورد تا رگ شاهد وشان | طاقت زخم اره از زکریا طلب
...مره عشاق را پایه والاست دار | بر سر کرسی دار پایه والا طلب
عاشق مرتاض کی طالب جنت شود | ای که براحت خوشی جنت اعلا طلب
سالک ره را کجا فرصت آسایش است | گر تو از آن فارغی سایه طوبی طلب
مرد خدا کی کند میل بلذات خلد | در دل کودک وشان لذت حلوا طلب
دشمن اگر تیغ و طشت پیش نهد سر بکش | دوست اگر بایدت حالت یحیی طلب
...لک زنی جیفه رفت در بدر و کو بکو | گر سگی قایلی جیفه دنیا طلب
...رو چو سبزی مکن جا بسر خوان کس | طعمه اگر بایدت سبزه صحرا طلب
دل نخستت و بس از روی سیم و زر | گر طلبی سیم و زر در دل خارا طلب
...ن صافی چو نیست را حقیقت مجو... | چاره بسی در رهست دیده بینا طلب

شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند | هیچ کلیمی بچو دیده ز بیضا طلب
پا بسر خود منه در ره این بادیه | رهبری این شب از رهرو اسری طلب
احمد مرسل که چرخ از شرف پای او | با همه رفعت کند پایه بطحی طلب
از لب او گوش کن زمزمه لاینام | وز دل بیدار او سر فاوحی طلب
جلد اگر بسکنی مصحف مجد ش برو | دفتر انجیل را بهر مقوا طلب
کو علم سبز او خضر ره خویش ساز | آنکه بمحشر کند سایه طوبی طلب
پای بلندی که زد پای طلب در رهش | از پی انبار او عقد ثریا طلب
درگذر از نه فلک در ره او خاک باش | اهل خرد کی کنند پایه دنی طلب
وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین | کام از آنجا بجوی نام از آنجا طلب
عرض تمنا مکن از در دونان دهر | آب رخ هر دو کون از در مولی طلب

در حق من بخششی یا نبی الله که هست
رسم تو الا عطا کار من الا طلب

کسی مسیح شود در سراچه افلاک | که پا چو مهر مجرد کشد ز عالم خاک
بسیل حیرت خوادث سپهر کلبه گل | ز طاق خانه نشیند بزیر موج هلاک
مقیم کشتی نوحست در دم طوفان | کسی که ساخته چون مرغ خانه در خاشاک
چه برده از روی قصر و گلشنی ز تو هوش | که غیر از روی آن کسی نبرده نجات
خطی طلب که شوی مالک ممالک قرب | کجا بری دم مردن قباله املاک
ز چرخ عربده جو غافلی که بر سر تست | بهوش باش که بدسرگذشت این بیباک
مجو ز شعله فروزنده خاتم مهر | چراکه بیشتر ز زر نیاید از سکاک
بزیر دست رود صاف دل ز مسند جاه | که آب میل کند بیشتر بسوی مغاک
زخش سیاه که از بهر چرک دنیائی | نهد بهر کف پا رو چو کیسه دلاک
ترا هوای دری در سر است و سرگرمی | که در سرش رود دست سر چو شقه چکاک

چراغ طاق مطهر در نجف وجود ... که هست زینت بحر جهان بگوهر پاک

محمد عربی منشاء حکایت کن
که کرده زیب قدش قدر خلعت لولاک

قمر بحجله چرخ از عروس معجزه اش ... نموده کرد گریبان پیک شاهد چاک
جهانیان ز عطایش چنان شدند غنی ... که نیست در دگری جز ز صیام امساک
توان براق سواری که در شب اسری ... گذشته ز بیابان لامکان چالاک
بجره بار کشی خواهد آنچنان عمریست ... که در رکاب تو افتاده بود چون فتراک
اشاره تو اگر زور ساعدش بخشد ... به نیزه گاو زمین از زمین کشد بسماک
گزند دیده طومار جرم را تو علاج ... چنانکه علت افعی گزیده از تریاک
کجا بملک کمال تو پای عقل رسد ... که عالیست از انسوی کشور ادراک
بسوی منکر از لطف یا رسول الله ... ببین باین دل پرخون و دیده نمناک
شود چه چشم پر آیم هزار کشتی غرق ... دمی که قلزم خوناب دل زند لولاک
در آتشیم چو وحشی ز سوز سینه ولی ... چو هست قطره فشان ابر رحمت تو چه باک

سحاب لطف بباران گناه گاران
که حرف نامه عصیان ما شوید پاک

ولە

چه در گوش گل گفت باد خزانی ... که انداخت از سر کلاه کیانی
ز بالای اشجار از باد دستی ... نسیم خزان میکند زر فشانی
بتاراج برگ درختان ز هر سو ... کند مور زی باد موشک دوانی
شده برف ظاهر ز فرق صنوبر ... چو دستار بر تارک مولتانی
ز آن چهره سرخ برگ خزان را ... که خوردند سیلی ز باد خزانی
یخ آب را لوح سیمین بدامن ... چو طفلی که دارد سر درس خوانی

چو بلبل نظر کرد کز لشکر دی
گل افتاد از پیند کامرانی

کفن کرد از برف بر خود مهیا
که بی او نمی خواهم این زندگانی

ببین گردش دور و طور زمانرا
بگردش درآور می ارغوانی

می کهنه و نوخطی را طلب کن
که حظ یابی از نوبهار جوانی

سبک باش و بردار رطل گرانرا
که از دل برد بار محنت گرانی

بدست آر تا میتوان جام باده
مده عشرت از دست تا می توانی

بیاران جانی دمی خوش برآور
که عیشی ست خوش وصل یاران جانی

خوش آن شیشه کز وی درخشان بود می
چو مینای چرخ و سهیل یمانی

که در بزم عشرت بگردش درآری
بکامت شود گردش آسمانی

چه شادی ازین به که در بزم عشرت
نشینی و ساقی برابر نشانی

رسانی دماغ از شراب دمادم
بسرود پیاپی بگردون رسانی

قدح چون حریفان می کش بمجلس
نه بندد لب از خنده کامرانی

چو مستان ز تاثیر آهنگ مطرب
کند چشم مینای می خون چکانی

بسازنده دف آورد روی در روی
نوازنده با نی کند همزبانی

مقارن بفریاد گردد کمانچه
چو از تیر عزم خصم صاحبقرانی

چو صاحبقرانی که او را قرینه
نگردیده موجود در دیر فانی

علی ولی والی ملک هستی
که ذاتش بنای جهانراست بانی

زحل گر بدرگاه قصر رفیعش
نوازد نکو شیوه پاسبانی

فلک از شهاب و هلالش کند غل
بشکل غلامان هندوستانی

بگلخن وزد گر نسیمی ز لطفش
ز لطف نسیمش کند گلستانی

وگر باد قهرش وزد سوی گلشن
درخت گل آید بآتش فشانی

کجا با همای سپر بارگاهش
تواند زدن لاف هم آشیانی

[illegible]

گر از عرش اعلی شود زاغ کیوان — بصد پایه برتر ز عالی مکانی

بر فرق گردن کشان سیاهش — کند خسرو مهر را سایبانی

اگر زاغ بر بام قصرش نشیند — کند با زحل دعوی توامانی

عجب نبود از بارگاه رفیعش — اگر کهکشانش کند پاسبانی

توئی آن گرانمایه دُرّ گرامی — که چون جوهر اولت نیست ثانی

سمند بلندت بقطع مراحل — کند با کمیت فلک همعنانی

در اندم که گلگون چو برق جهند — بخون ریزد دشمن بمیدان جهانی

همای ظفر بر سرت گسترد پر — بروی زمین فرش خون گسترانی

غراب از سر شوق گوید بکرکس — که ای بچه خیز و ده مژدگانی

که روزی شد از دولت دست و تیغش — ترا و مرا نعمت جاودانی

در این دشت از جور گرگ حوادث — مطیعش اگر پیشه سازد شبانی

اسد را ز گردون مرس کرده چون سگ — شهاب آورد از پی پاسبانی

اگر چرخ زنجیر عدل از مجره — نه بندد بآئین نوشیروانی

ترمیل شهابش برای سیاست — به پهنی کنی تیر و هر سو دوانی

بکف تیغ رخشنده رخش سبک پی — بمیدان کین بر سپر خصم رانی

نهد از پی ای جهان بار بر خر — بآهنگ سر منزل آن جهانی

بهر سو نشان ماند از خون ایشان — چو آتش بمنزل پس از کاروانی

ریاست یا از شفق پیر گردون — بیالوده لب از می ارغوانی

نهان سیلئی زد برو دست بهمنت — که از ضرب او ماند بر وی نشانی

زمین گر بپای سمندت نیفتد — بدشت عدم چون غبارش نشانی

وگر چرخ اطلس رود بر خلافت — روانی چو گرباسش از هم درانی

شها داد از ناکسان زمانه — فغان از خسیسان آخر زمانی

بصوف و سقرلاطشان پشت گرمی | بمردم زد پستارشان سرگرانی
خری چند مایل بجلهای رنگین | ددی چند راغب بآفت رسانی
همه صاحب اسب و استر ولیکن | زنا قابلی قابل خرچرانی
سزاوار آن جمله کز اسب و استر | کشی زیر و بشان زنی تا توانی
پس آنکه شترها کنی پیش هر یک | بصحرا فرستی بی ساربانی
بود خوبتر وصف صوف مرقع | بگوشش خرد شان ز سبع المثانی
ز بازار آیند چون شب بخانه | بپرسند هر یک ز نوکر نهانی
که امروز چون از فلانجا گذشتم | چه میگفت تعریف صوفم فلانی
ز پی شان غلامان ز سر پس شبانند | زمین گیر چون سپایه از ناتوانی
چو وحشی وطن کن بدشت خموشی | مکن ناله از درد پنهان و مانی
همان گیر گز نیست این دیر ششدر | برآر از زر درون خم خسروانی
مخور غم گرت نیست اسب دونده | چو بر توسن طبع داری روانی
شناکستری بر دعا ختم سازم | که سر میکشد خامه از همزبانی
الا تا مه نو درین کهنه میدان | کند گوی خورشید را صولجانی

بچوگانی عیش بادا سواره
مطیعت همیدانکه کامرانی

و له

بر زمین گشتیم تا زد جسم محزون آبله | وه که خوبانید مارا پی تو در خون آبله
بسکه از پهلو بپهلو گشته ام در بزم درد | گرد پهلویم سراسر همچو قانون آبله
گل شد از خون دشت و دیگر راه اندیشه نماند | بسکه مارا پاره شد از قطع هامون آبله
گر نیاید بر زمین پایش ز شادی و رنست | در ره لیلی زند چون پای مجنون آبله
نسبت خود میکند گوهر بدندانش درست | در کف دستش از آن دارد صدف چون آبله

زلف مشکینت که از هر سو دلی شد بسته اش / چیست هندوئی که آورد دست بیرون ابلهی
می کند باطل مرا دل گر منی کرمهر اوست / گر فسون خوانرا شود لبها ز افسون ابلهی
چه بختست این که گر جام شراب آرم بدست / میشود بر دست من از بخت وارون ابلهی
از رکاب زر رنگش یاد گر ز رکاه سلوک / پای سالک را درین راهست گلگون ابلهی
راه جنت چون تیغ اندر رفت آن دونی که شد / پای او در جست و جوی دینی دون ابلهی
یافته در روضه انکه در ره شاه نجف / گرد پای او ز سپهر کوه و هامون ابلهی
سرور طالب امیر المؤمنین حیدر که کرد / در طریق جست و جویش پای گردون ابلهی
رفت مدتها که پا بر خاک نتواند نهاد / در ره او پای انجم نیست گردون ابلهی
گر نه هر سو میدود در جستن شاه نجف / از که بهر چه دارد پای جیحون ابلهی
کلک شهرا از رقاف قرشش در دل دریا فتاد / جوش زد چند انکه از روی زد بیرون ابلهی
بسکه بر هم زد ز شوق ابر جود دستش خویش / شد کف دست صدف از در مکنون ابلهی
ای خوش آن روز یکه خود را افکنم در روضه اش / همچو مجنون کرده پا در بر مجنون ابلهی
خیز تا راه دعا پوئیم وحشی زانکه شد / پای طبع ما ز جستجوی مضمون ابلهی
تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل / آورد از غنچه نو رسته بیرون ابلهی
انکه چون گل نیست خندان از نسیم حب تو / باد او را غنچه دل غرق خون چون ابلهی

ز بحر بسکه بر دآب سوی دشت سحاب / سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب
گرفته روی زمین آب بحر تا حدی / که گر کسی متردد شود پیاده در آب
چنان رود که ز فرقش کلاه بارانی / گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب
غریب نیست که گردد ز شست و شوی غمام / برنگ بال هواسب سفید پر غراب
عجب که بند شود تا به پشت گاو زمین / نعوذ بالله اگر پا فرو رود بخلاب
چنان ز بادیه سیلاب موج رفته براوج / که نسر چرخ چو مرغابیست بر سر آب

[illegible]

شد انطفای حرارت بدان شتابه که موم — رود در آتش و نقصان نیابد از تف و تاب
هوا فسرده بحدی که وام کرده مگر — برودت از دم بدخواه شاه عرش جناب
علی سپهر معالی که معارج شان — کنند کسب مراتب ز نام او القاب
مگر خبر شد ازین اهل کفر و طغیان را — که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب
که تا مخالف او باشد و معاند او — بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب
چو بر سپهر زند نعره ثابتات شوند — ز اضطراب چو بر سطح مستوی سیماب
روای منجم و از ارتفاع مهر مگو — که مهر پایه قدرش ندیده است بخواب
بذروه که بود آفتاب رفعت او — فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب
بنعل دلدل او چون رسید مه نو تو — روای سپهر و پیمای پیش ازین مهتاب
سوار بود و ز دنبال او فلک میگفت — خوشا کسی که ترا بوسه میزند برکاب
زهی احاطه علم تو آنچنان که ترا — ز نکته شده مکشوف سر چار کتاب
تو بانی متکلم شدی در آن خلوت — که پی فرشته رود با خدا سؤال و جواب
ضمیر جمله بخصم تو میشود راجع — عدا بود ابدا هر کجا کنند خطاب
بماند از نظر رحمت خدا مایوس — بسوی هر که بیکبار بنگری بعتاب
ز استقامت عدل تو در صلاح امور — رود شرارت فطرت برون ز طبع شراب
کند ز تربیت ذره کار آن خورشید — که خاک تیره شود از فروغ آن زرناب
تبارک الله ازان دلدل سپهر مسیر — که با براق سهیمست در درنگ و شتاب
سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور — چنانکه دایره ظاهر نگشته بر سر آب
چه میرود حرکاتش ملایمست چنان — که وقت نازکی نغمه جنبشش مضراب
سپهر کوکبه شاها بدیگری چه رجوع — مرا که خاک درت هست مرجع از هر باب
سری که بهر سجود در تو داده خدای — بر آستانه دیگر چرا نهم چو کلاب
دری که شد ز توکل گشوده بر رخ من — بهیچ باب نه بندد مفتح الابواب

چرا خورم غم روزی که کرده روز ازل — تهیه سبب آن مسبب الاسباب
چو مطلب رسد از مطبخ تو روزی من — چرا نخواند بخوان کسی روم چه باب
بفکر مدح تو وحشی ز شر حادثه رست — توان ز حادثه رستن بلی بفکر صواب
بکام مدح تو از کثرت ورود سخن — سزد اگر ز عطارد نمایم استکتاب
رسیده ام ز تو جائی که میکند انجا — مخدرات سخن جلوه بی نقاب حجاب
کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من — که دست لطف تو از روی او کشیده نقاب
نه زمره سرو کارست اهل معنی را — نه از رسوم سخن باخبر نه از آداب
کنند زیر و زبر عالمی اگر مثلی — کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب
همیشه تا که بجلاب منقلب نشود — ز انقلاب زمان در دهان ما لعاب
مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر — که طعم زهر دهد در دهان او جلاب

وله

زلف پیش پای او بر خاک می ساید جبین — همچو هندوئی که پیش بت نهد سر بر زمین
زین جمالیش بر سر بازار باید کند پوست — گر کند سوی سر زلفت نافه آهوی چین
ای ست خورشید پوشت سنبل باغ بهشت — وی لب شکر فروشت چشمه ماء معین
عاجز از فکر میانت مردمان موشکاف — مضطر از درک دهانت مردمان خورده بین
گرمی مهر تو در دل می شود هردم زیاد — تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین
هر دلی گرمی طلسمی ماند از آتش کمر — غمزه افسونگرت چون مردم سحر آفرین
مردمان دیده از موج سرشکم بد برند — آب چون در کشتی افتد برد کشتی نشین
شد بهار اما چه خوشحالی مرا چون میکند — شاخ گل در دیده می آید چو میل آتشین
بلند را ز بیت الحزن اکنون که در اطراف باغ — میکند بلبل غزلخوانی با آواز حزین
بلبل از گل در شکایت غنچه خندان از نشاط — گل پریشان زین حکایت بر جبین افکنده چین
تا کند در کار بلبل چون رسد هنگام کار — شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین

غنچه و گل اشک بلبل گر نمی کردند پاک | آستین او چرا خونین شد و دامان این
آب جو هر جا رود در هم کشد چون در چمن | گرد همیان پر درم از عکس برگ یاسمین
غنچه گو وا تنگ شو کو خرده دارد بکف | ور نسیمش کیسه پرداز است هر سو در کمین
روح در تن میدمد باد بهاری سبزه را | میرسد گویا ز طوف روضه خلد برین
یعنی از خاک حریم روضه شاه نجف | گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین
حیدر صفدر شه عنترکش خیبرکشا | سرور غالب سر مردان امیر المؤمنین
آنچه را خود را نمی پسندد ز نامش سرفراز | رشکها در سینه کرد از رشک عینش حرف سین
کیست کو سر گردد و سر شد بدور عدل او | کش ز سر نگذشت اشک ناامیدی همچو سین
گر نیارد پیش سر فرو با پاسبان درگهش | هندوی گردنکش کیوان درین حصن حصین
از طناب کهکشان جلاد خونریز فلک | برکشد او را بحلق از پیش طاق هفتمین
عرصه چوگانی که گوی خاک در چوگان او | رخش قدر عالیش را هست داغی بر سرین
ذات پاکش گر نبودی بانی ملک وجود | حاش لله گر بدی الفت میان ماء و طین
شرح احوال جحیم و صورت حال جنان | سر بسر گوید اشارت گر کند سوی جبین
ای حریم بوستان قدرت دار الامان | وی ز خیل خاکبوسان درت روح الامین
درگه قدر ترا ارواح علوی پاسبان | خوشه فضل الله را مرغان قدسی خوشه چین
سرکشان زند سرها در گریبان عدم | هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین
وقت خونریزی که سوی بیشه ناوردگاه | پردلان از هر طرف آیند چون شیر عرین
از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا | وز غریو کوس باشد گوش کیوان پر طنین
جنگجویان نیزه بازند از یمین و از یسار | تندخویان رخش تازند از یسار و از یمین
گرد از برق سنان هر سو تنو رفته گرم | باشد از خون سران خاک سم اسبان عجین
بر سمند کوه پیکر تندخویان گرم جنگ | همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین
برکشی تیغ درخشان بر روی خیل خصم | وز پی آهنگ میدان جا کنی بر پشت زین

[illegible]

ازمان

آنزمان مشکل که گردد در حریم کارزار — وان نفس جا شاکه ماند در فضای دشت کین
نیزه داری غیر مهران نیز لرزان بر سپهر — تیغ داری خرجل افتاده وهم بر زمین
در دهن تیغ و کفن در گردن از دیبای چرخ — موکشان آیند زیر شش از حصار چارمین
طبع معنی آفرینت در فشانی می کند — آفرین وحشی بطبع در فشانت آفرین
تا برون آرد ز تاثیر بهاران شخص خاک — لعل و یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین
بسکه بر روی زمین پر قهر بارد آسمان — باد [illegible] چون مار بدخواه تو در زیر زمین

دلم دارد چو گلشن صدگونه حیرانی — بعالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی
زما صد جان بگیری که دشنامی بمن از لب — بسودای شکر و جان من چندین گرانجانی
چو گل در سینه دارم زخمها از تیغ بدخوئی — ز پیکانهای خون آلود دل پر لعل پیکانی
بصد جان گرامی آن لب دلجوست ارزنده — عجب لعلیست پر قیمت بصاحب داده ارزانی
برآنم تا برآید جان من از غم وارهانم دل — ولی بی تیغ جانان بر نمی آید بآسانی
فغان کز آتش غم استخوانم گشت خاکستر — نماند آنهم که میکردم سگش را برگ مهمانی
منم زان یوسف گل پیرهن نومید افتاده — حزین در گوشه بیت الحزن چون پیر کنعانی
ز دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفتم — ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی
بهار و هر کسی با لاله رخساری بگلزاری — من و داغ دل و کنج فراق و صد پشیمانی
بروی لاله در صحرا غزالان در قدح نوشی — ببوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی
چو هر دشت گشت از سبزه ترکان فیروزه — چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمانی
ز گل گلهای آتشناک سر برزد ز هر جانب — عیان شد باغ را داغی که بر دل داشت پنهانی
ادیم خاک عطرآمیز گردید از سهیل گل — حریم بوستان گشت از چراغ لاله نورانی
نفیر ناله بلبل بلند آوازه شد هر سو — بتخت بوستان زد گل دگر ره کوس سلطانی
سمن پیوسته دارد با عصا در بوستان [illegible] — کمر بر درگه گل نصب کردندش بدربانی

نمیدانم که پیک باد صبحی از کجا آمد / که پیشش سبزه و گل بر زمین سود پیشانی
که آمد ز درگاه شریفت آسمان قدری / که دارد خاک راهش صد شرف بر تاج سلطانی
امام انس و جن شاه ولایت سرور عالم / که میزیبد گدای آستانش را سلیمانی
اگر در بیشه گردون صیت عدل او باشد / اسد در هم دراند ثور را چون گاو قربانی
نسیمی گر حریم روضه اش آید عجب نبود / اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی
ز راح روح بخش مهر او خصمت بی بهره / بلی کی بهره باشد جماد از روح انسانی
بسلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل / که بی والی چو باشد ملک رو آرد بویرانی
دل سخت عدو خون میشود از تاب شمشیرت / شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی
اگر یابد جز از ریزش دست گهر پاشش / صدف بگریزد ار کاسه کشش ابر نیسانی
بجا کان لاف بخشش با کف جودش تواند زد / چه داند رسم لطف و شیوه بخشش تهیدستانی
عجب نبود که دارد گرگ پاس گله اش چون سگ / اگر سگبان در گله کاهش کند آهنگ چوپانی
بروز رزم چون سازی علم تیغ درخشان را / دوانی بر سر خصم سیه دل رخش جولانی
نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرت / چنان کز شعله آتش رمد غول بیابانی
شها در شیوه مدحت سرائی آن فسون سازم / که چون رو آورد هاروت فکرم در فسونخوانی
با فسون سخن سازم زبان نکته دانی را / که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی
نیم آنکس که دزدم گوهر مضمون مردم را / چو بحر طبع در بار آورم در گوهر افشانی
بملک نظم بعضی میکنند از خسروی دعوی / که بیت شاعران کهنه میسازند دیوانی
سراسر دزد با شاعر تمامی پیش خود دیوان / برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی
جمادی چند با ما کوه دانش پیش خود دیوان / نشسته گوش بر آواز چون دزدان بپنهانی
که در دم بر تو خوانند از طریق خود دستانها / چو مضمونی ز نظم خود بر آن سنگین دلان خوانی
ز کافر ماجرائی طبعشان را کی قبول افتد / اگر خوانی بر آن ناقابلان آیات قرآنی
از آن دزدان ناموزون بی انصاف ناشاعر / شد آن مقدار پا بی قدر آئین سخندانی

که هر جا سحر سازی نکته پردازیست در عالم ‌‌ ز عریانی بود در جامهٔ زندان چپانی

دلا وحشی صفت یکحرف بشنو دلباس از من ‌‌ کمش سر در گریبان غم از اندوه عریانی

خوش آنکو برد در دونان نریزد آبروی خود ‌‌ بکنج فقر اگر جانش برون آید ز بی‌نانی

زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه ‌‌ که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی

الهی تا مه نو کشتی خود را نگون بیند ‌‌ درین دریا که از طوفان وروش نوح شد فانی

خسی کز بهر عبرت در کناری میکشد خود را ‌‌ چو کشتی باد سرگردان درین دریای طوفانی

تاب روی تو شد برابر گل ‌‌ غنچه بسیار خنده زد بر گل

در گلستان ز مستی شوقت ‌‌ جامه را چاک زد سراسر گل

چون رخ آتشین برافروزی ‌‌ از خوی شرم میشود تر گل

بر تنش گشته پیرهن خونین ‌‌ کز غمت خار کرد بستر گل

پیش روی تو آفتابی زلف ‌‌ زیر زلف تو سایه پرور گل

ای خطت بر فراز گل سبزه ‌‌ وی رخت بر سر صنوبر گل

سوی باغ آ که سبز نوبر خاست ‌‌ رست از شاخهای نوبر گل

زیر پا سبزه فرش زنگاریست ‌‌ بر زبر چتر سایه گستر گل

تا کشد بی خبر هزاران را ‌‌ زیر دامان گرفته خنجر گل

غنچه تا لب گشاد از خنده ‌‌ ریختش زعفران بساغر گل

نیست شبنم که بهر زینت دوخت ‌‌ بر کنار کلاه گوهر گل

اثر بخت سبز بین که نمود ‌‌ شهر سبز چمن مسخر گل

سایه بان هر طرف سلیمان وار ‌‌ زد ز بال هزار بر سر گل

تا رود خیل سبزه را بر سر ‌‌ باد بر میکند تگاور گل

هست قایم مقام آتش طور ‌‌ بر فراز نهال اخضر گل

پی نقاشی سراچه باغ | دارد اندر صدف معصفر گل
بسته یک بند کهربا میان | در چمن شد مگر قلندر گل
گشته یکدل بغنچه تا بگشود | خانه گنج باغ را در گل
غنچه را جام جم فتاد بدست | یافت آئینه سکندر گل
کرده اوراق سرخ دفتر خویش | سبز گردست جلد دفتر گل
از کششهای قطره شبنم | بر ورقها کشیده مسطر گل
تا کند حرفهای رنگین درج | بروی از مدح آل حیدر گل
شاه دین مرتضی علی که شدش | بهزاران زبان ثناگر گل
بسکه در دشت خیبر از تیغش | رست از گل ز خون کافر گل
گر خزان ریاض دهر شود | نشود کم ز دشت خیبر گل
گر کف از غبار راه شهباو | مشک دارد بنفشه عنبر گل
در نعل از خزانه کف او | یاسمین سیم دارد و زر گل
باد قهرش اگر بر آن باشد | ندمد تا بحشر دیگر گل
ور شود فیض او بر این مائل | تازه تا صبحگاه محشر گل
بود از رشح جام احسانش | که باین رنگ گشت احمر گل
باشد از عطر یاد اخلاقش | که برین گونه شد معطر گل
خلق او هست غنچه که ازو | زیر دامان نهاد مجمر گل
در ازل بسته است قدرت او | اندرین شیشه مدور گل
گر نهد در ریاض لطفش پای | دمد از ناخن غضنفر گل
حرز خود گر نساختی نامش | کی شدی بر خلیل آذر گل
ای که باغ علو قدرت را | چرخ نیلوفرست و اختر گل
دم ز لطفت اگر خطیب زند | دمد از چوب خشک منبر گل

غنچه جسم من ببین لب خندان من [illegible]

[illegible]

گردد منورش

کرد هندس باغ خلقت آب / برد هم سیم چو خار نشتر کل
کر اشارت کنی که در کلشن / نبود رو کشاده دیکر کل
بجد از بیم شحنه غضبت / غنچه سان خویش را بجا در کل
کر نسیم بهار احسانت / سوی کلزار بکذرد بر کل
کردد از دولت حمایت او / بر سپاه خزان مظفر کل
باد قهرت اکر بخند وزد / خرمن آتشی شود هر کل
ور بدو رخ رسد نم لطفت / دود کردد بنفشه اخکر کل
خشک ماند درخت کل بر جای / کر بکوئی دکر میاور کل
کر بباز در فسون حسلق دمی / آورد بار شاخ اژدر کل
کر نیابد ز جوی لطف آب / نخل طبعم کی آورد بر کل
خیز وحشی که درد عاکوشیم / زانکه بسیار شد مکرر کل
تا شود از نتیجه صرصر / پست و با خاک ره برابر کل
باد از آراه خصم تو را / انچه دارد ز باد صرصر کل

فی مدح حضرت اسد الله الغالب امیر المؤمنین علیه السلام

شاه انجم چو زر فشان شود از قصر حمل / پر زر ناب کند غنچه نورسته لعل
تا ز آئینه ایام برد زنک ملال / آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل
در ته کار حریری پی نقاشی باغ / بسر انکشت کند غنچه رعنا زر حل
دوزد از رشته باران پی سروران باغ / ابر بر قامت اشجار قصب کونه حلل
انچو شاخلعت نغ روزی بستان افروز / جامه از اطلس زنکاری و تاج از مخمل
کر کزندی برسد شاخ کل زنبق را / کرده از غنچه نورسته حمایل هیکل
چون منور نبود عرصه کلزار که هست / بر سر چوب ز کلنار هزاران مشعل
درد سر کر نشد از سردی باد سحرش / آتی از بهر چه بر ناصیه مالد صندل

غنچه پاک ز سرمای سحر می لرزد ... لاله از بهر همین کرده فروزان مشعل

از چه رو گشته چنین شاخ گل آغشته بخون ... نخل نگشوده اگر نشتر خارش اکحل

لاله سر برزده از سنگ ز سر تا سر کوه ... گل برون آمده از خاک ز پا تا سر تل

کوهی از کشته شده پشته سر افراز دو دشت ... از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل

مسند آرای امامت علی عالی جاه ... والی ملک و ملل پادشه دین و دول

باعث سلسله هستی ملک و ملکوت ... عالم سلسله کل واد یان و ملل

حکمتش گر بطبایع نظری بگشاید ... نتوان نام و نشان یافت ز امراض و علل

پیش درگاه تو چون سایه بود در بن چاه ... گر چه بر دایره چرخ برین است زحل

اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود ... سر بر آرد ز گریبان ابد شخص ازل

پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدی ... هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل

تافت بر یکدگر از خیط زر مهر رسن ... ساربان تو بیابستن زانوی جمل

ثلث خورشید فلک بر طرف مه بلا ... طمس با زیست ترا التعبیه بر زین کتل

روز ناورد که افتد ز زمین کاو جدال ... در فلک زلزله از غلغله کوس جدل

بر زند مرغ عقاب افکن تیر از چپ و راست ... بال النسر سماوی شود از وا همه شل

خاک میدان شود آمیخته با خون هژبر ... پای اسبان سپه بگ خیز نماند بوحل

بر رگ جان فتد آن عقده ز پیکان خدنگ ... که بدندان اجل تیز نگردد منحل

لرزه بر مهر فتد از اثر موجه خون ... که مبادا شود این قصر مقرنس مختل

دامن فتنه اجل گیرد و گوید که چه شد ... گویدش فتنه چه یارای سخن لا تسئل

شد پر آشوب جهان وقت گریز است گریز ... قوت پا اگرت هست محلست محل

گر نه پای اجل از خون یلان سست شود ... صد بیابان بهزیمت برود زین مرحل

برکشی تیغ زر افشان و بر انگیزی رخش ... آوری حمله سوی قلب که خصم دغل

از پی روشنی دیده اجرام کشند ... گرد یکران تو سکان فلک در مکحل

[illegible]

انچه از واقعه نوح بر آفاق گذشت | ز آب تیغ تو همان حادثه آید بعمل

ز آتش قهر جهانسوز تو آید بدمی | آنچه در مدت صد قرن نیاید ز اجل

آورد از اثر موجه گردون فرسای | قلزم قهر تو در زورق افلاک خلل

فی المثل گر بفلک خصم برآید چو نجوم | سایه بر عرصه اعلی فکنی از اسفل

برکشی تیغ و چه خورشید بیکدم | اندران عرصه نه اکثر بگذاری نه اقل

داورا دادگرا داد ز بیمهری چرخ | که ازو شادی من جمله بغم گشت بدل

داد اگر گردش سیاره برخسار ما را | هست چون صفحه تقویم نجوم صد جدول

کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت | گر نشانیم نی قند برآید حنظل

منم از حرف تمنی و ترجی فارغ | شسته از صفحه خاطر رقم لیت و لعل

پی از رنج نکشم دل خود چون برکش | خرقه بر خرقه از آن دوخته ام همچو بصل

وحشی افسانه درد تو مطول شد بس | طول گفتار ز حد رفت مکن زین تطویل

تا کند فرق که اول نبود چون آخر | خواه آنکس که بود عاقل و خواهی جاهل

عز خصم تو چنان باد که از کوتاهی | آخر شش را نتوان فرق نهاد از اول

فی مدح حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا ع

تا شنید از صبا پیغام وصال یار گل | بر هوا می افکند از خرمی دستار گل

گر نه از رشک رخ او رو بناخن میکند | مانده زخم ناخنش بهر چه بر رخسار گل

تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب وار | دامن افکند در ره آن سرو خوش رفتار گل

هر شرار دیگر از آب روی خود هر گو زند | تا فروزان دید آن گلنار آتشبار گل

از رگ گردن نگردد دعوی خوبان جدا | گو برو با روی او دعوی مکن بسیار گل

نافه تاتار را باد بهاری برگشود | چیست پرخوان نفخه از نافه تاتار گل

گر گدائی درهم اندوزد مرقع پوش نیست | از چه رو بر خرقه دوزد درهم و دینار گل

در میان بلبل و قمری شود غوغا بلند | میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل

بر زمین افتاد طفل سبزه گویا از چمن | چون نمودش غنچه بر شکل دهان مار گل

گر نمی آید ز طوف روضهٔ آل رسول | چیست مهر آل کاورد است بر طومار گل

نخل باغ دین علی موسی جعفر که هست | باغ قدر رفعتش را ثابت و سیار گل

آنکه بر دیوار گلخن گرد انفاس لطف | عنکبوت و پرده را سازد بر آن دیوار گل

نخل را گر موم سازی در ریاض روضه‌اش | گردد از نشو و نما سرسبز و آرد بار گل

گاه شیر پرده را جان میدهد گر خون خصم | بردمد سرپنجهٔ او را ز نوک خار گل

گه برون آورد خار ساکنی از پای سنگ | گاه دست ناقه‌اش زد بر سر کهسار گل

گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن | نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل

آنکه دادی دانهٔ انگور زهر آلوده‌اش | گشت کین اکنون بگلزاری که هستش بار گل

بر دل پر زنگ کو شو غنچه در باغ جحیم | آنکه پنهان ساختش در پردهٔ پندار گل

ای که در روضات خلد برین را صد قصور | وی که پیش نکهتت با صد عزیزی خار گل

گر زند بر شاخ گل باد سموم قهر تو | از دهن آتش زند در باغ از دیوار گل

سرورا کلک مست آن بلبل مشکین نفس | کش باوصاف تو ریزد هر دم از منقار گل

کلک من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست | کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل

در حدیث مدعی از رنگینی شعرم کجاست | کیست کین رنگش بود در گلشن اشعار گل

کی بود چون نقش گل پیش دانایان کار | گر کسی چیند ز کاغذ فی المثل پرکار گل

از گل بستان که خواهد کرد در دیوار رو | گر بود بر صفحهٔ دیوار از پرگار گل

کی تواند چون گل گلشن شدن بلبل فریب | گر کشد بر تخته در باغ را نجار گل

غنچه‌سان سر در گریبان آر و خشتی بعد ازین | بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل

در گلستان دل افروز جهان با الست | پنبهٔ مرهم که کندیم از دل افگار گل

شد بهار و چشم خونبار غمم در خون نشست | در بهاران بوته گل بردمد ناچار گل

تا بهار آمد در عشرت بروی ما بسته شد | گو بیا زد بر در شچالیم مسمار گل

[illegible]

در صفت معراج گوید

[illegible]

در بیان

در بیان حال گفتن تا بکی بلبل شویم / در دعا گوشیم گو دست دعا بردار گل

تا ز بار آن گل کشد بر صفحهٔ پرگارات / تا بود آیینه ساز باغ بی اقرار گل

آنکه بیرنگ النقیضیت گشته و ز پیدا نشی / بیشمارد خار را در عالم پندار گل

باد زنگی گر ز رخش گرد دشمن زار اینه / بسکه او را از برص بنماید آن رخسار گل

فی مدح حضرت امام زمان حجة بن الحسن ع گوید

سپهر قصد من زار ناتوان دارد / که بر میان کمر کین کهکشان دارد

جفای چرخ نه امروز میرود بر ما / بما عداوت دیرینه در میان دارد

اگر نه تیر جفا بر کمینه می فکند / چرا سپهر ز قوس و قزح کمان دارد

بکنج بیکسی غربتم من آن مرغی / که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد

منم خرابه نشینی که گلخن تابان / به پیش کلبهٔ من حکم بوستان دارد

منم که سنگ حوادث مدام در دل سخت / به قصد سوختنم آتشی نهان دارد

کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من / سرشک دمبدم از دیده بار روان دارد

چه سازم آه که از بخت واژگونهٔ من / بعکس گشت خواصی که زعفران دارد

دلا اگر طلبی سایهٔ همای شرف / مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد

ز ضعف خویش بر آخوش از آنچه که همای / ز هر چه هست توجه باستخوان دارد

اگر دهد مثل زال چرخ کرده مهر / چو سگ بر آن ندوی کان تر از یان دارد

مدوز دیده ز مکرش که ریزه سوزن / پی هلاک تواند ز میان نان دارد

کسی ز معرکها سرخ رو برون آید / که سینه صاف چو تیغست و یکزبان دارد

چو کلک تیره نهادی که میشود دو زبان / همیشه رو سیهی پیش مردمان دارد

کسی که مار صفت در طریق آزار است / مدام بر سر گنج طلب مکان دارد

خوش آنکه پشت بر اهل زمانه کرد چو ما / ز رخ طلب بره صاحب الزمان دارد

شه سریر ولایت محمد ابن حسن / که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد

کفی که طعنه بلطف و سخای بحر زند — دلش که خنده بجود و عطای کان دارد
بیک گدای فرومایه صرف سازد زر — بیک فقیر تهی کیسه در میان دارد
زری که صیرفی کان بدرج گوهر نهد — دری که گوهری بحر در میان دارد
دهان کان زر اندود باز مانده چرا — اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد
اگر نه دامن چترش پناه مهر شود — ز باد فتنه چراغش که در امان دارد
بپای او شکفد غنچه تمنایش — هوای باغ جنان آنکه در جنان دارد
لباس حلم عدو را ز هیچ علتش — نتیجه ایست که از نور مه کتان دارد
توئی که رخش ترا از برای پا انداز — زمانه اطلس نه توی آسمان دارد
برون خرام که بهر سواری تو سپهر — سمند گرمرو مهر را عنان دارد
نهال جاه ترا آب داده کیوان — ز چرخ کاهکشان لوله ریسمان دارد
بدهر راست سوی سرفراز گشته که او — سری بخون عدوی تو چون سنان دارد
کلید جبر تو هر کشاد کارش بس — کسی که آرزوی روضه جنان دارد
ز نور رای تو و آفتاب را در دهر — بمهد دهر دو فرزند توامان دارد
رسید عدل تو جائی که زیر گنبد چرخ — کبوتر از پر شهباز سایبان دارد
اگر اشاره نمائی بگرگ نیست عجب — که پاس گله بصد خوبی شبان دارد
شها ز گردش دوران شکایتست مرا — که گر ز جا بردم اشک جای آن دارد
ز واژگونی این بخت خویش حیرانم — که هر که را دل من دوست تر ز جان دارد
همیشه بر سر آزار جان زار منست — بقصد من کمر کینه بر میان دارد
حدیث خود بهمین مختصر کنم وحشی — کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد
همیشه تا که بود کشتی سپهر که او — ز خاک لنگر و از سدره بادبان دارد
بهر کشتی عمر مطیع جاهش را — ز موج خیز فنا دور در میان دارد

[illegible]

آنکه جان بخشش و جان ستان باشد   لطف و قهر خدایگان باشد

آفتابی که سایه چترش   بر سر شاه خاوران باشد

پادشاهی که ساحت بارش   عرصه ملک جاودان باشد

شاه طهماسب آنکه دست و دلش   ضامن رزق انس و جان باشد

کبک را در پناه مرحمتش   شهپر باز سایبان باشد

صعوه را در زمان معدلتش   حلقه مار آشیان باشد

از پی دفع و رفع هر سهمی   غازی نهیش انچنان باشد

که ز بیمش عروس تیغ یمنی   در پس پرده ها نهان باشد

گر شود امر نهیش   تا پی خنده زعفران باشد

بیضه ایمن بود در آتش اگر   حفظش او را نگاهبان باشد

بود اگر گرگ میشش باج ستان   هر کجا عدل او شبان باشد

پیش نعل سمند او خارا   همچو در پیش سر کتان باشد

ذات او جوهری که عالم ازو   مخزن گنج شایگان باشد

وه چه گنجی که بر سرش مه و سال   اژدر چرخ پاسبان باشد

نیست فرق از وجود تا بالعدم   قهرش آنجا که قهرمان باشد

همه ضرب عصای دربانش   بر سر پادشاه و خان باشد

گرد قصرش کنایه سیمین   تا پی اشتین کهکشان باشد

آنکه بر شقهای رایت تو   رقم فتح جاودان باشد

غیر میزان بار انعامت   نیست آن کز تو سرگران باشد

نبود لعل آتشین پیکر   آنکه در جوف کان نهان باشد

معطی رزق خلق گردد آن   گر تو را ذله بند خوان باشد

جوع گردد ز امتلا رنجور   گر بخوان تو میهمان باشد

اہل جہان سرای عالم را لطف عام تو میزبان باشد
خصم جاہت اگر ز فر ہمای طالب رفعت مکان باشد
بعلاکت خوایدش رساند ہمای لیک وقتی که استخوان باشد
در فضائی که بہر گوی زدن باد پای تو تک زنان باشد
چون غلامان بدوش ترک سپہر از مہ عید صولجان باشد
مثل آب خضر اگر طلبند در دیار تو رایگان باشد
در مقامی که شیر رایت را حمله بر گاو آسمان باشد
بر ہوا گرد قیرگون سپاہ قیروان تا بقیروان باشد
بسکه گرد از زمین رود بالا زیر پا آسمان عیان باشد
از سر تیغ گردن افرازان رخنه در فرق فرقدان باشد
در مقام وداع گرد آن را رو برو ہمچو توامان باشد
آنکه از تیر در کمینگه رزم رود از جاده کمان باشد
وانکه از خصم در گذرگه حرب بهدف ناوک یلان باشد
تن گردان ز غایت پیکان راست چون شاخ ارغوان باشد
خون سرشته که در تگری ہمه در گردن سنان باشد
مرگ را پیش تیغ بی زنہار بانگ زنہار بر زبان باشد
ہر خدنگی که از کمان جہد تا بسر مرگ ناگہان باشد
آن گزان رزم جان بر در چو گلا افعی رمح سرکشان باشد
بر سر گشته بالباس سیاه زاغ را شیون و فغان باشد
ابخوش آن ابلق فلک سرعت که چو مہرت بزیر ران باشد
شعله خرمن جہان گردد آتشی گر سمش جہان باشد
از صدای صہیل خود گذرد ہر کجا مطلق العنان باشد

بر سر آب هیچ باد وزد | بر سر نار چون دخان باشد
که نه از نم بر و نشان یابد | که نه از خوی بر و نشان باشد
بر تو از بهر دفع کید حسود | آسمان ان نگاه خوان باشد
بر زمین فتنه که بود از آن | باز کو نیست تا زمان باشد
نبود جز خط محیط افق | که از آن فتنه کران باشد
بدن و جان بهم نپردازند | بسکه آشوب در جهان باشد
از تو آواز الفتال رسد | وز عدو بانک الامان باشد
ایکه شکر تو بر زبان آرد | هر کرا قوت بیان باشد
رایت مدحت تو افروزد | هر کرا خامه در بنان باشد
تیره ابریست کلک من که مدام | در ثنای تو درفشان باشد
برق معنی کزین سحاب جهد | میل چشم مخالفان باشد
از مداد زبان خامه من | خصم را مهر بر دهان باشد
با چنان نظم مدعی خواهد | که سخن ساز و نکته دان باشد
شعر استاد و نظم خویش آرد | کان چه آنیست و این چه آن باشد
بوریا باف بین که میخواهد | بوریا همچو پرنیان باشد
پیش بیننده لعل رمانی | گرچه مانند ناردان باشد
لیک در حد ذات چون نگری | فرق بسیار در میان باشد
کی بجای شکار شهبازان | حد پرواز ماکیان باشد
خویش را جوهری نماید لیک | نه ز فنش بدکان باشد
بیت معمور من که در باشش | کلک در پاش ناودان باشد
کی رسد وهم در نشیمن اگر | طوبی و سدره نردبان باشد
جلوه شاهد معانی از و | جلوه حور از جنان باشد

[illegible]

ساحت معنی و وسعتش را / که امکان امتحان باشد
تا مساحت کنند زکاهکشان / در کف چرخ ریسمان باشد
قصر نظمی چنین بلند و مرا / پستی خاک آستان باشد
رقمم از دست تا بخند کسی / پای مال ره بیان باشد
نفع من سر بسر ضرر گردد / سود من یک بیک زیان باشد
خصم در قصد من چو تیغ شود / دوست پیش آید و فسان باشد
صد قران رفت و نجم بخت مرا / همچنان با ذنب قران باشد
مرئی از بخت من نشد خطش / دیده بخت ناتوان باشد
با چنین غصه‌های جان فرسا / من فرسوده را چو جان باشد
آهم از دل ز سرد مهری چرخ / سرد چون باد مهرجان باشد
شاد باش از خزان غم و خستی / که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم بکس نمی ماند / عاقل آنکس که شادمان باشد
همچو گل با دو روزه فرصت عمر / تماشای بوستان باشد
نقد هستی چه میرود باری / صرف گلگشت گلستان باشد
در دعای گل حدیقهٔ ملک / همه تن غنچه سان زبان باشد
تا الف جا کند بضمن ضمان / حلمت را ظفر ضمان باشد
تا نشانی بود ز پادشهی / چاکرت پادشه نشان باشد
توسن کام زیر ران دایم / شخص بخت تو کامران باشد
پای حلمت روان بخانهٔ چرخ / تا بدان خانه روان باشد
شمع رای جهان فروز ترا / جرم خورشید شمعدان باشد
اثر عون شحنهٔ غضبت / خنجر و خنجر عوان باشد
تا ز مرآت دیده عینک را / صورت این اثر عیان باشد

که دید چشم سپهر را پرتو — بردهٔ دیده جوان باشد
بنظر بازی تو پیر سپهر — عینکش عین فرقدان باشد

در مدح طهماسب شاه گوید

هزار شکر که بر مسند جهانبانی — نشست باز بصحت سکندر ثانی
ستون سقف فلک گشت رکن صحت شاه — وگرنه بود جهان مستعد ویرانی
سحاب فتنه برانگیخته بود شرق تا — که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی
محیط حادثه آماده تلاطم بود — شکست در دلش آن موجهای طوفانی
بشکل زلف بتان بود در گذرگه باد — سواد عالم هستی ز بس پریشانی
اگر بر آب شدی نقش صورت اشیا — ز روی آب برفتی ز فرط حیرانی
هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف — دراز داشت پی خاتم سلیمانی
چنان بدست گدا بود زر بدست کریم — بدست خوف عجب جیب انسی و جانی
سخن ز لب نتوانست برد راه بگوش — ز بسکه روز جهان تیره بود ظلمانی
ز تیره ابر مرض آفتاب گردون بخش — برون جهاند و جهان گشت دجلهٔ نورانی
پناه عافیت خلق در جمیع جهات — ضروری همه مانند حفظ یزدانی
فلک مطیع و قضا قدرت و قدر فرمان — که هرچه خواست بدو داد ایزد بانی
ابو المظفر طهماسب شاه آنکه ظفر — ستاده بر در اقبال او بدربانی
چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم — تمام روی زمین پر شود ز پیشانی
فشاند ار غضبش بر جهانیان دامن — رود بباد فنا خاک تودهٔ فانی
بروز کرم عنایت حکم نافذ او — عنان آن بکف امر و نهی قرآنی
بیک مشیمه توکلی که پرورش یابند — رضای خاطر او با رضای ربانی
ز جود و کف جودش برون نیاید اگر — بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی
شود بکل گدایان زکوة و حج واجب — کند چو دست کرم ریز او در افشانی

[illegible]

سخای اوست بنوعی که صورت نوعی / رسد مقارن دستش بجوهر کانی
دهند اگر به نباتات آب شمشیرش / همه شکافته سر بر دمند و مرجانی
زهی سیاست عدلت چنانکه در کنفش / توان ببرگ نمود اعتماد چو پانی
بعرصه که در آرند تاب ذره بوزن / برند صورت عدل تو را بمیزانی
فلک گزند نیارد اگر شود همه تیغ / بر آنکه حفظ تو او را نموده خفتانی
اگر ز حفظ تو یک پاسبان بود بنهد / فساد پا بسر چار سوی ارکانی
نفس که نیست بغیر از هوای موج مدیر / بجان خراشی خصم تو گرد سوهانی
اگر نه رای تو شمعی براه دیده نهد / بکنه غیب توان دید راز پنهانی
شها ستاره سپاها بهشت گشت بسی / که یافت چون تو کسی در خور جهانبانی
بدولت تو چنانست عهد تو محکم / که تا ابد نکند با تو سست پیمانی
غرض که کار جهان را اگر بزیست بتو / تو خود دقایق این کار خوب میدانی
زبان ببند و باین اختصار کن وحشی / چه شد که هست لبت عاشق ثناخوانی
سخن دراز مکش این چه طول العیارست / خوشست مدت اقبال شاه طولانی
همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج / که آورد خلل اندر قوای انسانی
جهان بذات تو نازان چنانکه جسم بروح / همیشه تا که بود روح جسمی و جانی

در مدح غیاث الدین محمد حاکم یزد گوید

ای جهان جان جم آیین و خدیو روزگار / کان جهان جان بر آن جان جهان بسپارم
گر دهد دستم ثبات کوه بستانم توام / بسکه پای بندگی خواهم براهت استوار
آمدم تا افکنم یکیک براه تو نثار / اینکه یک سر بر بدن دارم بود گر صد هزار
خاک چون کم دانم جذب سکون در کهت / تندباد رستخیز از من نه انگیزد غبار
حاش لله گر شوید صد سر طوفان نوح / از جبین من غبار سجده آن رهگذار
آمدم تا سازم از بس خاک فرسایی بسجده / خاک این درگاه را از جبهه خود شرمسار

آمدم با کاروانهای دعای مستجاب … تا کشایم در حریم کعبة الاسلام بار
جنذا این خطه یزدست یا دار الامان … یا کلستان آرم یا روضه دار القرار
خفته در وی ایمن از آسیب فارغ از گزند … شیر و آهو باز و تیهو بچه کنجشک و مار
ضبط و ربط ملک تا حدی که بروی نگذرد … جز باذن باغبان در بوستان باد بهار
مردمش پرورده ناز و نعیم عافیت … در پناه کامران کام بخش کامکار
تاج فرق سروری سرمایه فر و شکوه … حاتم دست و بزرگی مایه عز و وقار
ماه ملک آرا غیاث الدین محمد آنکه هست … بر مراد خاطر او چرخ و انجم را مدار
در طلسم باطن او کنج درویشی نهان … وز جبین ظاهرش پیمای شاهی آشکار
ظاهرش بخشنده آمال هر صاحب هنر … باطنش داننده امید هر امیدوار
در بساطی کاندرو دیوان احسانش نهد … آرزو بسیار کو باشد تقاضا هرزه کار
ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او … عیب منت نقص قلت احتمال انتظار
دشمنش کو خویش را میکش نخواهد یافتن … آنقدر رفعت که آویزند ز دیوار دار
خویش را انداخت کردون در رکاب او ولی … زو دمیماند که بس تند است رخش این سوار
بو العجب رخشی که کر بار اندیشش رود بر … در نخستین کام بر فارس کند امسال پار
در سر میدان چو خود را اکرد کرده همچو کوی … پای او از کوشه سم کرده کوششرا فکار
چشم تا بر هم زند بر جانه پسند نقش او … کو مصور صورت او را نگارد پدیدار
تیز هوش و تیز بین و نرم موی و نرم رو … خوش نشان و خوش عنان و راه دان و رهگذار
با وجود آنکه چون کوه گرانش پیکر است … از سبکخیزی نماند نقش پایش بر غبار
ای ز پای توسنت یک نعل زرین شکل … کاسمانش مینهد بر سر ز روی افتخار
اقتباس نور انوار از پرتو رایت کند … تا ابد منفک نگردد روشنائی از شرار
تقویت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت … بکسلد گر بختی ایام را باشد مهار
بسکه دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج … مایه ترکیب بدخواه ترا پروردگار

کی مزاج فاسدش گردد موثر در عدو / مرتفع سازد فسادش صحت نصف از جهان

ز آتش قهرت شراری گردد ش قائم مقام / فی المثل گر عنصر آتش گشته یا بر کنار

روز و شبهای تو بزم آرای عالم مثل چه / چون قمر در چارده چون شمس در نصف النهار

روزگار از بهر چشم بخت بدخواه است تو / خواب را در حقهای سپهر گوکنار

سعی نیسان و صدف شرطست یا دیگر / تا گهر گردد چه بارد ابر بحر از بحار

کی خواص دست تو با ابر آن جهل و عقل / سازد از تاثیر آن هر قطره در شاهوار

زین تشبه چشم خصمت را نشاید ابر گفت / کین سفید اشک بیست آن سیاه اشکبار

اشتراکی هست اما این کجا ماند بدان / چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار

داور او حشی گر از لطف تو یابد تربیت / ای بسا نقد سخن گردی که ماند یادگار

ز من استعداد وز تو تربیت و رنجت سعی / اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار

گر مرتب گردد این اسباب دیگر کم فرصتی / بشنوی گر من چها در دهر باید اعتبار

طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا / داد سر در وادی ایام ازین خرم دیار

داشتم ناقص مسی و کیمیای لطف تو / آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار

آمدم تا سازدش رایج در اطراف جهان / سکه نام تو و شهزادهای نامدار

تا بپستی داد باید هر که یابد پایه / تا تو در پایه باید هر که یابد اعتبار

در میان اعتبار و پایه خصم تو با / انچنان باید که باشد در میان فخر و عار

مدیحه بهاریه در مدح [illegible]

بهار آمد گشت عالم گلستان / خوشا وقت [illegible]

زمرد لباس پسند یا لعل جامه / درختان که تا دوش [illegible] بود

دگر باغ شد پر نثار شکوفه / که گل خواهد آمد [illegible]

چه سر زد ز بلبل الا ای گل نو / که چون غنچه [illegible] پا [illegible]

برون آ که صحبت و طرف چمن خوش / چمن خوش بود خاصه در بامداد [illegible]

[illegible]

نباشد چرا خاصه این طور فصلی — دل گل شکفته لب غنچه خندان

تو گوئی که ایام شادی و عشرت — بهم صحبتی عهد بستند و پیمان

ببین صحبت عید با مدت گل — ببین رابطهٔ نوروز با عید قربان

ز هم نگسلد عهد شادی و عشرت — چو دوران اقبال دارای دوران

جهاندار صورت جهانگیر معنی — شه کشور دل گل گلشن جان

بزرگ جهان و جهان بزرگی — سر سروران جهان میر میران

سرش سبز بادا که نخلی چو او نیست — درین چار باغی که خوانند ارکان

شود دیده عالم پیر روشن — ز گردی که آید ازو طرف دامان

بدانسان یوسف نهفتست تجلی — که روشن شود دیده پیر کنعان

جهان چیست مهمانسرای سخایش — نمکدان مه و مهر نان فلک خوان

ز درگاه احسان عاجز نوازش — که کار جهان میرسد رو بسامان

نشاط شب اول حجله در سر — رود پیرزن جانب بیت احزان

بدوران انصاف و ایام عدلش — بهم الفت گرگ و میش است چندان

که بر عادت مادران گرگ ماده — نخواهد جدا از لب بره پستان

اگر پایه عدل اینست و انصاف — دگر رتبه جود این است و احسان

عدالت بکسری سخاوت بحاتم — بود محض تهمت بود عین بهتان

همیشه گشوده است بدخواه جاهش — خدنگی کش از دست خود خسته پیکان

ز فعل بد خویش افکنده دایم — پی جان خود افعئی در گریبان

بدست خود آورده ماری و آنگه — نهاده سر انگشت خود زیر دندان

زهی عقرب بی بصارت که خواهد — که نیش آزمائی نماید بسندان

روای مور و انگاه پامال گشتی — چه میجوئی از پای فیل سلیمان

کم از قطره را با فزون ز دریا — چه امکان نسبت کجا این کجا آن

بخشد از این بحر اگر نیم قطره ... بکشتی نوحت کند غرق طوفان
چه کارت بسیمرغ پرواز کاهش ... ترا گر پری باشد ای مور نادان
باین پر که بارسیت الحق بیابی ... نشاید پریدن ز پهنای عمان
بعهد تو ای از تو اطراف گیتی ... پر از قصر و منظر پر از کاخ و ایوان
بود جغد ممنون خصمت که او را ... همه خان و مان گشته با خاک یکسان
دل بدسگال تو و شادمانی ... بود خانهٔ نحل و پای نهمان
اساس وجود وی و اشک حسرت ... بود سقف فرسوده و روز باران
عدوی تو آن قابل طوق لعنت ... با بلیس آن رانده قهر یزدان
فکندست طرح چنان اتحادی ... که خواهند سر بر زد از یک گریبان
بجائی که می‌بخشد استاد فطرت ... بهر صورتی معنئی در خور آن
چو نوبت بمعنی خصم تو افتد ... مقرر چنین کرد و اینست فرمان
که کلک نگارنده بر جای نطفه ... کشد صورتش را بدیوار زندان
با مداد حفظ دل راز دارت ... گرو راز گیتی است در طی کتمان
در آئینه صاف عکس مقابل ... توان داشت از چشم بیننده پنهان
بیاقوت اگر موم را دعوی افتد ... کز آتش نیاید در او کسر و نقصان
بر آید عرق بر جبین نانشسته ... بنیروی حفظ تو از قعر نیران
بساط فرح بخش دولت سرایت ... برابر بفردوس میکرد رضوان
بلی نکته گفتش صریر در تو ... که رضوان شد از گفته خود پشیمان
که فردوس خوبست این هست اما ... که در پیش ما نیست تشویش دربان
جوان بخت شاها غلام تو وحشی ... غلام ثنا گر غلام ثناخوان
برای دعا و ثنای تو دارد ... زبان سخن سنج و طبع سخندان
اگر فهم که باشد دلم گنج گوهر ... اگر فهم بود خاطرم ابر نیسان

چه آید چه خیزد ازین ابر و دریا — نباشد اگر بر درت گوهرافشان
بهم عاشق مدح خوانیست اما — دلیری ازین پیش پیشت نتوان
ز تصدیعت اندیشه دارم وگرنه — کجا میرسد حرف عاشق بپایان
الا تا بهر قرن یکبار باشد — ملاقات نوروز با عید قربان
همه روز عید تو نوروز بادا — وزان عید نوروز عالم گلستان

ترجیعات

ای حریم خوش نسیم وای فضای جان فزا — رشک باغ جنتی هم در هوا هم در فضا
نقشکان خاک همچون سبزه از گل سر زنند — از فضایت گر وزد در عرصه گیتی صبا
ای جوان نوری شد آن نهال نوبری — در بهشت ساخت گر پیری آمد با عصا
عکس هر ... ی که در دل بگذرد دارد پدید — حوضه آیینه کردار تو از فرط صفا
با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر — حوضه‌ات باشد بجای چشمه آب بقا
از نسیم باغ عشق آید دوی باد مسیح — بسکه هستی روح پرور بسکه هستی جانفزا
جای آن دارد که از فیض تو بر سقف و جدار — اندر آن حجره و طاق دلنشین دلگشا
صورت دیوار گردد صاحب جسم و جسد — هیأت اشجار گردد صاحب نشو و نما
با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت — اهل جنت راست صد حسرت برین جنت سرا

شادمان آنها که اینجا بزم خوشحالی نهند
بزم خوشحالی نهند و داد خوشحالی دهند

ای ز رو و لطف نسیمت طعنه بر باد بهار — از تو بستان ارم در رشک و جنت شرمسار
شادی باد سبکروح تو بردارد ز دل — بار اندوهی گران آن عاجز بود صد غمگسار
دیدن آب فرح بخشت فروشوید ز دل — گلفتی کان را نشوید وصل صد دریا کنار
گر دهد گلبرگ خندانت بگیتی خاصیت — ور کند تأثیر خاک حرمتت در روزگار
گریه را زحمت افکند بیرون ز چشم ... — طرح بزم سور اندازد بطبع سوگوار

در بساط خرم انگیزد چه خرم رسته اند — بر کنار سبزه و آب روان بید و چنار
همچو خرم دل جوانان در شب نوروز و عید — پایها اندر حنا و دستها اندر نگار
در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان — در تموزت از نم شب نشسته روی سبزه زار
طرح تو شیرین‌تر از شیرین بچشم کوهکن — وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار

این عمارتهای شیرین طرح را معمار کیست
جان فدای طبعش این معمار شیرین‌کار کیست

چند اچیره و اطاقی کاندرین نقاش چین — حیرت افزاید بحیرت آفرین بر آفرین
کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران — بوده با صورت نگارش قدرت مانی قرین
نغمه پرداز نشاطش سال و مه مجلس طراز — صف نشینان بساطش روز و شب عشرت گزین
در بساط صیدگاهش دیده نظارگی — منتظر کاینک جهد تیر از کمان صید از کمین
در نظر سیر شکاران آید ز دنبال گوزن — کین زمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین
چشم آن دارد تماشائی که باد ار بگذرد — بر درخت میوه دارش میوه افشد بر زمین
یک سخن میگویم ای رضوان تکلف بر طرف — همچنین جائی ندارد در [illegible]
باغ عیش آباد هم جائیست گر جنت خوشست — دیده آن بوستان این بوستانرا هم ببین

چند طرحی گر بری زین باغ چندان نیست دور
هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم عاجز ز وصف مطبخ جان پرورش — آری آری چون کنم وصفی که باشد در خورش
عقل را تا رسیم بلغزد پای و مستغرق شود — گر رود در فکر آن یک لخت حوض مرمرش
روضه خلد است و مطبوخات او نزل بهشت — وان [illegible] حوض کوثرش
ای خوشا آن دستگاه کانکه شد پرداخته — اهل عیش از جنسی که فیروز است اصل گوهرش
مطبخی است که رضوان را میسر گر شود — گاه آتش آورد گاهی برد خاکسترش
غیر رنگ آمیزی از مانی نیاید هیچ کار — پیش دست نقش پردازان طاق و منظرش

[illegible]

است

هست پنداری ز سمت الراس تابان آفتاب | در میان سقف رخشان سنگ گوی زرش
کس خصوصیات گوناگون او را در نیافت | زانکه در حیرت بماند آنکو درآمد از درش
این همه خوبی نبخشد دست صنعت خاک را | هست این پیرایه خوبی جای دیگرش

مایه پیرایه او التفات شاه ماست
زانکه چرخش چون گدایان بر در مطبخ سراست

ای ز فیض ابر جودت تازه گلزار وجود | تازه نخلی چون تو هرگز سر نزد از باغ جود
شاه دریا دل غیاث الدین محمد آنکه هست | از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود
آیت سجده است گویا نام بالتعظیم تو | زانکه هرکه خواندش افتاد گردون در سجود
چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات | پیش امر و نهی و قهر و لطف تو نابود و بود
خادمانند از پی رد و قبول کاینات | بر در امید و بیم خشم و عفوت دیر و زود
مرگ را دیدم ستاده در کنار زرع کون | هرچه این کشتی ز تخم دشمنت آن میدرود
فتنه را دیدم نشسته در گذرگاه فساد | هرچه آن می‌بست بر بدخواه تو این میگشود
دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را بخواب | کین یکی را تو مدح می‌گفت آن یکی را می‌شنود
گفتم این مدح و ثنای کیست گفتند هم تو | خود نمی‌دانی مراد ما ازین گفت و شنود

مدحت شهزاده های کامکار نامدار
تا بآدم نامدار و تا بانجام کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شان | گرد و عالیقدر عالی شان ازین شد جهان
با وجود خورد سالی از بزرگان جمله بیش | هم بعلم و هم بحلم و هم بقدر و هم بشان
بر سر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر | هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان
حشمت اثر افتاده آفتاب اندر رکاب | رفعت این را دو دیده آسمان اندر عنان
این یکی در حفظ دانش پیش از اقران خود | خواه از تحریر دان و خواه از تفسیر خوان
شاه ثانی نعمة الله آفتاب عز و جاه | صف نشین خسروان و پادشاه نشان

آن یکی پیرایهٔ فر همای سلطنت / باز نوپرواز دولت صید گردون آشیان
حضرت شهزاده عالم خلیل الله که هست / بر زمینش پای تمکین پایه‌اش بر لامکان
دهر میگوید باین تا آسمان باید بپای / چرخ میگوید بان تا دهر میماند بمان

یارب این شهزاده وان شاه با اقبال و بخت
تا ابد باشند بهر فر و زیب تاج و تخت

یارب این درگاه دایم قبلهٔ مقصود باد / هرکه باشد دشمن این خاندان نابود باد
هرکه مقبول تو نبود گر همه باشد ملک / همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد
نیست خصمت را سر و برگ گلستان و ربیع / با گل بستان خواص آتش نمرود باد
روزگار ناخوشی در انتقام دشمنت / همچو مار زخم دار و شیر خشم آلود باد
در جهان غصه یعنی خاطر بدخواه تو / تا شده معدوم یک غم صد الم موجود باد
در حریم حرمتت از سد حفظ ایزدی / راه یاجوج حوادث تا ابد مسدود باد
تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان / بر خلاف آسمان قدر تو محدود باد
هرچه گیری پیش یارب در صلاح خسرو ملک / اولش مسعود باد و آخرش محمود باد
همچو وحشی صد هزاران مدح گوی مدح خوان / باد ازین مدحت کامکار و کامران

در مدح میرمیران گوید

ای تماشائیان جاه و جلال / بشتابید بهر استقبال
که ز ره میرسد بصد اعزاز / از در شاه موکب آمال
موکبی با جهان جهان شوکت / موکبی با جهان جهان اجلال
خلعت خسروانه سر تا پا / داشته شاه خسروان ارسال
انچنان چون عدیل سوی عدیل / وانچنان چون همال سوی همال
تاج و سارق نهاده طالع و بخت / بر سر دست دولت اقبال
تاجی از مهر پایه‌اش ارفع / مهری ایمن ز احتمال زوال

[illegible]

تا چی اختر برد که پیرای / اختری فارغ از فتور و بال
پیش پیش اختری چنان وزپی / اسب وزینی چو چرخ و جرم هلال
اسپی از جندلی چو باد صبا / اسپی اندر روندگی چو شمال
در فضائی چو پهن دشت سپهر / بر دو دیده به نیم تک چو هلال
در مضیقی چو تنگنای قلم / شده باریک در خزیدن چو نال
همچو تیرش قلم جهد ز بنان / چون مصور نگاورش تمثال
وقت سرعت بود تقدم جوی / پای او بر سرو دوشش یال
این چنین اسب و اینچنین تشریف / کش دو صد دولتست در دنبال
میر میران غیاث ملت و ملک / شحنه کامل صنوف کمال
قلزم معنی و محیط کرم / عالم دانش و جهان نوال
روز بد خواه کلبه پیشش / شام مرکست و خاطر جهال
اثر خفت مخالف تو / ثقل ذاتی برو ز طبع جبال
پایه دولت معاند تو / لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال
وقت حاضر جوابی کرمت / چون گشاید طمع زبان سؤال
کیست نی کان زمان نباشد گنگ / چیست لا کان زمان نباشد لال
پیش حاجت روانی کف تو / وعده در تحت امرهای محال
در جهان فراخ احسانت / مدت انتظار تنگ مجال
گر تو گوئی که باز رو با زل / باز گردد فلک باستعجال
گرد امروز دی و دی امروز / شود امسال پار و پار امسال
نیست در حقهای کیسه چرخ / هیچ زهری چو زهر تو قتال
افکند نرم خوئی خلقت / دوستی در میان شیر و غزال
خصم را بر تو چون گزینه عقل / با وجود ظهور نقص و کمال

تا بود پای ابلق مهدی — کس نبوسد سم خر دجال
داور اخاک راه تو وحشی — ای بدش حال وای بدش احوال
گر باحوال او نپردازی — که ز بی لطفی تو شد پامال
تا چنین است دور چرخ کهن — ماضی و حال او بیک منوال
مدت دولت تو باد چنان — که برد رشک ماضیش بر حال

در مدیحه گوید

باد فرخنده عید و فصل بهار — بر تو و شاهزادهای کبار
بر پسران که روی خرم تست — عید احرار و قبله ابرار
در یمین و یسار تو چو روند — آن دو شهزاده فلک مقدار
الله الله چه رشکها که برند — بر بهم وقت هم یمین و یسار
ای ترا آسمان جنیبت کش — وی تو را آفتاب غاشیه دار
کوه را اسب برق سیر عنان داد — هر کجا عزم تو نمود گذار
برق را اسب چو کوه آهن ثبات — هر کجا حلم تو گرفت قرار
مور با حفظ تو برون آید — از ته پای فیل بی آزار
خصم بیهوده گرد کو میکرد — گرد بازار نکبت و ادبار
نه متاعیست دولت و اقبال — که فروشند بر سر بازار
باز بر نسر طایر اندازند — بازداران تو بروز شکار
بر فلک نسر طایر ایمن نیست — کبک خود چیست بر سر کهسار
گر بدیوار بر کشد نقشش — نقش خصم تو کلک نقش نگار
تن رود سرنگون که گوته چاه — سر رود مضطرب که گو سردار
بد سگالت که مرد خاکش خورد — بلکه از خاک او نماند غبار
او بشیشه‌ای بی آب که بود — همچو سوراخ مار تیره و تار

پیکری اندر او ز دود جحیم / پای تا سر سیاه گشته چو قار
دل پر از زنگ کینه فرسوده / مانده یک کف سیاهی از زنگار
قدرتت چون زبون نواز شود / صولتت چون رود بدفع مضار
عجز برخیزد از جبلت مور / زهر بگریزد از طبیعت مار
در کف استقامت رایت / بر خط راست ناید از پرگار
آب حرمت گرش بروی زنند / جهد از خواب صورت دیوار
داورا دادگسترا شاها / ای جهان را بذاتت استظهار
واجب العرض خود بحضرت شاه / گر اجازت بود کنم اظهار
بخدائی که لطف او بخشد / صد گنه را به نیم استغفار
از خطائی چو کفر و سجده بت / بگذرد عفو او به یک اقرار
رقم پیش طاق وحدت او / لیس فی الدار غیره دیار
آنکه نسبت به بی نیازی او / هست یکسان چه یار و چه اغیار
وانکه محتاج اوست هر کس هست / خواه بدکار و خواه نیکوکار
آنکش اول ز چشم تو افکند / هر که را پیش خلق خواهد خوار
وانکه آخر کند غلام توش / هر که را آفرید دولت یار
که بدار العباد تکلیف / مدتی قبل از آنکه یابم بار
دم از این خاندان زدم چون کرد / اقتضای طبیعتم مختار
این کشش ذاتیست هر ذاتی / هست تا هست ذات را آثار
در میان من و عقیده غیر / هست شاها تفاوت بسیار
من نمیخواهم از تو غیر از تو / او نمیخواهد از تو جز دینار
من سگ این درم اگر دگران / خادم این درند و خدمتکار
بخدا گر بی گدائی نیست / این که مدح تو میکنم تکرار

از در مدح و زیور نامت — میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدا نیم هستم — شاعری از گدائی است شعار
هنر من گدائی است مرا — از گدائی چگونه باشد عار
خاصه زانسان گدائی که مرا — زان شود صاحب ضیاع و عقار
از چه پس از کسی که گوید چرخ — که مرا هم گدای خویش شمار
انقدر گویم ایکه دست و دلت — مایه بخش معادنست و بحار
که گدای توام نه از همه پس — همه کس داند از صغار و کبار
چون دگر شاعران هم که مرا — بر گدائی بود همیشه مدار
فرقهٔ خود پسند کس نپسند — همگی عجب و جملگی پندار
از پی جزو اخذ سر تا پا — همه دست و زبان چو بید و چنار
انچنان فرقهٔ زیاد طلب — که طلب میکنند هیچ از چار
چه عجب گر ز بیم طامعه شان — کور ننهد عصا و گل دستار
گر ز ابرامشان سخن رانم — قابض روح بر سر بیمار
خوش بمیرند خستگان آسان — ندهد هیچ خسته جان دشوار
شکر لله که زین گروه نیم — من و شکر زبان شکر گذار
شکر کز نقد گنج لا یغنی — همتم پر نمود جیب و کنار
وحشی این شکر و این شکایت چیست — تا کی و چند طی کن این طومار
در دعای دوام دولت شاه — دست عجز و کف نیاز برآر
تا جهانرا بهار و عیدی هست — در جهان باشی ای جهان وقار
که جهان از رخ خجسته تست — خرم و خوش چو عید و فصل بهار

ایضا در مدح میر میران ممدوح خود گوید

صبح عیدست و تماشاگه گیتی درشان — شاه چون عید بچشم همه خرسند و جا

در شکایت از ابنای زمان و دوران

[illegible]

شاه بر مسند زربفت قبایان هر سو | هر طرف بند قبا تا شده بربند قباه
دیده طرف کمر جاه و کله گوشه بخت | چشم بربسته و بر گوشه که افکنده نگاه
بر در بار ز بسیاری سرهای سران | عرصه خاک همه گم شده در زیر جباه
صد حشر رخش پیرامن هر میدانگه | صد جهان عاشقه کش بر سر هر جولانگاه
تا مصلی شده راهی چو ره کاهکشان | بسکه از دیده نظارگیان برشده راه
چشم در راه جهانی که برون فرماید | همچو خورشید بلند اختر گردون خرگاه
میر میران سبب امن و امان جان جهان | مظهر فیض ازل یا صدق لطف اله
مرگ در قلزم قهرش اگر افتد مثل | جان برون بردن از آن ورطه نیارد شناه
در جهان بار دگر ابر سحر سخطش | همه جا تیغ بروید بدل برگ گیاه
سایه طایر پاسش نگذارد که شود | بیضه در فصل تموز از تف خورشید تباه
سجده درگهش ای چرخ زیاد ار سر تست | لکن این بی ادبی راست کن این پشت دوتاه
بیشتر زانکه بیابی ادبی بر سر این | اولی آنست که داری ادب خویش نگاه
شاهراه نفس دشمن جاهش که درو | بر سخن راه کند بسته ز بس ناله و آه
همچو دهلیز محنت کده ماتمیان | نیست خالی دمی از ولوله و اسفاه
ای جهانی همه فرمان بر و تو فرمان ده | وی تو حاجت ده و غیر از تو همه حاجت خواه
عقل غیر از تو ندیده ست و نه بیند دگری | گر بود عاری از امثال و بری از اشباه
ذات پاکت بری از شبهه گرانیست احق | وهم ترسم که بصد دغدغه افتد ناگاه
در بهارروز که فرمان تو بر عالم تاخت | رفت از ملک طبیعت بهزیمت اکراه
داری آن مایه که گر مصلحتی را بالفرض | بانگ بر نور زند پاس تو گر سایه نگاه
مهر هر چند گر آید ببلندی ز افق | نور را و سایه اشخاص نیارد کوتاه
موج بر آب توان داشت چو جوهر بر تیغ | ضابطی گر بود از حفظ تو بر سطح میاه
طبع کافور بیا مردی آن گوهر طبع | چون بسقنقور کند تقویت قوت باه

تندبادی که بهر صدمهٔ او کوه نگون | خرمن حلم تو را کی بکند یک پر کاه
زمره را بود این غم کز آنست کسوف | که شود حایل خورشید و بصر هیات ماه
این خلافست دم از نور زند با رایت | روی خورشید کند چرخ با این جرم سیاه
هیچ جا ملک دلی نیست که تسخیر نکرد | نام نیک تو که باشد همه جا در افواه
شاه آن نیست که ملکی و سپاهی گیرد | شاه آنست که بر ملک دلی گیرد شاه
نام نیکت کلید در دروازهٔ دل | دل نه ملکیست که تسخیر کنندش بسپاه
دار دانسان کرمی عفو خطا شامت | کز لبش تر نکند مایهٔ صد بحر گناه
از سیاست نکشد یکسر مو باد بروت | کنهی را که بود سایهٔ عفو تو پناه
دشمنت در ته چاهیست که روح از بدنش | چون پرد تا بقیامت برسد بر لب چاه
گر کسی را نبود حشر هم او خواهد بود | که نخواهد شدن از صور سرافیل آگاه
خصم پر کید تو ریشی که شدش دست آویز | عنقریبست که آویخته از شحنه کلاه
بر سر سنجر کان زود شود ژولیده | آن دمی را که زند شانه بناخن روباه
داورا نادره پی بدلان سخنم | هر دو مصراع بصدق سخن من دو گواه
همچو من نادره گوئی نکنی خود از رد | کس ندیدم که بسویم فکند نیم نگاه
وحشی از شاه نظر خواه که اندرین دوران | بس بود صد چو تو را یکنظر همت شاه
تا چنین است که از غرهٔ هر مه تا سلخ | نبود عید و مه عید نباشد هر ماه
چرخ را باد مه عید خم آن ابرو | عیدگاه مه و خور عرصهٔ این درگاه

وله ایضاً فی المدیحه

گفت رشک ریاض رضوانست | که در و جای میر میرانست
غیرت باغ جنت است آری | هر کجا فیض عام ایشانست
حبذا این رخ بهشت آرا | که بهار حدیقهٔ جانست
مرحبا این بهار جان پرور | که از و عالمی گلستانست

با کف او که معدن کرمست ... با دل او که بحر احسانست
کیسه و کاسه که ماند تهی ... کاسه بحر و کیسه کانست
مسند عز ذات کامل او ... زانسوی شهربند امکانست
خصم تش را ز اختلاف زمان ... چه کمالست یا چه نقصانست
بحث سود و زیان کون و فساد ... بر سر چارسوی ارکانست
از ره بول چون رود شکم ... بدسگالش که خصم یزدانست
بر زمین زنده آمدن او را ... یکی از دو راه فرمانست
زان دو ره میرود یکی سوی دار ... وان یکی راست تا بزندانست
دل خصمش که از روی خطا ... پر متاع خلاف رحمانست
حقه سر بمهر اهرمن است ... خانه در بقفل شیطانست
پیش خصمش که میرود بمغاک ... وز پر آبی چو بحر عمانست
آن تنور جهان بسیل دهست ... که محل خروج طوفانست
درج اکلیل را که در چه رجوع ... بهیاهوی پاسبانانست
زانکه از سنگ راعی عدلش ... ظلم گرگ شکسته دندانست
شعله ماند چو عکس خویش در آب ... هرکجا حفظ او نگهبانست
رخش مرگ آورند در میدان ... قهرمانش انجاکه مرد میدانست
زیر نخل بلند همت تو ... که ثمربخش رفعت و شانست
تمنای میوه کافتد ... آسمان پهن کرده دامانست
بجز از شکست او که جود ... غیرت ابر گوهرافشانست
بسکه بر سر زند شکسته سرش ... پنبه کف علامت آنست
ور دلیلی دگر برین باید ... پنجه پر ز خون مرجانست
ایکه در بسته ذله نعمت ... هر که بر خوان دهر مهمانست

گرد خوانیست روز جشن تو چرخ | اسد است گربه سر خوانست
با تو خصمیست جامه کان را | طوق لعنت زره گریبانست
دیده را که در تو کج نگرد | زخم عقرب زنیش مژگانست
دهن خصم زادگان ترا | سر افعی بچاه پستانست
آنچه از حسرتش سکندر مرد | در حریم خانه تو پنهانست
هست ایما بان ترشح و بس | آنکه در ظلمت آب حیوانست
خانه زادان بحر جود تواند | وین عیان نزد عین اعیانست
مادر در که نام او صدفست | پدرش نیز کان نیسانست
پاسبانان بام او منظر | کش زمین سقف این نه ایوانست
سایه افکنده اند بر سر چرخ | چرخ اندر پناه ایشانست
کیست آنکس که گفت یک کیوان | بر سر هفت کاخ گردانست
تا به بلند که بر سپهر نهم | چند هندوی همچو کیوانست
ای بسوی در تو روی همه | با همه لطف تو فراوانست
کرده اند از برای عزت و قدر | این سفر کش در تو پایانست
چه بنه کرده اند کالیشان را | سر عزت بخاک یکسانست
لطف کن هر دو را بوحشی بخش | بر تو این قسم بخشش آسانست
گر باو صد هزار زین بخشی | نبخششت صد هزار چندانست
تا برغم بلاکشان فراق | بدترین درد درد هجرانست
دشمنت مبتلای دردی باد | کش اجل بهترین درمانست

وله ایضاً فی المدیحه

بر کسانی که بپسندند بروی تو هلال | عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال
میرمیران که بود طلعت فرخنده تو | صبح عیدی که شد آفاق از و فرخ فال

گر باندازهٔ قدر تو وصد در تو زنند | پس بر ایوان تو بر کند ز دارصف نعال
بسکه انصاف تو بر تافته سر پنجهٔ ظلم | عبث مخلص نمایند پلنگان چنگال
قهرت آنجا که کند زلزلهٔ تفرقه عام | حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال
میشود کو ز حسود تو و در مانش نیست | که مصونست کمال تو ز آسیب زوال
دایم این تیر تابنده بسمت الراس است | کو بسوراخ نشین شپره و ته کن بال
گر نه هم لطف تو باشد سپر جان عدو | سایه با تیغ رود خصم تو را در دنبال
مور از طشت برون آید و این ممکن نیست | کاختر تیرهٔ خصمت بدر آید ز وبال
دیدهٔ بخت بداندیش تو از کوشش چرخ | چون بپیسند رخ مقصود که امریست محال
چاره با صره اعمی فطری چکنند | گرچه در صنعت خود موی شکافند کحال
گر بخون ریختن خصم تو فتوی طلبند | خونش آواز برآرد که حلالست حلال
فلک ثابت از آن سوی زمان تازد رخش | از سمند تو اگر کسب کند استعجال
رایت ار سرمه کش دیدهٔ اندیشه شود | در شب تار توان دید پی پای خیال
صیت آسایش عهد تو برانگیزد شان | گر ز منجیق رحم آیند سوی مهد اطفال
گر کند خصم تو در آینه آن روی کریه | از رخش در پس آیینه گریزد تمثال
جودت از بوالعجبیها شده متقاضی | که کشد جذبهٔ اش از کام و زبان حرف سؤال
هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نشتافت | کش صدا ری و بلی از تو نکرد استقبال
داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا | خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال
نرسد جز بکس گوهری از خاطر من | کرده ام وقف تو این بحر لبالب ز زلال
معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص | پرتو تربیت عام تو خورشید مثال
این جواهر نه متاعیست که هر جا یابند | همه دانند که نادر بود این طرز مقال
سخن من نه ز جنس سخن مدعی است | که بود بر سر کو صید از این سنگ و سفال
وحشی اینجا چه رسیدی بهمین قطع نمای | که چو ممدوح تو تمیز کند نقص و کمال

تا مقدر بود این وضع تواریخ عرب — که بود عید صیام اول ماه شوال
بر توای قبله احرار عرب تا بعجم — عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

در تهنیت عید نسبت بممدوح خود فرماید

عید خرم تر ازین یاد ندارد ایام — غالبا روی تو این خرمیش داده بوام
بجمال تو که گر عید مجسم بودی — چون مه خویش خمیدی و بدی بسلام
میر میران که کشیده ست نگارنده غیب — نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام
غره و سلخ نیابند در اندایره راه — که بپرگار ضمیر تو شود ماه تمام
راست چون عینک نگشاده بماند محاق — کس نداند که کدامست مه و مهر کدام
هست رای تو که اسرار نهانخانه غیب — غایبانه کند ارباب دول را اعلام
بر نباتات اگر پرتو رایت افتد — چشم پرنور دهد بار درخت بادام
مهر یکروز اگر جا بضمیر تو دهد — آخر پرسش محشر رسد از روز بشام
ور شود روز بد اندیش تو شب را نایب — همه در شب گذرد ناهیه و ز قیام
تن خصم تو چه شهریست که شاهش بکشند — کوچهای پر از آشوب در و راه مسام
سر دشمن نکند روز جزا تیز سری — تیغ باطن چو کشد بچه قهرت ز نیام
قهرت آن قلزم زهر است که و این برد — چون بزهر آب دهد خنجر خود را بهرام
حشمت الماس فروشیست که با انجکان — پیش او دست بدریوزه گشاید ضرغام
آسمان بر سر فتنه است چو شیر افکند — که گذاری که بگردد بسر خود یک گام
پیش دانش سر خار و سر مردمکی است — شتر مست کش از دست گذارند زمام
رایض امر تو را عاجز انست بگاب — رخش گردون که نه زین کرده کس و نه لجام
رستمی باید و دستی که عنان آراید — رخش از آن نیست که او را همه کس سازد رام
جنبش چرخ ارادیست چنین گفته حکیم — چون چنین است بگیرد ز چه هرگز آرام
بنده گوید نه چنین است بگویم چونست — لرزه افتاده اش از خوف تو بر هفت اندام

مسند قدر تو جائیست که در نظم امور / اقتضا و قدر آرند از انجا پیغام
نرسد بادی ازین ره که به پیشش ندوید / گفتمش هست از انسوی فلک هیچ مقام
گفت ما محرم این راز نه ایم ازوی پرس / که فرو مینگرد گاهی ازین گوشه بام
کثرت مایه اجلال تو می آرد زود / کسوت حد و نهایت بدرد بر اجسام
دو ... از کرد مناهیست بجدی رفته / که چه بزم ملک انجا نه نشانست و نه نام
زانچه از زخمه بتار آید و از تار بگوش / وانچه از خم شده در شیشه و از شیشه بجام
در زمان تو که از تقویت قاضی عدل / گشته کم از اذیت از گرگ گرفتار اغنام
ماده شیر نر و باز ز بس الفت طبع / شوهر از آهوی نر کرد و زن از ماده حمام
هر که بگذشت بخاک در دولت اثرت / یافت بر وفق ارادت همه کار و همه کام
نا مدندی بزمین پی زر و خلعت اطفال / بودی از خاصیت خاک درت یا ارحام
گمت ز ریش تو چون گمت جنب در مسجد / هست در مذهب مفتی سخای تو حرام
بسکه سرمایه شادی و فراغت بخشید / دولت از رحمت خاص تو گفت از رحمت عام
نیم قطره نتوان یافت خرید از بخشش / قطره اشک بصد دُر یتیم از ایتام
بحر غافل که ز تو کوه چو معدنها یافت / از زر و سیم و ز یاقوت و ز دیگر اقسام
خواد بر کوه کند عرض سخا یافت روان / مایه خویش چو برد املش افشاند عمام
سیل را گفت که انها همه جمع آر ببر / سوی دریا و بجو بکوه رسانید سلام
که تو این مایه نگهدار برای خود و ابر / کان دل و دست من و صد چو مرا هست تمام
ای همه وضع زمانه از تو قانون و نسق / وی همه کار جهان از تو ترتیب و نظام
ای همه ناصیه آرا ز سجود در تو / چه خواقین معظم چه سلاطین عظام
شهرت در بجائی رسد از تربیتت / که به پیشانی خورشید نویسند شان نام
منم امروز که از فیض قبول نظرت / هر چه گویم همه مقبول خواص است و عوام
نه از این لفظ تو را شان عبارت سازم / لفظها شان همی خاص و معانی همه عام

جگر سوخته در تیغه که این نافه مشک | سرب در گوشه رومال که این نقش رخام
معنی نیست بزندان عبارت دربند | که نخست است دو سه مرتبه از قید کلام
بست از گفته این طایفه تا گفته من | آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام
روش کلک من از خامه ایشان مطلب | که کلاغ ارچه بکوشد نشود کبک خرام
فیض روح اللهی پای فلک پیما کو | گرچه بر صورت عیسی بنگارند اصنام
معنی خاص نه گنجیست که یابد همه کس | نیست سیمرغ شکاری که فتد در همه دام
گو بقدر سخن مرد بود پایه مرد | چیست قدر دگران پیش من و پایه کدام
به ز اقرانم و خواهم که اگر نبود بیش | نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام
شاه داند که غرض چیست از ایهام و | بدعا رو که بود رسم گدایان ابرام
وهم را تا نبود هیچ بر کار رجوع | چون بود دایره ساز فلک مینافام
عمر بدخواه ترا در خم پرکار فنا | باد چون دایره آغاز یکی با انجام

وله ایضاً فی المدیحه

آنرا که خدا نگاهبانست | از فتنه دهر در امانست
هر کس شد از و بلند پایه | بیرون ز تصرف زمانست
صیاد تهی قفس نشیند | زان مرغ که صدره آشیانست
نخلی که ز باغ لایزالست | با نشو و نمای جاودانست
از نشو و نما چگونه افتد | طوبی که درخت بی خزانست
تازنده عرصه الهی | هر سو که دوند کامرانست
گردون بتصرف مرادش | چون گوی بحکم صولجانست
مهرش همه ساله در رکابست | ماهش همه روزه در عنانست
در عرصه کام رخش عزمش | چون حکم خدایگان روانست
آن شاه که از لطف و قهرش | ملک ده و سلطنت ستانست

[illegible]

[illegible]

آن ماه که شمسهٔ جلالش / آرایش طاق آسمانست
یعنی که حیات بخش آفاق / کافاق چو جسم و او چو جانست
دارای دو کون میر میران / کش عرصهٔ قدر لامکانست
یارب که همیشه در جهان باد / زانرو که ضروری جهانست
انگشت اشاره اش که جود / مفتاح دفین بحر و کانست
پاشیدن نقد صد خزینه / با جنبش آن لک پر بنانست
از بسکه بدامن گدایان / دست کرمش گهر فشانست
تا خانهٔ هر یک از در او / راهی بطریق کهکشانست
تخت جم و افسر فریدون / گر چه دو متاع بس گرانست
زانجا که بساط همت اوست / با قند که هر دو رایگانست
با عون عنایتش رعیت / ایمن ز تعرض زمانست
محفوظ بود ز حملهٔ گرگ / آن گله که خویش شبانست
شریان عظیمه که تن را / سر رشتهٔ زندگی از آنست
خاص از پی بر کشیدن دار / بر گردن خصم ریسمانست
میخواست مخالفت که پیوند / کش بال همای سایه بانست
گردید میسرش ز بی بخت / امروز دلی که استخوانست
چون زهر بجسم را کند آب / حرف تو در دلش نهانست
هر سبزه که روید از گل او / آن سبزه برنگ زعفرانست
در دایرهٔ وجود ذاتت / بیرون ز قیاس این و آنست
ایما به ثبات دولت تست / آن نقطه که ساکن میانست
از حال احاطه تو رمزیست / آن خط که محاور کرانست
شاها ز میامن قدومت / این بلده چو روضهٔ جنانست

ازفیض تو خاک پاک را او ‌‌ ‌ اوصاف بهشت جاودانست
هر آرزوئی که در دل آید ‌ ‌ تا گفته اینچنین چنانست
در ساحت امن او جهانی ‌ ‌ از کاهش عمر در امانست
دی هرکه درو بدیدمش پیر ‌ ‌ امروز چو بنگرم جوانست
القصه میان این و مامن ‌ ‌ گر هست تفاوتی در آنست
کان نسیه و این بهشت نقدست ‌ ‌ آن روضه نهان و این عیانست
شهریست به از بهشت اما ‌ ‌ اکنون که ترا درو مکانست
فریاد از آن زمان که گویند ‌ ‌ زو مرکب عزم تو روانست
این رفتن زود اگرچه بارست ‌ ‌ کان بر همه خاطری گرانست
خاطر بهمین خوشست اقبال ‌ ‌ زود آمدن تو را ضمانست
دارم دو سه حرف واجب العرض ‌ ‌ هرچند نه جای این بیانست
زانکار که رفته بد و ثنا ‌ ‌ حالش نه بوضع پیش از آنست
مانند کسی که دست بسته ‌ ‌ حاضر شده بر کنار خوانست
تا مست چنین که طبع اطفال ‌ ‌ در هر شب عید شادمانست
بادت همه روز خوشتر از عید ‌ ‌ کین منشا شادی جهانست

در مدح شاه غیاث الدین محمد گوید

عمل و دولت ساعت سعدی نمودند ‌ ‌ ساعت سعدی هزارش سعد اکبر مسکار
ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم ‌ ‌ از نخستین بار کرد باغ فردوس دو چار
ساعتی کان ساعت از آبی رود همراه ابر ‌ ‌ باز گردد قطره هایش گشته در شاهوار
ساعتی کان ساعت از کشتی سکندر کامجوی ‌ ‌ یافتی سرچشمه خضر از بن دندان مار
ساعتی کان ساعت از طالع شود مهر فروغ ‌ ‌ تا بشام روز محشر تابد از نصف النهار
ساعتی کان ساعت آید برون از بیضه ام ‌ ‌ بردمد پر همایش از یمین و از یسار

[illegible]

ساعتی کان ساعت از سر زند تاج خروس / گیرد از سیمرغ بر روی شاهی مرغان قرار
ساعتی الحق چه ساعت ساعتی کآثار آن / زر برون ریزد ز خارا گل برون آید ز خار
ساعتی الحق چه ساعت ساعتی سعدی که او / سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار
اینچنین وقت همایونی و فرخ ساعتی / زد بدولت خیمه بیرون داور جم اقتدار
خیمه زان عرصه کیستی پر از میخ و طناب / منتهی طول و عرضش طول و عرض روزگار
خیمه کاندر میانش وهم را گر پر دهند / پر بگردد لیک آخر ره نیابد بر کنار
خیمه کایمن شوند اهل قیامت زو اگر / گسترانش در عرصه محشر زند روز شمار
خیمه باید که باشد پیش طول و عرض / تا سپهر شوکت و حشمت درو گیرد قرار
زینت اقبال و دولت زیور فر و شکوه / حامی ملک و ملک پیرایه عز و وقار
شاه دریادل غیاث الدین محمد کز کفش / کان برآرد الامان و بحر گوید زینهار
در پناه پاس او روشن بماند سالها / در میان آب همچون دیده ماهی شرار
هستی از عالم گریزد با دیر ملک عدم / گر ز جیش قهر او برد هر تا زد یک سوار
امنی در ملک تا حدیست کز انصاف او / آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار
گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان / حامله خورشید زاید در کنار زنگبار
بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او / چون بپای دار عبرت جان کند آن نابکار
از زمین نا رفته پایش بر سر کرسی نشوند / سر بود از شوق لرزان بر فراز چوب دار
کوه را گر بر کمر زد از کمر افتد کوه / هست تیغ باطلش قایم مقام ذوالفقار
اطلس گردون بقد لامکان بودی بلند / گر ز قدر همتت میبود او را پود و تار
آسمان گرداشتی دستی چو دست همتت / بر سر قدر تو گوهر های خود کردی نثار
میدهد عدل تو میلش از بروت شیر نر / میکشد چون سرمه آهو را ز مرغزار
روضه فردوس بزم تست کاندر ساحتش / هر چه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار
گر ز بزم خرمت بادی وزد در بوستان / آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار

دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست … گو بیا و آنچه ارباب کرم دارد بیار
تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام … زآب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار
پیش دست گوهرافشانت که فوق دستهاست … ور گهربارش پر در گشته دامان بحار
هست دریا کاید و دریوزه گوهر کند … اینکه بعضی آبرو خواهندش و بعضی [illegible]
دین پناها داورا شاها رعیت پرورا … باد بر دور تو یارب دور گیتی [illegible]
رو بهر جانب که رخش عزم راند بخت تو … کامران آنجا روی آئی از آنجا کامکار
میروی واندر سر راه وداعت مرد و زن … پای در گل مانده اند از آب چشم اشکبار
گر نه در زنجیر بودندی ز موج آب چشم … کس نماندی گر نبیت نشتافتی دیوانه وار
خیمه تا بیرون زدی از شهر شهری گر خود نشتی … بود چون دار القراری گشت چون دار البوار
از برونش برنخیزد جز غریو الحذر … وز درونش بر نیاید جز خروش الفرار
شد چنان آب و هوا موحش که نفرت میکند … طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار
گر جدار و سقف را بودی دو پای گریز … این زمان در خانه‌ها سقف بودی بر جدار
تو هنوز اندر کنار شهر و اینها داستان … آه اگر از شهر یک منزل روی ای شهریار
حال شهر این است حال ساکنان شهر را مپرس … کارشان صعبست صبرشان [illegible]
مضطرب آشفته خاطر تنگدل اندوهناک … هم وضیع و هم شریف و هم صغار و هم کبار
خود نفرما چون ضعیفان را نگردد دل دونیم … لاشه لنگ و شیشه در بار و گذرگه کوهسار
دست از تریاک کوتاه است و جان اندر خطر … پا تهی تاریک شب ره سر بسر سوراخ مار
از پریشانی فرامش کرده مادر طفل خویش … بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار
هر جماعت در خیالی هر گروهی در غمی … این که چون آرام گیرد آن که چون گیرد قرار
چون همی زور آورد دارد ضعیفانرا که پای … گرچه بادی بد امان که او بیزد غبار
گرگهای تیز دندانرا که دندان بشکنند … وین لگدزن اشترانرا چون توان کردن مهار
مفلسان در غم که دیگر کیسه‌ها چون پر کنند … اولا وحشی که پر میکرد سالی چند بار

[illegible]

اسمان

آسمان قدرا بلند اقبال شاها زانکه هست
برعنان توسن دست مه و مهر استوار

زیر ران داری براقی گرم بر عیوق تاز
کز پی معراج دولت برنشاندت کردگار

هر قدم طی کن سپهری تا فضای لامکان
لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار

تا به بینی کاندر و ایوان که دارد جز تو قرب
تا به بینی کاندر و خلوت که دارد جز تو بار

تا به بینی سلطنت را لیست صاحب جز تو کس
تا به بینی مملکت را کیست صاحب اختیار

تا تو باشی دیگری را کس نخواهد برد نام
بود این اصل سخن کردم بدین حرف اختصار

چنین باشد که باشد بر شمار شهر و کوی
چون شود بر روی صحرا خیمه چند استوار

شهر معموری شود هر جا که فرمائی نزول
دولتش دروازه بان و حفظ یزدانش حصار

در مدیحه گوید

لله الحمد که حصین حصر
شد باوج آفتاب دین پرور

چشم خفاش گو کور می باش
کز فلک مهر بگذرند افسر

شکر لله که حفظ یزدانی
پیش تیر قضا گرفت سپر

جست بیرون ز شست دشمن شاه
ناوک پر کشی که داشت قدر

ابر خیرات شاه بست تتق
گشت باران او در آن گوهر

دهر گو ظلم شو ز سر تا پا
دور گو باش فتنه پا تا سر

نخل عمر و بنای ذات شاه
زان چه آسیب یا ازین چه ضرر

چرخ ویران نگردد از طوفان
نشود سدره کنده از صرصر

نه که صد شکر صد هزاران شکر
که سرآمد زمان فتنه و شر

صبح شادی رسید خنده کنان
کار خود کرد گریهای سحر

کوس شادی زدند بر سر چرخ
رقص کردند انجم و مه و خور

گریها رفت و خنده باز آمد
ای خوشا گریهای خنده اثر

عیش کن عیش کین ممکن نیست
که بود روزگار ازین خوشتر

عیش و عشرت درآمد از در و بام ... شکر بر بساط خود بنشکر
صحتی و چه صحتی کامل ... خلعتی و چه خلعتی درخور
صحتی دامن از مرض چیده ... خلعت عمر جاودان دربر
خلعتی پای رفعتش بر چرخ ... افسر عز سرمدی بر سر
انچنان خلعت انچنین صحت ... بر تن و جان شاه دین پرور
باد زیبنده تا بصبح نشور ... باد پاینده تا دم محشر
میر میران که تا جهان باشد ... باشد او در جهان جهان داور
صحت عمر و دولتش جاوید ... اخترش یار و طالعش یاور
ایکه خواهی عطای بی خواهش ... برد کبریای او بگذر
تا ببینی بلند درگاهی ... شمسه اش طاق چرخ را زیور
روز آن آرزوی خاطرها ... کاروان کاروان بهر کشور
بسکه از مهر برات سنجاش ... سوده گردد نگین انگشتر
که بدخشان تمام لعل شود ... ناید از عهده دو هفته بدر
بحری از دست الاامال ... نه کنارش پدید نه معبر
جمله حالات گیتی اش در ذکر ... همه تاریخ عالمش از بر
سرور انطفر عدوی ترا ... نقش می بست دست صورتگر
چشم تا مینگاشت نشتر بود ... بگلو چون رسید شد خنجر
طرفه تر اغبیست خصم یاوه درا ... بیضه آرد بدعوی گوهر
چو توان کرد میرسد او را ... آمده دعوی خودش باور
انیقدر خود چرا نمیداند ... که شما دیگرید او دیگر
کیست او قطره ایست بیمقدار ... بلکه از قطره پاره کمتر
قطره را چه کار با عمان ... عرضی را چه بحث با جوهر

[illegible]

گوهر این بلند پروازی / زانکه او نیست مرغ این منظر
ماکیان تا به بام مزبله پیش / نپرد گرچه بال دارد و پر
امر و نهی ترا بکل امور / هر که نبود مطیع و فرمانبر
کافرش خوانم و کنم ثابت / کافر است او بشرع پیغمبر
زانکه گر هست امر تو ور نی / هست عین شریعت اطهر
هر که او تابع شریعت نیست / هست در حکم شرع و دین کافر
در حواشی دولت شاها / کرده از پس طهارت تو اثر
لب بصد احتیاط تر سازد / مشک سقای کویت از کوثر
گر سکندر که الحیوان جست / نور رای تو بودیش رهبر
روی شستی نه دست از آب حیات / لب تر داشتی نه دیده تر
زنده بودی هنوز و پیش تو داشت / دست بر سینه چون کمین چاکر
اخذ میکرد از تو عز و شکوه / کسب میکرد از تو علم و هنر
روغنی در چراغ بخت نداشت / آب جست و نبودش استظهار
زنده بودی خدمتت کردی / بودی از بخت یار اسکندر
چون نشینی و پسند آرائی / وز دو سو آن دو تاجدار سپهر
چون سپهری ولی سپهر نهم / که نشینند میان شمس و قمر
عنبر اندر مجالس خلقت / خدمتی پیش برده بود بسر
وقت فرصت لطیب خلق تو شد / بطرفقی که کس نیافت خبر
[illegible] غماز بود و پرده دریه / لاجرم روسیاه شد عنبر
[illegible] مان بعدلت تو که هست / شوهر شیر ماده آهوی نر
[illegible] ری کرد گرگ ماده و شد / دایه بره‌های بی مادر
[illegible] می بود نام او گردان / [illegible] در دست ظلم او مضطر

[illegible marginal text]

زو فقیران تمام در آزار / زو اسیران تمام در آذر
در قوانینش صد خطر مدغم / در نظر یاسش صد ضرر مضمر
سوختش آتش سیاست شاه / دود او دشمن باد خاکستر
مجملا از وجود او نگذاشت / غیر خاکستری و چند شرر
دهر زد جارکی ستمکاران / ظلم آخر بداین شود منجر
پند گیرید کاین زمان اینست / آنکه وی چرخ بود و دوش اختر
حبذا ای دراز دستی عدل / کش سر چرخ بود در چنبر
سر ظالم چو خاک کردی پست / سربلندیت باد ای سرور
سایه دولت تو بر سر چرخ / سایه پادشه تو را بر سر
ای ز تو روشنم چراغ سخن / چون چراغ دریچه خاور
هر چراغی که از تو افروزند / شرق و غرب جهان کند انور
اندرین روزها که حضرت شاه / تکیه فرموده بود بر بستر
یکشبم هیچگونه خواب نبود / آمدم بهر دعای سحر
بنماز و نیاز رفتم پیش / که وضو داشتم ز خون جگر
در میان نماز خوابم برد / خواب دیدم که گنبد اخضر
شق شد و دختری پدید آمد / گفتمش خیر مقدم ای دختر
گیتی با چنین شمایل و شکل / مرحبا ای نگار خوش منظر
پیکر تو کجاست گر جانی / تا ندیدیم جان بی پیکر
گفت خود را بگو مبارک باد / که شدست نام در زمانه سمر
همچو من دختری خدا دادت / دختری ماد رهزار پسر
آنچنان دختری که تا صد قرن / زو بماند بلند نام پدر
قلمت کو که کرده ابستن / کامدم تا بزایم از مادر

[illegible]

ساعت سعد اختیار کنم / بسر خویش درکشم چادر
بروم تا حریم خلوت شاه / در رخ آورده گوشهٔ معجر
رو نهفته ز چشم نامحرم / در روم بزم شاه را از در
چون غلامان گرفتمش در پای / چون کنیزان بگیردمش به بر
بکنیزی کرم قبول کند / بکنم ناز بر مه و اختر
ورنه انجا بخدمتی باشم / هست انجا چو من هزار دگر
من شنیدم ولی که می گفتند / پیش ازان کایم اینطرف بسفر
کای شفاء القلوب دل خوش دار / که ترا نیست غیر ازین شوهر
زین نکاح انقدر برآئی کام / که تو هم نبایدت باور
کام بخشا ز تو مس زر شد / کار خود کرد کیمیای نظر
چه شناسند این سخن آنها / که ندانند بصره را ز بصر
تو شناسی که جوهری داند / هنر و عیب قیمت جوهر
چه برم آب این سخن بر آن / کش مساویست اختر و اخگر
جوهرا گورا گر تماشائیست / اندرو خواه لعل و خواه حجر
گردن خر بدر نیارایم / گوهرست این سخن نه مهرهٔ خر
گاه باید نه زعفران خر را / کاه و را پنبه دانه به که درر
داورا رسم عادت شعر است / که اگرشان دهند صد کشور
همچنان کشوری دگر طلبند / اینچنین اند شاعران اکثر
بنده هم شاعرم ولی ز شما / صله چندان گرفته ام که اگر
در خور شکر آن سخن رانم / بایدم طرح کرد صد دفتر
خود نخواهم ار نه آماده است / هم مرا اسب و هم مرا نوکر
زانکه شاعر که اسب و نوکر یافت / خویش را برد و کرد بر قنطر

[illegible]

طیب الله ختم کن وحشی / که با اطناب شد سخن منجر
باد قانون صحت تو پر از / رگت ایمن ز زخمهٔ نشتر
مجلس دلکشت بساز و نوا / ماه رقاص و زهره رامشگر

ترجیعات در مدیحه گوید

سال نو و اول بهار است / پای گل و لاله در نگار است
والای شقایقست در رنگ / پیراهن غنچه نیم کار است
برق از سر شاخ تازه جسته / گویا که شکر زبان مار است
آن شعله که لاله نام دارد / در پیش سنگ هنوز چون شرار است
پستان شکوفه است پر شیر / نوباوهٔ شاخ شیرخوار است
این فرش زمردی که بینید / کش از نخ سبزه پود و تار است
ای پرده نشین گل بهاری / مرغ چمنت در انتظار است
این وزن تو را نمی سراید / مرغی که مقیم شاخسار است

کای تازه بهار عالم افروز / هر روز ز تو عید باد و نوروز

بخت تو بهار بی خزان باد / عالم ز تو رشک بوستان باد
گردون همه چشم باد از انجم / وز چشم بدت نگاهبان باد
قدرت که براق اوج پویست / با توسن چرخ همعنان باد
بزمت که مقر آرزوهاست / با وسعت خلد توامان باد
آثار کف گهرفشانت / زینت گر راه کهکشان باد
در عرصهٔ کبریای تو وهم / هر جا که گذر کند گران باد
در گوشهٔ ذکر گوشه گیران / این ذکر طراز هر زمان باد
کز حادثه باد میر میران / در حفظ دعای گوشه گیران

ناظر و منظور

[illegible]

انجا که فلک زد است خرگاه | تا قدر تو هست سالها راه
یک نسخه ز کلک لطف تو بس | در بند سپهر ترقی جاه
جزییست کزو الف شود الف | صفریست کزوست هیچ پنجاه
لب تشنه و کام دشمنت مرد | از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه و میوه بر سر شاخ | دلوی نه و آب در ته چاه
گویند ز مه هلال جزویست | ز و پرتو مهر تیرکی کاه
نی نی غلطست کرده خصمت | آئینه ماه تیره از آه
رای تو برد بصیقل آن زنک | ز آئینه زنک بسته ماه

یعنی که مه از تو نور یابست
آن نور نه نور آفتابست

ای حاتم حاتمان عالم | نی یک حاتم هزار حاتم
در شهر عطای تو طمع را | صد قافله بیش در پی هم
در وجه برات یک عطایت | صد حاصل بحر و کان بود کم
داغ جگریست بحر و کان را | هر نقش از آن نگین خاتم
آرایش دهر ز آب و خاکست | آن هر دو پدید با مکرم
آن خاک چه خاک خاک این در | وان آب چه آب آب زمزم
ابعاد رهند از تناهی | گر همت تو شود مجسم

رائی داری که گر تو خواهی
از زنک برون بود سیاهی

هر فرق که خاک آن ته پاست | گر جود سپهر من بود فلک ساست
بر ساخته دامن فلک را | جود تو که مایه بخش دریاست
آن نوع جواهری که زان نوع | یک مشت بکیسه ثریاست

شاها بطواف شاه ماهان — پی شاه که ماه پی کم و کاست
آن قبله که در طریق پیرش — ره تا در کعبه میرود راست
وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دو دیده اش مهیاست
زاد ره او توجه تست — او را ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود — ناخود بکجا رسیم پیداست

ای سایه تو پناه عالم
یارب که مباد سایه ات کم

در مدح شاه غیاث الدین محمد گوید که ممدوح او است

ای بخت خفته خیز و نشین خوش باعتبار — زیرا که با تو بر سر لطف است یار
ای جان تو خوش بخند که حسرت سرآمد است — آن گریه و دعای سحر کرد است کار
ای دل تو را نوید که پیدا شدش کلید — آن در که بسته بود بروی تو استوار
کشتی ما که موج غمش داشت در میان — برخواست باد شرطه و افتاد برکنار
منت خدای را که بدل شد همه بشکر — آن شکوها که داشتم از وضع روزگار
کو مدعی خناق کن از قرب من که هست — رشکش دراز دست حریف گلو فشار
وقت شگفتگی و گل افشانی منست — خارم همه گلست و خزانم همه بهار
من بلبل ترانه زن باغ دولتم — یعنی که آمد است گل دولتم ببار
هست این همه ذخیره دولت که می نهم — از فیض یک توجه نواب نامدار
ماه بلند کوکبه دولت احتشام — شاه سپهر سدره خورشید اقتدار
یعنی غیاث دین محمد که یافته — نظم دو کون از لقب نام او قرار
اندر رکاب حشمت و میدان دولتش — جمشید یک پیاده و خورشید یک سوار
هفت آسمان و چرخ بهم بسته شوند — پابند اگر بدرگه او فرصت شمار
ای رفعت از علاقه قدر تو مرتفع — وی فخر را بنسبت ذات تو افتخار

[illegible]

از ساکنان صف نعال است فلک | جائی که همت تو نشیند بصدر بار
ایزد چو کرد تعبیه در چرخ نظم کون | دادش بمقتضای رضای تو اختیار
تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه | اجرام را بجرم معین نشد مدار
از نعل دست و پای سمند تو زهره را | از ساعد است یاره و در گوش گوشوار
حفظ تو واجب است فلک را که دارد او | از صد جهان خلاصه دوران روزگار
آنجا که باشد از تف خون تو یک اثر | کوه قوی نهاد بیک تف شود نزار
دریای آتش ار بود از حفظ نام تو | ماهی موم سالم از آنجا کند گذار
گر نامیه بسرمی خویت عمل کند | از راه طبع کسوت قاقم دهد بخار
نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست | گر رشحه از آن شد پرورده زهر مار
آتش بنام سینه خصم تو گر دهند | با خنجر کشیده دمد پنجه چنار
از جام بغض هر که فلک گرد سرگران | الا چو آن دشمن تو نشکند خمار
تیغیست خصم تو که بسا گردنان | خود را بر آن زند و فتد خوار و زار
در حمله تخت سپهر بایدش فکند | با تیغ کردنی که کند قصد کارزار
با قوت تسلط شاهین عدل تو | سیمرغ را کسی بسهولت کند شکار
کان از زبان تیشه چه او از برکشید | گر از کف عطای تو نامد بزینهار
در معرض شمار داو گویا حساب | دست امید بخش تو چون شد وظیفه کار
دریا که موج زند از آن قبیل نیست | امواج او که رخنه درو افکند بخار
از بهر ثبت و ضبط و ثواب و گناه تو | تا آفریده آدم و ملک آفریدگار
بالا نگرد و سر ز رقم کاتب یمین | ناورد در وسوی قلم ضابط یسار
عدل تو عالمی است که اندر حمایتش | از بس قویست دست ضعیفان ناتوان
جائی رسیده کار که در خاک پاک نیز | حد نیست باد را که کند زور بر غبار
شاها توجه تو سخن میکند نه من | ورنه من از کجا و زبان سخن گذار

[illegible]

بودم خزف فروش سر چارسوی فکر | پرساختی دکان من از در شاهوار
نظم اگرچه بود زری سکه نداشت | از نام نامی تو زرم گشت سکه دار
اطناب در سخن سخنی نیست مختصر | وحشی از آن سبب بدعا کرد اختصار
تا رخش روزگار نیاید بزیر زین | تا توسن فلک نتوان داشت در جلار
بادا زبون رائض اقبال جاه تو | همواره توسن فلک و رخش روزگار

در مدح میر میران گوید

بلبلی را که همین با گل بستان کار است | بی گلش دیدن گلزار عجب دشوار است
غرض از دیدن باغست همین دیدن گل | ورنه هر شوره زمینی که بود پرخار است
چمن و مرغ چمن هر دو بر آن مرغ بلاست | که غم عشق گلی دارد و در آزار است
خود چه فرقست از آن خار که بر چوب گلست | تا از آن خار که بر چین سر دیوار است
زحمت خار بود راحت بلبل اما | نه بهر فصل در آن فصل که گل بی بار است
هر چه جز گل همه خار است که بلبل نگرد | اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است
گو خسک ریشه در آن دیده فرو بر که چو گل | پا از آنجا بکشد سیر که اغیار است
دارم از شش جهت آوازه حرمان در گوش | همچنان در ره امید دو چشم چار است
لن ترانی همه را دیده امید بدوخت | ارنی گوی همان منتظر دیدار است
پرده نیست ولی تا که شود محرم وصل | کار موقوف بفرمان دل و دلدار است
شرط عشقست که گر یار بگوید که مبین | چشم خود را نهی انگشت که امر یار است
هر کرا جان برضای دل یار است گرو | صبر بر ترک تمنای خودش ناچار است
آرزوها بزدا تا نگری جلوه حسن | که دل بی غرض آئینه بی زنگار است
هست موقوف غرض رد و قبول بد و نیک | ورنه خوبست گر اقبال و گر ادبار است
جنس بازار چه عشق نباشد مطلب | دو بضاعت که یکی فخر دگر یک عار است
مشرک عشق بود بوالهوسی کام پرست | کمر دعوی عشقش بمیان زنار است

[illegible]

هست در مذهب کافر از آن مرتد / که گهی قول و گهی اقرار گهی انکار است
من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم / مرتدی معنی انکار پس از اقرار است
الله الله چو یکی مظهر آثار دو کون / کش متاع دو جهان ریزش یک ایثار است
میر میران که کمین رایتش از آیت شان / بهترین رکن فلک رای استظهار است
در نیابی که کند جنبش از آن رای مصیب / راستی لازمه ذات خط پرکار است
پیش دستش که همه عزت افسر بخشد / از چه گردست ندانم که بدینسان خوار است
نقل حکمش نه همین مرکز گل دارد و بس / با امانت قدری نیز بر کهسار است
لامکان نیست بجز عرصه که مضمار ی / گر همه جنبش جلو تو بر آن مضمار است
خیمه جاه ترا در خور اجزای طناب / امتدادیست که لازمه مقدار است
قطره ریخت ز ابر اثر تربیتت / اصل آن نشو و نما گشت که در اشجار است
سینه صاف تو و آن دل پوشیده براز / طرفه جائیست که آن پنبه در و رستار است
قهر نیست غضب پیشه جهان را نهضت / گره ابروی او های هوالقهار است
از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده نرم / نرمی اینست که در گردن هر جبار است
چشمه قهر ترا این یکی از بوالعجبست / که همه ماهی او افعی آتش خوار است
در تن آنکه فلک زهر عنای تو نهاد / استخوان ریزه در او عقرب و شیر مار است
در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو / رخنه جستن پیکان دهن سوفار است
باز را خون خورد از صولت انصاف تو کبک / رنگ خونش بهمین واسطه در منقار است
پنج آزار بدینگونه که انصاف تو نشاند / عنصریست که هر گل که تو پنجار است
شاخ خرگاه نزد از زمین همه که عدالت تو / غنچه از به هر چه مانده دل افکار است
چرخ گوید چو کشم پیش تو دریای کرم / در زوایای ضمیر تو ازین بسیار است
دهر گوید منم و بحر وجودی کان جود / ابر احسان ترا مایه یک ادرار است
لامکان را پس ازین به کنند ... / دهر را همت عالی تو گر معمار است

نخان برکاب زر خود کابلق چرخ / خوش بلندست ولیکن نه چنان بی هوار است
خانه زادیست کمین قلزم احسان ترا / در یکتا که ببین زاده دریا بار است
آرزوی دل کس را بزبان نیست رجوع / پیش رای تو که مستغنی از استفسار است
در نظر حزم تو را آمده چون آتش طور / نور آن آتش موهوم که در احجار است
نسخه خواهش دلهاست بساط کرمت / نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است
داورا بلبل دستان زن معنی وحشی / که خوش آهنگ ترین طایر این گلزار است
در ازل چون بدعای تو صفیری بگشاد / وین نوا تا ابدش تعبیه در منقار است
بود دایم بدعای تو و خواهد بودن / کارش اینست و بجز این همه بیکار است
تا چنین است کری پاس نماند محفوظ / جنس او خانه که همسایه او طرار است
باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملک / پاسبانیست که تا صبح ابد بیدار است

در مدح غیاث الدین محمد گوید

شغلی که مطمح نظر کیمیاگر است / تحصیل اتحاد صفات مس و زر است
این فعل پر شکوه نیاید ز هر گروه / زان صنف خاص کین عمل ایدکی خور است
فرعیست این عمل ز اصول کمال خود / این اصل در جریده حکمت مقرر است
در چشم ظاهرست بزرگ این عمل ولی / گر بنگری بدیده باطن محقر است
عرض زر از جبلت مس سهل صنعتیست / قلاب شهر نیز باین معرض اندر است
از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل / کاین صنعت از قبیل عملهای دیگر است
تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا / فیضی بود که در نظر شاه مضمر است
فیضی که جان پاک کند جسم خاک را / کی با سرشت زیبق و گوگرد احمر است
این فیض کامل از نظری میکند ظهور / کش چشم لطف مرحمت شاه مظهر است
شاهی که با مشاهده اعتبار او / هستی و نیستی دو گیتی برابر است
ماهی که در مقابله مهرش آفتاب / در ذروه کمال خود از ذره کمتر است

یعنی غیاث دین محمد که درگهش — همای تفاخر سر خاقان و قیصرست
اکسیر دولت ابدی در جناب اوست — دولت درانسرست که در خاک آن درست
لطفش رسد بناصیه دورباش مهر — آن جبهه کش سجود در او میسرست
از شخص آفرینش و از پیکر وجود — در رتبه دیگران همه پایند او سرست
انجا که بحث منزلت پا و سر کنند — داند خرد که زین که لایق بافسرست
در خدمت ستاره بخت بلند او — گر سعد اصغرست و گر سعد اکبرست
با آب گرد آتش سوزان بعدل او — صلحی چنان که بط همه جا با سمندرست
گر شیر در زمان بهار عدالتش — بیند رخ غزاله که از لاله احمرست
از خوف تب کند که مباد احکمان کنند — کان سرخی از طپانچه عظم غضنفرست
انجا که نفس نامیه را تربیت کند — لطفش که ظل او همه جا سایه گسترست
رویاند از زمین فنا سبزه فنا — آبی که چشمه اش دم شمشیر و خنجرست
گر عرصه عبور فتد خیل مور را — آیینه که روشن از آن رای انورست
ای گزد رفشانی ابر عطای تست — هر گوهری که در صدف بحر اخضرست
درویش خانه که جهان داشت پیش ازین — از بخشش تو رشک سرای توانگرست
هر میوه که چرخی ودودی نهاده پیش — در شعله رشته تافتن عقد گوهرست
در حجله که حفظ تو مشاطگی کند — ای گز تو نوعروس جهان غرق زیورست
چون شبنمی که بر رخ غنچه است حلیه بند — سیماب قطره زیور رخسار اخگرست
از شرم خاطر تو که ناریست پیش از آن — هر جا که شعله ایست رخش از عرق ترست
عدل تو قاضی که پیوسته بهر عقد — در مجلس عروسی باز و کبوترست
گوی سپهر مجمره تست و اندرو — خورشید و ماه عنبر سوزان و اخگرست
دور بقاست مجمره گردان مجلست — روزش فروغ اخگر و شب دود مجمرست
جان عدو چو حمله قهرت زد و رد بلا — باجسم گفته وعده بصحرای محشرست

کی در مداد سر نهدش وصف ذات تو | کلکی که در زلال مدیحت شناورست
از لای منجلاب کجا میخورد فریب | آن ماهی که جلوه گهش آب کوثرست
احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق | نایب مناب قول خدا و پیمبرست
شکر حقوق وعد و وعید کلام تو | بر ذمه لسان مسلمان و کافرست
ای آنکه بهر خدمت درگاه قدر تست | گر جنبش سپهر و گر دور اخترست
شاهی چهار حد جهان پای تخت تست | اقطاع هفت چرخ ترا هفت منبرست
الفقر و فخر نیست ترا در خطاب قدر | آن خطبه که زینت نه پایه منبرست
رو زردی از کلاه گدای تو میکشد | تاج زری که بر سر خورشید خاورست
کج نه کلاه گوشه اقبال سرمدی | مستغنیانه باش که این از تو خوشترست
وحشی بلند شد سخنت بی ادب مباش | کوتاه کن که این نه حد هر سخنورست
باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما | زین هر دو چون گذشت سکوت از تو خوشترست
گرچه ثنا نکوست ولی در دعا فزا | کین زینت اجابت و آن زیب دفترست
تا هرچه جز خداست بود جوهر و عرض | در حکم عقل نسبت ایشان مقررست
بادا امور کل جهان را بذات تو | آن نوع نسبتی که عرض را بجوهرست

در مدح میر میران گوید

الهی تا زمین باشد و زمان باد | بحکمت هم زمین هم آسمان باد
کمین جولانگه خورشید رایت | فضای باختر تا خاوران باد
زمین شد مسند کمتر غلامت | بساط قیروان تا قیروان باد
پناه ملک و ملت میر میران | که امرت حکم فرمای جهان باد
جناب سدهٔ فرهنگ و بختت | ملاذ و ملجای پیر و جوان باد
حریم ساحت انصاف و عدلت | مقر و مأمن امن و امان باد
بکاخ همتت اطباق افلاک | بجای پایهای نردبان باد

[illegible]

بلا

ابد پیوند عمر دیر پایت | بقای جاودانی را ضمان باد
بشکر تو بهار فیض عامت | چو سوسن برگها یکسر زبان باد
بذکر خیر فروردین لطفت | تمام غنچهای گل دهان باد
گل فصل ربیع دولت تو | سپردار ریاض از اختران باد
تف کین تو با دم سردی دی | چو آتش در هوای مهرجان باد
ریاضی کان شد از بخت تو سرسبز | درخت آن درفش کاویان باد
زلال چشمه بخت بلندت | نهال انگیز جوی کهکشان باد
در آن ایوان که بنشینی چو شاهان | گدای منصبت سلطان و خان باد
ز عالمگیر شاهان جهانبخش | غلام کمترت کشورستان باد
دیاری را که خواهد فتنه ویران | در او آثار قهرت قهرمان باد
چو مرزی خواهد آبادانی از امن | درو تأثیر لطفت مرزبان باد
از آنسوی مکان فوز لامکان هم | ز قدرت کاروان در کاروان باد
بیار دوی جلالت کاسمانست | ز رفعت سایبان در سایبان باد
ز راه رفعت گردی که خیزد | غبار دیده وهم و گمان باد
مسیر اختران در سلک امرت | بسان گوهر اندر ریسمان باد
خطوط نور خورشید جلالت | صف مژگان چشم فرقدان باد
سمندت هم به پیکر هم به پویه | ز جنبش آسمانی توامان باد
سپهرت با دیگران ور زمه نو | کهن داغ تو اش بر روی ران باد
برای جامه جاوید مهتاب | ز خفت تاب ده تار کتان باد
پی اسباب اشک خصم پابست | در آتشخانه غم پاسبان باد
بکیف و کم گزندی نارسیده | ز خفت آب و آتش را قران باد
ز فیضت بر سر دریای آتش | بجای دود نیلوفر عیان باد

جهان بخشش بی بحر و کانست — دل و دستت بجای بحر و کان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت — در صد خانه گنج شایگان باد
بسودای سپر باز از جودت — جهان را مایه هستی زیان باد
ز جود و عدل تو در جسم عالم — روان حاتم و نوشیروان باد
ببازار طمع از دخل جودت — متاع هر دو عالم رایگان باد
ز عدلت در زوایای زمانه — عقاب و صعوه در یک آشیان باد
نه تیهو باز را در دور دادت — نه تنها وصل و صلت در میان باد
بغر الانز ابدورت دست بازی — همه با سلت شیر ژیان باد
بعهد استقامت پای پشه — لگدکوب سر پیل دمان باد
شبانه آسایش ایام عدلت — ز دوش گرگ بالین شبان باد
ز هیبت خنجر و شمشیر مریخ — گروگان عصا و طیلسان باد
در آب افتد اگر برقی ز خشمت — درو چون آتش اندر پرنیان باد
پی قربانگه عید جلالت — اسد گاو و فلک را پاسبان باد
چو کلب گرسنه از خوان قدرت — بداندیش تو بر هر در دوان باد
بسان سنگ چشمش چار و هر چا — سفید اندر ره یک پاره نان باد
در زندان قهر ایزدی را — سر خصمت بجای آستان باد
بهر در گز اجل بانگی برآید — درو طفل عدو بیش در فغان باد
بچاهی در رود بیژن نهد پای — ز بس تند اندیشه رای گران باد
سمند تند عمر دشمنت را — عنان در دست مرگ ناگهان باد
رگ و پی ریشه ریشه چون در و خشک — ز خصمت خصم او چون زعفران باد
چو راز اندر نهاد رازداران — بتیر نیستی خصمت نهان باد
اجل چون شست بنهد بر جسومت — بلا تیر و قضای بد کمان باد

[illegible]

چو تیر روی ترکش آز باید — جگرگاه بداندیشت نشان باد
اجل چون غرق خون آید ز رزمی — سر بدخواهت آور ابر سنان باد
هزاران سال محرومی کشیده — عدویت را میان جسم و جان باد
نگاه صور هم جان و تنش را — همان پیوندی که بود اندر میان باد
سخندان داور امعنی شناسا — ثنایت زیور نطق و بیان باد
چو وحشی گرچه چون وحشی یکی نیست — هزارت مدح گوی و مدح خوان باد
اگر یک نکته سنجد کلک نطقش — ورای مدح تو سهو اللسان باد
بعکس این دو سال ار شب باو — ترا احسان و لطف بیکران باد
ز تفصیل عطاهای تو او را — بهر هنگامه صد داستان باد
ز بس لطف تو طبع بذله سنجش — پشیمان از ثنای دیگران باد
الا تا بعد باشد لازم جسم — الا تا جسم محتاج مکان باد
بگیتی هر کجا صاحب مکانیست — بحکمت زنده چون جسم و روان باد

و له ایضاً فی المدیحه گوید

ساقیا روز نشاط آمد و شد دور بکام — میرود روز ز بالای تو می ریز بجام
در قدح ریز از آن لعل چو خورشید فروغ — گر بیاقوت دهد پرتو او رنگ بوام
دلفریبی که در آیینه روانی بسجود — تا بداند چه شمیمی گذرد زان بمشام
آخر مجلس او بزم جدل را آغاز — اول صحبت و مجلس غم را انجام
سر پیکان اجل گرم چو تا زد گلگون — نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام
گدای در میخانه خورد یک جامش — دید از مستی آن جام بجم صد دشنام
ساز قانون طرب در چه مقامی است — لاله سان با قدحی بر لب جو ساز مقام
سیل بادروان بخشان بیجانی — سرو را در حرم باغ شود میل خرام
پیش نیسره شاخ برقص آمده گل — جلوه آتش مرغ چمن دیده و افتاده بدام

[illegible]

از پی عذر که سر در پی ساغر کرده
غنچه بگشوده لب از هم ز پی شاخ در جست
گشته در لاله پستان و داغ دل لاله عیان
غنچه را بد داغ سته وان ز شبنم
آفتاب سر باست غنیمت دانید
غنچه اشکفت مگر پیک نسیم سحری
آن حسن خلق و حسینی نسب و حیدر دل
تیغ بند در او گر نشمارد خود را
تویی آن پاک ضمیری که ضمیرت امروز
با کف جود تو بخشندگی معدن چیست
اندکی میکند آن صرف بصد جان کین تن
کرده قهر تو مگر تیر بخورشید نگاه
نیست کیوان که قدم بر سر افلاک زده
آنکه چون پسته ز لعل طربت خندانیست
خون بدخواه تو چون شیر بر جاب حلال
کامکارا منم آن مادح فرخنده بیان
که کشیدست زمین تو کلامم بکمال
نیست پوشیده که گر تاج و قبایی بودم
چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند
بار باداشت بر آن کوشش عریان پیش ام
تا بچشمی که رسی جمله کنندت تعظیم
دیگر از طعنه بگویند که وضعش نکریم

در رکوعست گهی بر پس و گاهی بقیام
باز چون شیشه خود کرده لبالب جام
ز پی تو شیند و گه در آتش کده گیرد آرام
مگر از لطف نسیم سحری کرده زکام
گل اگر ساخت دو روزی بسر شاخ مقام
برد از آمدن میر بگلزار پیام
که فلک بهر زمین بوسی او کرده قیام
خانه چرخ برین گور شود بر بهرام
بی سخن آورد از عالم فرد اینعام
پیش دست کرمت دیزش ابر است کدام
جزوی خرج کند این بهزاران ابرام
ورنه از سهم که مو تیغ شد ش بر اندام
خانه قدر تو را پیر غلامیست ببام
به که از سنگ بکوبند سرش چون بادام
شربت عیش بر اعدای تو چون باده حرام
شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
که رسیدست ز اقبال تو نظمم بنظام
مردمان نادره دانند مرا در ایام
فکر بکر سخن خاص چه دانند عوام
که برو جامه و دستار کسی کیرد
چون ز جائی گذری خلق کنندت اکرام
باز از کینه بخندند که پسندیدن

عام شد طعنه هر بی‌سر و پائی بر من
لطف خاصی که به تنگ آمدم از طعن عام

کام حاصل نشود وحشی ازین گفت و شنید
در ره فکر منه گام و زبان بند بکام

تا همه عمر درین بادیه از چادر کف
بهر چون راه کعبه بند و احرام

قبله اهل دعا باد درت بی‌سجود حرم
کعبه اهل زمان کوی تو چون بیت حرام

در مدح غیاث الدین محمد گوید

سپندان ها رو سر در آتش دیده باد جولانت
پر از دود سپند جان من کن دود میدان را

بزن تیر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش
که در شست تغافل بود و زنگین داشت پیکان را

نگهبان باز اگر غفلت ز زور بازوی غمزه
چه جامی دل که روزن میکند در سینه سندان را

چه سر ها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی
چه افکند آشنائی با میانت طرف دامان را

سر صد جان خون آلود بر نوک سنان گردد
کند چشم تو چون تعلیم لعب نیزه مژگان را

ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن
که اندر مهرجان بر گل کند دیوار بستان را

ز روی خویش اگر نقشی گذاری بر در مشرق
ز خجلت کس نه بیند بعد ازین خورشید تابان را

شراب لعلی رنگ ریخت در پیاله اول
کباب خام سوز روی آتش میکند جان را

مگر نار خلیل است آن رخ رخشان تعالی الله
که در بار است اندر شرارش صد گلستان را

چه سیلابی حسنست این میرم پیش سید آت
که از لب باز گرداند بدل فریاد و افغان را

بلطف خونبهائی آورد گو غمزه خنجر زن
که بهره کرده می‌آرد نگاه درد و درمان را

چه خوبی الله الله در خور افتی که تا باشی
ز روی اندر عنان بخت فرمان بخش دوران را

والا گهر بحر کرم شهزاده اعظم
که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را

اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل
که در تاج اقبالست ذاتش میر میران را

پدر گو گنج بنه تاج مرصع گین در شاهی
چو بر تاجی نشیند بر فروزد چار ارکان را

ز صلب بحر این در گوهر زد یک جنبش موج
توان دادن بهر یک قطره‌اش صد غوطه عمان را

غیاث الدین محمد آنکه جود باد و دست او
بذلت خانه موری نهد تخت سلیمان را

نمک سالم برون آید ز آب و موم از آتش / چو کار افتد بحفظ کامل او کسر و نقصان را
بدستش عالم افتاده است و سر رشته کار / گرفته پاس دارد دیگری ...
نگردی پی اجازت سیل سر در خانه موری / خواص عدل او همراه اگر می بود باران را
بحر نرگس گر باد صبح از و شبنم فرو ریزد / ندیده کس بعهد خرم او چشم گریان را
بعهد حفظش عاملان طبع ارکانی / بخرون ضمایر پاسبان سازند بستان را
اگر شب نه در باری نبودی درگه بارش / سر اندر دیده خورشید بودی چرخ دربان را
اگر می بود حفظ او حصار عصمت آدم / نبودی رخنه آمد شدن وسواس شیطان را
نگردش آزر آسا گر کند از پنبه مرهم / چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسان را
عجب بحری که چون در جنبش آید بحر احسانش / کند خلخال ساق عرش موج شوکت و شان را
چنین بحری بباید تا صدف رخشان ... / کز آب و سیاهی شوید از رخسار کیوان را
ز رخشان تر سهیلی در سپهر جان فروزنده / که رنگ و روی آتش از زند لعل بدخشان را
سوار عرصه دولت که در جولان اقبالش / نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را
جناب عالی جودش بلند افتاده تا جائی / که آنجا کس بسقائی ندارد ابر نیسان را
بجائی آمده بر هر رشته صد گوهر کشد خوش / ز آب جود اگر یک رشحه بخشد کشت دهقان را
اگر امنیت جذب همت امید بخشش او / برون جود دست از کوه پروین میکشد کان را
بر آوردی ز طوفان دود با یک شعله قهرش / تنوری کو بعهد خویش شد فواره طوفان را
عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ خاصیت / همان تب لرزه کاندر برف باشد شخص عریان را
زهی جائی رسیده پایه قدر تو کز عزت / بود کحل الجواهر خاک پایت عین ... را
پیک تنک ... نوردد توسن عزم تو صحرائی / که در کام نخستش ره شود کم حد و پایان را
اگر عزت زپای مور بند عجز بردارد / بکامی طی شود گر قطع خواهد صد بیابان را
چو از حبس رحم بیرون نهد پا طفل بد خواهت / نه بیند هیچ جا لیکن از زمین تا سقف ایوان را
پی زخم آزمائی سینه خصم تراجوید / نهد چون مرگ بر نوک سنان فتنه سوهان را

برای ارعبرت تحمل عمر دشمنت جوید | اجل چون آزماید رهای تیز دندانرا
کند کاسبک در وزن با کوه گران دعوی | اگر از عدل و انصاف تو باشد کفه میزانرا
ز بیم آنکه جودت قفلش از گنجینه بگشاید | کلید گنج اندر زیر دندانست ثعبانرا
چنان پیش سخای دستت بشکند صد جای | کنی چون بر میان کوه محکم دست احسانرا
سخندان دارو حشی که خضر طبع جان بخشش | ز رشحه خامه دارد در سیاهی آب حیوانرا
فلک در گشتیش در قلزم فیض ثنای تو | که سازد موجهایش کان گوهر جیب و دامانرا
چو گوهرها که گردونرا اگر درجی از آن بودی | مرصع ساختی تاج زر خورشید رخشانرا
الا تا عاشق و معشوق در گفتن و دیدن | کند خاطر نشان خویش صد لطف نمایانرا
سپهرت عاشقی باد اگر چشمت فتد بروی | نویسد در حساب خویشتن صد لطف پنهانرا

در مدح شاهزاده آزاده شاه خلیل الله گوید

حسن ترا که آمده خط گرد شکرش | پس ملک دل هنوز که گردد مسخرش
خورشید لعل پوش چگویم کنایه است | چون ماه لیک هاله از طوق عنبرش
هر چند طوطیست خطت چون ورا [illegible] | برمن مگیر نکته چو خوانم سمندرش
جائی که عکس روی تو اش کان لعل ساخت | سازد زمین صومعه یاقوت احمرش
رویت مگر بجای خلیلست ورنه چیست | در یکدگر شکستن تبهای آذرش
زان غمزه الامان که اجل نوحه می کند | بر سینه که نوک فرو برد خنجرش
از رشک رشته در بگریه صدف | اندر گلو گره شد و خواند گوهرش
[illegible] یری فراق کند [illegible] نداق | رمزی که آشکار شد از طرف شکرش
بلبل ترانه میکند از گل بسبزه زار | تا دیده بر کناره گل سبزه ترش
روئی ز اول خطش آغاز رستخیز | گوئی ز اهل عشق چو صحرای محشرش
یارب که باد دولت خوشش بس دوام | لطف یگانه دو جهان یار و یاورش
برهان دین سمی خلیل صنم شکن | کآمد حریم کعبه جان ساحت درش

میخواست مرغ وهم که بر قصر او پرد / مقراض شد بقطع پرش هر دو شهپرش

بر زلف حور روز چو عنبر کند سیاه / دودی که روز رزم بر آید ز مجمرش

گردون نداد شاهی هر شش جهات اگر / این ملک مختصر که جهان نیست درخورش

ای تخت خسروی سر تاجش ستاره سای / شاه جهانپناه و آفاق چاکرش

کشتی نوح در دم طوفان قهر او / نه بادبان بجای بماند نه لنگرش

برق آمدست و برسم او بوسه میدهد / نبود شرر جهنده ز نعل تگاورش

گنجست و مار مار چه گوشم زبان مار / زهر آبدار تیغ مرصع بجوهرش

ای سروری که هر که سرش خاک پای تست / زیبد اگر بتاج زر مهر افسرش

تیغت میان هر دو صف آورد بدید / خصمت که دشمنیست میان تن و سرش

در مهد مدعای تو آسایش پرورش دهد / هر طفل نه پدر که بود چار مادرش

در دفع تیر حادثه پشت سپر شود / چتر مرصع فلک و قبه زرش

بودی اگرچه رای تو بنمودی آب خضر / آئینه که جلوه نما شد سکندرش

آراست چرخ حلقه پروین بشب چرا / خاص از پی همین که کنی حلقه درش

شد خصم را ببخت تو نخلی که نار طور / شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش

گر مهر در تو کج نگرد بشکند سپهر / در دیده آن خطوط شعاعی چو نشترش

انداختست امر نهیبت بریده سر / رز را بجرم آنکه شرابست دخترش

نهی تو شد چنان که دو پرکاله دو صبح / و ورد غو و پس بهم بهر چادرش

گر زهره را ببزم نشاط تو ره دهد / جاروب فرش نرم شود طرف معجرش

دف پاره کرد چرخ ببزم مخالفت / غربال خاک بیز بلا ساخت چنبرش

دهقان زرع قدر ترا گر کند قبول / گردون کهنه فلک و کاه لاغرش

یکبار اگر ز مشرق رایت کند طلوع / شمس سپهر یاد نیاید ز خاورش

طبعت که زاده خلف جود و بخشش است / بحرست یک برادر و کان یک برادرش

زخش براق فعل تو رسد بوقت آب | سطل به سه روزه پر از آب کوثرش
منحواشس سپهر ولی گر بود سپهر | با چار ماه عید مقارن شش اخترش
در حیرتم که چون ز درون بر برون تتابخت | روز نخست گشت چو صورت مصورش
اندر عنان او نفس برق سوخته است | چون غاشیه بدوش برد باد صرصرش
صد دایره نموده ز پرگار دست و پا | یکدم که ره فتاد بچرخ مدورش
قطب سپهر گر به ته پا در آورد | چون لام الف کند الف خط محورش
ساز دعل و تیغ سرش هیچ تیغ تیز | در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش
عاجز ز وصف شکل و یم گزسک رومی | اندیشه در نیافت سراپای پیکرش
شاهی به پشت نشیند و بازی بروی دست | بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش
بازی که نسر طایر و واقع کند شکار | گرد شکارگاه اگر دشت اخضرش
آرد بضرب کردنی از اوج قاز را | بپسندد جوی کاهکشان گر شناورش
افتد عقاب و رقص کنان بر زند چاک | چون طبل باز ساز شد و بانگ شهپرش
آرد شکست در سپه کرکس ار بود | صد لشکر غراب سیاهی لشکرش
بر دست شه نشسته چو شاهی به تخت | زین مایه گشته شاهی مرغان مقررش
سیمرغ رفت شاهی مرغان با و گذاشت | وز خوف تا بحشر نیاید برابرش
گر یابد آن هما که دارد ز دست شاه | بر طرف سر نهد عوض تاج قیصرش
وحشی [illegible] اسب زبان بست که [illegible] | گر وصف عاجز است زبان سخنورش
زیر باز و اسب که گشتم [illegible] | بادا ز بیر ران و سر دست نوکرش

قصیده در مدح حکمران کرمان نواب محمد ولی سلطان

از انهر بابادانی بدل و بیدای کرمان | که دارد بانی چون عدل نواب ولی سلطان
ز باغ آسمان خورشید بر باغ جهان تازد | بیا ز از آورد گل باغبان در بهمن و آبان
فتاده با همیشه در ایام وصلتان | صدای نغمه سور است و آواز نی چوپان

میان بچه شیر و گور نیست آن قدر الفت … که می هم مادرانرا شیر نتوانند از پستان
براه رهزنان سدی کشیدی تیغ نصاحت … که نتوانند زدن راه کسی غارتگر شیطان
صبا اگر بیاموزند علم کاری حفظش … بدارد موج را بر آب چون آهید بر سوهان
نموداری پدید آورد گیتی اندل الحجش … یکی شد سنگ معدن یکی شد صورت عمان
مگر با جود او انداخت دریا پنجه در پنجه … وگرنه پوست از بهر چه رفت از پنجه مرجان
بود مزدور دست باذلش خورشید زرتیغی … گهر می پرورد در بحر و زر می افکند در کان
بجرم چین ابروئی زند مریخ را گردن … در آن ایوان که دارد قهرمان قهر او دیوان
قبائی گر کشش ببرید اندر لقه عهد اقبالش … ازل آراستش جیب و ابد میدوزدش دامان
زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه … زهی رای ترا خورشید انور شمسه ایوان
اگر خورشید رایت دانه اینشو نما بخشد … شود پرخوشه پروین زمین کشته دهقان
خصومت گر برافروزد چراغ مردم دیده … بماند در فروغ رای او از خویشتن پنهان
دل خصمت گره نگشاید شدی گر فی المثل آهن … تقاضای پرستش ساختی قفل در زندان
خدنگ قهر ترکش کرده و شمشیر کین بسته … چو خصم واژگون بخت تو آید بر سر میدان
باندازه میانش تیغ لشکافد میانم از بیم … بقصد جانش از سوفار سر بیرون کند پیکان
در آن میدان که صف بندند گردان وفا … اجل از جا جهاند رخش و پیش صف دهد جولان
شود روی زمین از مرد همچون عرصه محشر … بود سطح هوا از گرد همچون نامه عصیان
چنان گردی گران گرمایه باشد شام دوران … نتاند برد روز وصل ظلمت شام هجران
ز بس نوک سنان سرکشان بر چرخ پیوندد … نماند در میان اختران یک بچه کنعان
زند صد نیش بر یکجای صد چین بن افعی … نهد صد طوق بر یک حلق ثعبان
ببالا رفتن و زیر آمدن شمشیر لشکافد … همه از شیر فلک سینه هم آهن گون
همه از روی هوا از نیزه خونین فرو گیرد … ز بس تیغ شیر از نیزه ... یاران
اگر اسباب سنگ روان باشد در هوا پویه … زمین در آب گم گردد ز نقش و خفتان

جهانی از زمین آن بادپای برق سرعت را — که برق و باد را بشکست در پویه صد میدان
ز خاکش مایه هر چار عنصر در سکون اما — شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان
خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن راند — عدو را از شمار گام او ثابت کند بامان
اگر باشد بر اجزای زمانش راه آمد شد — خبر ز انجام کار آوردنش کاری بود آسان
بپای او اگر آفاق پیماید عجب نبود — بشرق و غرب اگر حاضر شود یک شخص در یک آن
کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده — چو در صحرای کین از خون دشمن سر کند طوفان
نشان دست و پای او بوقت حمله دشمن — یکی در اول ایران یکی در آخر توران
برآری از نیام قهر شمشیری که در آتش — برآرد غسل هر جان کز لباس تن شود عریان
ز آبش قطره گر در زلال زندگی افتد — سراپا زخم گردد ماهی اندر چشمه حیوان
بهر جانب که آری حمله بگریزد سراسیمه — ز سوی جان پی پیکر ز سوی پیکر پی جان
بهر تیغ زن ضیغم شکار اژدها حمله — که بر شیر از تب خوفش بود هر شب شب بحران
جهان مکرمت یکتا شه پیک عادل باذل — که ذاتش مظهر عدلست و جانش مظهر احسان
چو بگشاید خدنگ قهر و راند تیغ کین گردد — از این یک روزن اندر سنگ از آن یک رخنه در سندان
در آن ایوان که باشد قابض ارواح بر سرش — کمان او بود حاجب سنان او بود دربان
حسام قهر او را مرگ روز کین نگنجاند — جهان اندر جهان جان در میان قبضه و پیکان
چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش — سحابی گسترد در بحر کش اخگر بود باران
نمی‌آید بهم بر سر کمین بسته پنداری — سر شمشیر او با پای مرگ ناگهان پیمان
[illegible] دید مشکلش کار فرمائی — از آن وقتی که ربط ترکش افتاد دست با قربان
ز تیغش [illegible] پذیرد دشمن سپه پیدا آید — نهد در روی زه پیکان پیاپی بسته دندان
بدینسان اسکافی همعنان صدری جان [illegible] — صف دشمن اگر کوه است با هامون شود یکسان
معاد الله روم و چین باشد مخالف او — نه از اتباع ایشان زنده بگذاری نه از اعوان
بتیغ اشتر که از گردن نپسندد زنار — سر قیصر بود کاپیش از گردن خاقان

رعیت پرور افرمان ده باخوش وقت انگشور — که چون عدل تو در روی قهرمانی میبد فرمان

بود از آشیان جغد ره در خانه عنقا — دران بوم و بری کش دادی انصاف تو آبادان

بهار عدل تو دار الامان را ساخت بستانی — که شد گلهای خلد از داغ دل رضوان

بنام ایزد چه بستانی رود صد گلبن دولت — زهر گلبن هزاران غنچه فرمان دهی خندان

بحق خود عمل فرمایی بگذران از وی — اگر وحشی بگستاخی صفیری زد درین بستان

الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی سر — الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بیجان

تدبیر تو بادا عقل چون جان از خرد خرم — بانصاف تو بادا ملک چون پیکر بجان تازان

با مرو نهی گیتی آنچه گوئی و آنچه فرمائی — خرد را واجب التعظیم جانرا واجب الاذعان

در مدح بکتاش بیک نامی گوید

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال — کجا هلال رسیدن تواند باستکمال

اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز — نداشتی زر و گوهر رواج سنگ و سفال

شد از نتیجه طالع خجسته ظل همای — وگرنه هست چو هما بوم را بدین پر و بال

ز طالعست ز خوبی اگر و حشی دامن — فشاندش بکمر بیان چو شد بناف غزال

اگر نه از اثر طالعست وقت بیان — چو موجبست که سازند تاج دولت دال

وگرنه بود ز بیطالعی نگاه رقم — سبب چه بود که آمد کلاه ذلت دال

ز ضعف و نحوست طالع بود وگرنه چرا — شود گهی صفت بدر و گاه همچو هلال

اگرچه جزو زمانند و اصل هر دو یکیست — کجاست سلخ صفر همچو غره شوال

دو قطعه بر کره خاک هر دو از یک جنس — یکی بصد رمز شد یکی تهی ز ال

دلیل طالع و بی طالعی همینم و بس — که من بگنج فراهم بزم وصال

چه بزم بزم بلند اختر خجسته اثر — چه وصل وصل همایون ستوده خصال

گزیده گوهر کان سخا و معدن عز — یگانه گوهر دریای لجه نوال

جهان عز و شرف عالم وقار و شکوه — سپهر رفعت و شان آب جاه و جلال

سر و او از دوست ... [illegible]
[illegible]

بلند همت یکتاش پیک گردون قدر … که در زمانه نه بیند کسش نظیر و همال
ز نحل خاک ره یکدلان او چه عجب … دو پنی ز بر چشم الکحلان کحال
ز اهتمام دل راز دار او آید … که عکس شخص نهان دارد اندر آب زلال
به پیشه در دهن شیر از آن روایح خلق … بساط عطر فروشی نهاده باد شمال
به نیش افعی و در کام اژدها بنهاد … اجل ذخیره زهری چو قهر او قتال
اگر بدخمه زابلستانیان بمثل … کفی ز خنجر و شمشیر او کشد تمثال
بگرد چشم نگردند روز حشر از بیم … روان سام نریمان و روح رستم زال
مجرد از صفت حال ماند مستقبل … زمان عمر حسودت ز فرط استعجال
ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت … به لامکان رود او را فلک باستقبال
میان خواهش و جودش نه این تنگی است … که دست در پایمیان آورد جواب سؤال
درون خلوت جاهش جمیله ایست شکوه … ز طوق حلقه ها کرده عنبرین خلخال
زهی ضمیر تو جائی که پرده برفکند … جمیله تتق غیب را ز پیش جمال
کند چه مشوره در نصب خسروی ز تو … فلک ز مصحف اقبال تو گشاید فال
اگر ضمیر تو بر زنگ پرتو اندازد … ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال
نفاذ امر تو چون با زمان دواند رخش … گهی عنان کشد و گاه بند از دنبال
بعهد عدل تو بگشاید ار شکار کنی … رسد بناخن و دندان گره ز شاخ غزال
ز خصم خشک بتن ترستی برآرد دود … اگر زبانه خشم تو افتدش بخیال
بعهد عدل تو شیر گردن افرازان … گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ خیال
ز مدرسه سپاه قهر تو را … بنوک نیزه گشاید قفای بد قیفال
شجاعت تو چو نصرت و ظفر … درو بصورت رستم عیان شود تمثال
به شکنای رحم ابدائی در تو … نشسته در پس زانوی حسرتند اطفال
به پیشه غضبت هر قدم شیری … بجای ناخنش الماس رسته از چنگال

[illegible]

مهابتت که سوادیست اژدها توسن / ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال

پی ثنای تو سر بر زند چو از سر نطق / زبان چو جوهر تیغ از زبان مردم لال

ز شیر برون برش از نیم قطره آب اجسام / که عمر خصم تو پیمانه است لامال

اگر ز اد تغییر وضع چرخ گیتی / شب مقابله طالع شود ز شرق هلال

رسیده است بجائی عدالت تو که / عبور شیر ازین پس بلاله زار محال

ز بیم انکه بدین تهمتش نگیرد کس / که کشته صیدی و کرده است خون او پامال

ستاره منزلتا آفتاب مقدارا / مبادی تو و دور تو گردش مه و سال

ز راه قدر ترا آفتاب خواهم گفت / گر آفتاب بود فارغ از کسوف و بال

ستاره گویمت از روی منزلت اما / اگر ستاره بود ایمن از هبوط و وبال

بچرخ نسبت ذات تو میکنم لیکن / بشرط انکه بود چرخ مستقیم احوال

غرض که نسبت پی شرط اگر بود منظور / ترا هست نظیر و ترا نه هست مثال

قلم شکن و قایل بعجز شو وحشی / چرا که برتر ازین نیست جای قال و مقال

نماز شام که سیمین همای زرین بال / ببام باختر انداخت سایه اقبال

پدید گشت مه نو ز طرف چشمه مهر / بسان خشک لبی بر کنار آب زلال

نمود هیات پروین بعینه چونی / که گرد از اثر تاب تب پر از تبخال

ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاک / سیاه شد چو شبستان خاطر جهال

سیاهی شب دیجور تا بدین غایت / که التیام بود حرف نبود محال

بصد چراغ نبردند از سیاهی / بسوی مقصد خود راه شبروان خیال

شبی چنانکه تو گوئی نمونه ایست کم / ز روز خصم جهاد او رسود خصال

ملک سپاه و فلک بارگاه خان احمد / سپهر شوکت شه نسب جهان جاه و جلال

انیا تهیدست عطایش که خواهد از بحر / بجای برگ ثمن برد بدرگاه سؤال

کمینه ذله خوان او تواند شد / ضمان روزی اهل جهان باستقلال

ز شوق

ز شوق رایت احسان پیکر اقبال | چه خون که در جگر باد ازان جمع ز اطفال

شد از مهابت او زهره سپهر سکان | به پیش تلخی آب تجارت شاهد حال

بروز حمله کمین جیش او بروز کمند | گشند ماضی ایام را بعرصه حال

زهی کمند تو آن اژدها بروز وغا | که جذب ثقل جبل کند ز طی جبال

چنان بعهد تو دست ضعیف مشتری | که چشم کرده سپهر بر آلاف شیر غزال

مدار دور سپهر نکند گر آموزد | فلک ز عمر حسود تو رسم استعجال

فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد کل | چنانکه حسن ثبات را سواد خط و خال

هزار بار فزون از پی نگاه در تو | تمام کرد و شکست آفتاب نعل هلال

گزین وسیله خدمت که هست دولتش | که راه ایشان تو را پای نهد بصف نعال

سپهر مرتبتا ای غرابت وحشی | بحضرت تو بیان نیکند علی الاجمال

شنفته نیست که طوف جناب عالی شان | که هست کعبه آمال و قبله آمال

اگرچه بر همه چون طوف خانه کعبه | نبوده فرض خداوند جلیل جلال

درین فریضه بود فرض استطاعت تن | و گرنه هیچ مسلمان نمیکند اهمال

همیشه تا بود این حال دور گردون را | که نیست ماضی و مستقبلش بکنه مثال

بهر طرف که توانی زمان مستقبل | معاد فی زمن هست هر زمان با استقبال

وله ایضاً فی المدیحه

جهان پناه چه بود در پناه امن و امان | که هست سایه امن و امان پناه جهان

معز دین و دول خسرو سپاه مجال | معین ملک و ملل پادشاه شاه نشان

سپهر عز و علا قلعه بند قلعه گشا | جهان جود و سخا تاج بخش و تاج ستان

شعاع نیر فتح از لوای او لامع | فروغ اختر بخت از جبین او تابان

پی محافظت برده از نقش کرگس | چو هست صولت عدلت چو اختیار [illegible]

ز رنگ جوهر شمشیر او شود ظاهر | که بسته رنگ غم از غصه کفش دل کان

عجب ز همت تشریف بخش او که گذشت — که طفل سوی وجود از عدم شود عریان
جهان ز غایت امن و امان چنان گردید — بدور معدلت آثار پادشاه جهان
که اهل عربده را نیست جز آن که کشند — بقصد عربده شمشیر جز بروی فسان
عدو ز خوردن تیغ تو زرد روتر شد — اگرچه خوردن لیمو است دافع یرقان
کجا عدوی تو یابد خبر ز صید صعوه — که از فسانه گرز تو شد بخواب گران
ز ابر دست تو شد چون صدف کف همه پر — چنانکه هست تهی غیر پنجه مرجان
سپهر با تو مگر لاف قهر زد که قضا — فکند بر رخ او از ستاره آبله‌هان
بدور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر — که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان
ز عهد عدل تو گر کسب اعتدال کنند — فصول اربعه در چار باغ چار ارکان
بیک قرار بماند لطافت گلشن — بیک طریق بماند طراوت بستان
چنان ز جود تو پر گوهر است دامن چرخ — چنانکه رشته قدش از گرانی دامان
اگر چنانچه در اصل و فرع یک سنجند — نهال رمح تو و چوب موسی عمران
بروز معرکه این از چه رو شود افعی — بوقت معجزه آن از چه رو شود ثعبان
در آن مصاف که باشد اجل سراسیمه — ز گیرودار جوانان و های و هوی یلان
دهد صدای یلان از غریو کوس خبر — دهد قضای نبرد از بساط حشر نشان
شود بصورت چشم خروس حلقه درع — بود بهیأت منقار زاغ نوک سنان
زنند فتح و ظفر هر دو در رکاب تو دست — شوی سوار بر آن گرم خیز برق عنان
تکاوری که چه گردید گرم پویه گری — ز نور بینش خود دور جسته صید میدان
بتار مو اگر ش ره فتاد در شب تار — چنان دو دیده که گلگون ز اشک بر مژگان
بدفع حیله دشمن بروی ران شمشیر — بقصد حمله اعدا بزیر ران یکران
هزار فتنه ز طوفان نوح باشد بیش — حباب در دم آن تیغ آبدار نهان
ز باد گرز تو بهرام را شود عشم — ز عکس تیغ تو جمشید را شود خفقان

[illegible]

بود بستان تو غنا یب مناصب فتنه | شود حسام تو قایم مقام صد طوفان
میان عرصه درایی بدست قبضه تیغ | ز بیم قابض ارواح پاک شد ز میان
اگر سپاه مخالف کند چو خیل نجوم | فراز قلعه ذات البروج چرخ مکان
بسان مهر دوانی بر آسمان توسن | حصار چرخ برین با زمین کنی یکسان
کشیده خوان عطای تو در بسیط زمین | فتاده صیت سخای تو در بساط زمان
تو آفتاب منیری و من هلال ضعیف | من بیمایه ستانم تو بحر فیض رسان
هلال اگر بکمالی رسد ز پرتو مهر | یقین گر آن نشود نور مهر را نقصان
وگر بابر رسد مایه ز رشحه بحر | محیط را چه غم از بودن و نه بودن آن
خموش وحشی ازین انبساط و ترک ادب | بساط پادشهست این نگاه دار زبان
بحضرتی که نم از جود اوست بحار | ترا چه کار که دریا چنین و بحر چنان
همیشه تا گذرد ذکر روضه فردوس | مدام تا که بود نام شعله نیران
ز خوف قهر تو اشرار در عذاب جحیم | بیاد لطف تو احرار در نعیم جنان

در مدح عبد الله خان اعتماد الدوله گوید

صد زبان خواهم که سازم یک بیک گوهر نثار | در ثنای میرزای کام بخش کامکار
مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل | گوهر دریا کفایت اختر مه اقتدار
باز گوشت دولت از وجود او بکوه | اعتماد الدوله آن پشت و پناه روزگار
هر پسر را کان پدر باشد باستصواب او | هر چه گیتی پرورد در تحت امر اختیار
هر پدر را کاین پسر باشد باستظهار او | هر چه گردون آورد در زیر امر اعتبار
از پسر گلزار عز و کشور پیرا آب و رنگ | وز پدر نخل وقار لشکر پیرا برگ و بار
بیخ کش دولت نشاند بار آرد شاخ عز | تخم کش حشمت فشاند بر دهد عز و وقار
گو پسر پرور هر فرمان که باز انسان بدید | از صلاحش نیست بیرون شیخ و شاب
گوهری کز صلب آید ریاست منزلت | زینت افسر کنندش خسروان تاجدار

[illegible]

آصف جم جاه عبدالله دریا دل که هست — کان ز طبع او خجل ابر از کف او شرمسار
کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد — نشکند جائی که ناید تخته زان بر کنار
بر ضمیر او که مرآت تصاویر قضاست — آنچه در اوهام بالقوه است بالفعل آشکار
عرف عنوان کتاب لطف او را در نظر — نسخه تریاق فاروقست نقش پشت مار
لطف و قهرش سبزه پرور سازد و گوهر گداز — قطره در قعر سقر اندر تگ دریا شرار
حلم او گر سایه بر کهسار اندازد نقض — جاه ساری آورد پیدا بجای او بهار
ماند ار گردون بخارستان قهرش بگذرد — پاره از اطلس او بر سر نوک خار
در گشاد و بست با دستش اتش میکنند — گر نه این میبود جز رو مه نبودی بیکار
با خطش گر خطه شادیست از دستی — صبح خرم زانجهت خیزد ز خاک زنگبار
باد اگر خشش سلیمان بود زیر ران او — دیو طبعی کافرید از آتشش پروردگار
در طلوع مهرش ار با پرتو خورشید — پیش از و آید بغرب از شرق پای جلوه‌دار
نقشش از عالم برون تازد اگر پشت او — مقرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار
باد گویا اسب شطرنجست ماند در — در بساط بازی آن عرصه گرد راهوار
بر هوا پویان تو انگشت پیش از نفخ صور — کوه بر فتراک او گر دست سازد استوار
از دو دستش در که بازی و ابروی — بر فراز دیده خورشید گرد دانش کار
قرص ماه و مهر چون آرد بزیر پا و — زان دو هاون سر نگون بد چشم روزگار
ور بیفشارد قدم سازد عروس — زان یکی خلخال سیمین زان یکی زرین سوار
نشکند در زیر پایش از سبکخیزی حباب — گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار
آید از حد مکان بی لامکان زان پیشتر — گر ز سر زین سایه بر خاک ره افتد از سوار
باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود — لایق ران و رکاب داور گیتی مدار
مایه اکسیر از و گیرند اهل کیمیا — گر بخاک ره گذر بینی جبین اعتبار
آنکه خاک پای یکران فلک میدان است — خسرو سیارگان را زیب تاج افتخار

بهر حمل محملت بستش ملال از زر جهاز — این جهان پیر که بستش کهکشان سیمین مهار
وه چه گفتم چون شود محمل کش اجلال تو — ناقه دیرینه سال باز ماند از قطار
دست مظلومان چنان کردی قوی کاهوی — با بروت شیر بازی میکند در مرغزار
مرغزاری را که از آب حمایت پروری — هر غزالی کاندرو گردد شود ضیغم شکار
با سر صد جا شکسته صرصر آید باز پس — پیش راهش گر کشد حفظ تو سدی از غبار
خواهد از اجزای حکمت سرسری تا غنچه‌ای — از زمین بر آسمان جاری شود صد جویبار
کارفرمای طبیعت را اگر گویی بسند — رخنه‌های فتنه این قلعه نیلی حصار
از پی اجزای کل بر آسمان آرند کرم — جزو خاکی را دخان و جزو آبی را بخار
در خور اوصاف صفت نیست وحشی بیش ازین — شو بعجز خویش قایل کن دعا کن اختصار
باد از روی تو انوار شمسه خاور عاریت — باد از روی تو نور ماه انور مستعار

در مدح سلطان غیاث الدین محمد گوید

دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد — یکی جوهر نثار آرد یکی گوهر فشان باشد
زمین گوهر بگیرد زان نثار آسمان گردد — شتر سیر آسمان تا شد ره کهکشان باشد
زمین جوهر که آن کان در زمین بر روی هم ریزد — همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد
در آن دریا و کان کاو محیط مرکز دوران — زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد
کمین گوهر از آن دریا در آن کان کمترین جوهر — زمین را زیب تخت و زیور تاج زمان باشد
کشد در باختر در رشته گوهر تیره شب اعمی — اگر زان جوهر رخشان یکی در خاوران باشد
نیاید جوهری را در نظر گنجینه قارون — یکی زان گوهر پر قیمتش گر در دکان باشد
کمر زان جوهر و گوهر مرصع افسری سازم — که آن افسر سزاوار سرافراز جهان باشد
امیر با دل عادل که اینک بلبل عدل او — جحیم افروز روح حاتم و نوشیروان باشد
غیاث الدین محمد سرفراز دولت سرمد — که خاک پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد
ردا اقبال او جوید اگر اجلال پا یابد — ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد

چو ابر دست او بارد کند با قطره مستغرق — جهان را در محیطی کش نه قعر و نه کران باشد
کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی — فلک مهمانسرا گردد کواکب میهمان باشد
عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را — بجانبداری گرگان خصومت با شبان باشد
باقلیمی که آید شحنه در وی حزم بیدارش — قضای عهد خواب رفته شغل پاسبان باشد
ز استیلای امر نافذش چون آب فواره — نباشد دور کآب چاه برگردون روان باشد
فلک پیرا کار روانست از دعای خیر او هر شب — براه کهکشان تا روز گرد کاروان باشد
سپاه از سیاست قهر او چون محتسب گردد — بلا ارزان شود نرخ سر و جان رایگان باشد
سر از گردن بگیرد گردن از پیکر کران جوید — میان کم زنان چون حرف تیغت بر زبان باشد
سپهر بانوی گردد دگر چرخ در ساحتش آهو — شمیم خلق او گر عطرسای بوستان باشد
همی خواهد که صبح بخت او لب بند دارد خنده — فلک را طبله خورشید پر زعفران باشد
جهان در جوی بحر نوالش کشتی سازد — چو هنگامش لنگر آید آسمانش بادبان باشد
زمان کم خانه طرح افکند شایسته قدرش — سپهر طاق گردد آسمانش کهکشان باشد
زهی قدر تو را بنیاد دولت آنچنان عالی — که در رفعت نشیمنش فراز آسمان باشد
بجایی شد فرو خصمت که نتوان برکشید او را — زمان را آغاز تا انجام اگر یک ریسمان باشد
توان کرد از کسان آیینه و آن که جاوید آن — گهر ساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد
تعالی الله چه ترکیبست از رخش جهان پیما — که که برق جهان گردد گهی باد وزان باشد
چو زین بر پشت او بندد برقی زیر ران آید — نشیند گر کسی بر پشت بادش زیر ران باشد
محیط نور و ظلمت پر ز موج و روز و شب سازد — گرش رخش تو با ان هم عنان اندر عنان باشد
بدان ساحل بود دستش نبوزش تا بدین ساحل — اگر پهنای بحری قیروان تا قیروان باشد
گرش سیری دواند در ره ایام طی گشته — بحری کهل گردد وز دگر حیرش جوان باشد
شود پشت و شکم یکسطح با هم گاو و ماهی را — چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد
چنان زان بگذرد کش هیچ نگردد موی پیکان — بسفت سوزنش گر چه تاره بیان باشد

بدو اساس توان رفتن بسقف آسمان برا / که دست و پای او بام فلک را نردبان باشد

بپیک اندازه از چوگان از ابدان بیشش اندازد / خم پایش اگر گوی فلک را صولجان باشد

دمد تیر و جهد زین سپر بیدست تا وکی زند / بر آن خاکی که پای آن سبکرای نشان باشد

بمیدان سعادت یقین رخشی چنین باید / که پای دولت اندر رکاب او قرین باشد

زبان خامه چون شد خشک از عجز ثنا وحشی / همان بهتر که در عرض دعا رطب اللسان باشد

الا تا هست در دست فنا سر رشته تاری / گران سر رشته پیوند بقای انس و جان باشد

تن و جان ترا تا رتعلق نگسلد از هم / میان هر دو پیوند دعای جاودان باشد

و له ایضاً فی المدیحه

باز وقت است که از آمدن باد بهار / بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار

آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون / دایه ابر دهد پرورشش او بکنار

دفتر شکوه گل مرغ چمن بگشاد / که چها میکشم از جور گل و خاری خار

لب بدندان گزد از قطره شبنم غنچه / که نکو نیست ز عاشق گله از خواری یار

نرگس از باد زند چشمک و گوید که بنال / که اثر ها بکند عاقبت این ناله زار

جدول آب نگر داغ دل از برگ سمن / غنچه تازه به پهن خنده زنان از باد بهار

این نه رنگیست که عاشق بنماید ساعد / وآن نه شکلیست که معشوق نماید دیدار

لاله داغ که دارد خفقان شرح ستم / نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار

هیچ یابی که چرا عنبر تر کرده بهت / هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار

طپش قلب ز عنبر کند این یک چاره / زردی چشم ز ماهی کند آن یک تیمار

زاغ انداخت بگلزار چنین آوازه / کاینک از کشور روی خیل خزان کشته سوار

برگ داران شکوفه شده همراه نسیم / بنمودند پراسیمه ز هر گوشه فرار

بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ / سیه برق فرود آمد ازین سبز حصار

میکند فاخته فریاد که در باغ چرا / دست زور ازنی آزار برآورده چنار

[illegible]

نیست پیشش که بیکدم فکند دستش را … صرصر معدلت خسرو عالیمقدار
آنکه از صولت شمشیر جهان آرا برد … ظلمت ظلم ز آیینهٔ دوران یکبار
کان دم از ریزش خود با کف جودش بنشیند … لیک چون دید سحاب کرمش گوهربار
کرده پهلو تهی از مردم و شد گوشه نشین … تا که از سرزنشش خلق نیابد آزار
آنکه از بحر سبق برده بگفت در بخشش … و یکی از ابر گهر برده و یدت در ابرار
مخزن پر گهر و دست گهرپاشش را … که یکی بحر محیطست و یکی ابر بهار
گفته میشدم اگر بحر بدی پر گوهر … ابر نیز خوانده‌ام اگر ابدی گوهربار
[illegible] … [illegible] تو هزار
ای که با همت تو ظلم چه خواهد بود … لیک شاهی که ستم میکشد از دل زار
دیده بخت عدوی تو چنان رفت بخواب … که عجب گر شود از صور قیامت بیدار
گر بیاکان نه چنین دست گهربارش را … خیز گو ابر و کف همت او در نظر آر
کان ز بخشش نکند بخش برابر پشتی کوه … چون ز ریزش نزند لاف زبالای بحار
گر دل با نظری کرد ز پا افتادم … و چو پستی گیر شدم از دست چنینم مگذار
درگذر از سر این نکته سرایی و حشو … و بدرین مجلس فرخ بدعا دست برآر
تا که از تیر روی نعل سم تو فلک … خلق چون [illegible] درین مرحله صد عقده بکار
سخت رویی کند از [illegible] سبب … با و چون نعل بهر گوشه بجنبش مسمار

وله ایضا فی المدیحه

ای که اسب تو ز گردون برین برده تک تاز … خورشید بر سمند بلند تو طبل باز
واده بهر نعل زر نقرهٔ خنگ تو … در کورهٔ سپهر زر مهر را گداز
دولت بود متابع بخت جوان تو … محمود را اگر نگریزد باشد از ایاز
کوته شود فسانهٔ دور و دراز خصم … در معرکه که تیغ تو گردد زبان دراز
دریا فکند کشتی بجنب حمایتت … خلخال وار حلقهٔ زرین چشم باز

[illegible]

از ما و تو قضای محمل کشید نیست | هر ما و بر جبازه گردون نهد جهاز
با خاطرت که پرده در نار مویست | منجواست شمع لاف زند لب گزید گاز
مانند نرگس انکه بود با تو سرگران | دست زمانه بر کندش پوست چون پیاز
دندان نی بکبر وقار تو زد عدو | لیک اینست کوه ز منقار پشه گراز
شد سر فکنده دشمن جاهت که کس ندید | پیش عقاب دعوی کرد کشتی ز قاز
اول اگر ز تیغ تو شد سر فکنده خصم | آخر ولی بسنان تو کاش که د سرفراز
جائی مخالف تو بجان اید بیچکس | نبود بغیر زاغ که بر وی کند نماز
تا واهب عطای تو ننهاد خوان جود | از روی حرص سیر نگردید چشم آز
شادی نمیشد خادم عشرت سرای تو | تا شاد انکه بر رخ او در کنی فراز
زینسان که چون صدف شد دهانش پر گهر | وحشی که لب باذکر عطای تو کرد باز
دادم هزار کسوت معنی بنام تو | طرز کلام بنگر و طبع سخن گداز
بادا نیازمند جناب تو سپهر بخت | چندانکه میل طبع جوانان بود بناز

وله ایضا

ای فلک چند ز بیداد تو بینم آزار | من خود آزرده دلم باد ز خویشم بگذار
چند ما را ز جفای تو دو د اشک بروی | ما بروی تو نیاریم تو خود شرم بدار
گشت بر عکس هر آن نقش مرادی که زدم | جرم بازنده چه باشد که بد افتاد قمار
فلک از رشته تدبیر نگردد بمراد | ناقه را تار عناکب نتوان کرد مهار
داغ اندوه مرا بازپسین حساب | نیست انچنیز کواکب که درآید بشمار
گر فلک هم زنگار کنم کافی نیست | بسکه این سینه ز الماس نجوم است فگار
سنگباران شدم از دست غم دوری هند | بخت سرگشته ام از خواب نگردد بیدار
چند باشم ز غم و غصه ایام صبور | چند گیرم ز سپهر کوچه اندوه بدست
میروم داد زنان بر در دارای زمان | آنکه بر مقصد او دور فلک است مدار

آصف ملک جهان خواجه با نام و نشان / سایه رحمت شاه سلیمان آثار
چرخ پیش نظر همت او پاره نیست / که درین مهره گل گشته نهان در زنگار
آنکه چون گل بهواداری او خندان نیست / هست با سبزه و گلنار دمش هم در کار
لیک ز بهری که بود در ته چاهش سبزه / لیک چونی که بود بر سر داغش گلنار
توسن قدر تو زانسوی فلک تا بجهد / سدره اش را نفس اندیشه کند پیچ جدار
رشک احسان تو زد در دل دریا آتش / هست دود دل دریا که شدش نام بخار
نیست سر بر زده هر گوشه حباب از سر آب / چشم بر راه کف جود تو دارند بحار
گر نگاهان بکجهت خصم بد اندیش تو نیست / از چه رو تیر دو شاخه کندش از سینه گذار

تمت القصاید
ترجیعات

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است / شوینده آلایش هر بود و نبود است
بی پرتو او گوهر که اصل زر کان نیست / مفتاح در گنج طلا خانه جود است
بی گردش خورشید و کم و بیش جز از / کان راز از زو هرچه فراز است فرود است
سیماب در و عقد وفا بسته با آتش / و ز سرد و عجب اینکه نه بود و نه نمود است
هم عقد در و سود و زیان همه عالم / وین طرفه که در وی نه زیانست و نه سود است
در عالم مستی که ز هستی بدر آئیم / ما را چه زیان از عدم سود و وجود است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می‌ای هست درین میکده مستیم

مطرب بنوائی ره مائی جیران زن / تا جامه درانیم ره جامه دران زن
آورد خمی ساقی و پیمانه در آن زد / تو نیز بچو ساز خود و زخمه بر آن زن
زان زخمه که چو صد از شخنه بر آید / خنجر کش و زخمش بدل بیجگران زن
آن نغمه برآور که فتد مرغ هوائی / زان رشته گره بر پر بیهوده پران زن

بانگی که کلاه از سر عیوق درافتد / بر طنطنهٔ کوکبهٔ تاج وران زن
این میکده وقفست و سبیلست بر اهلش / بر جمله صلائی ز کران تا بکران زن
بگذار که ما بیخود و مدهوش بیفتیم / این نغمهٔ مستانه بگوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی مئی هست درین میکده مستیم

ساقی بده آن می که ز جان شور برآرد / بردار انا الحق سر منصور برآرد
آن می که فروغش شده ... ره موسی / آتش ز نهاد شجر طور برآرد
آن می که افق چون شودش دامن ساغر / خورشید ز جیب شب دیجور برآرد
آن می که چو ته مانده فشانند بخاکش / صد مرده بپوسیده سر از گور برآرد
آن می که گر آهنگ کند بر در ماتم / ماتم ز شغف زمزمهٔ سور برآرد
آن می که چو تفسنده کند طبع فسرده / صد العطش از سینهٔ کافور برآرد
آن می بکسی ده که بمیخانه نرفتست / تا آن هش از مست و مستور برآرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی مئی هست درین میکده مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید / کان نغمه برآرد که ز جان دود برآید
آن نغمه که مستی و میخانه کند فاش / تا زاهد پیمانه شکن شیشه گر آید
آن نغمه که چون شعله فروزد بدر گوش / از راه نفس بوی کباب جگر آید
آن نغمه که چون کام نهد بر زبر گوش / جان رقص کنان بر سر آن رهگذر آید
آن نغمهٔ شیرین که پرد روح بسویش / مانند مگس کو بپیام شکر آید
آن نغمهٔ پرحال که در گوش خموشان / هر ناله اش از عهدهٔ صد جان بدر آید
زان نغمه خبر ده بمناجاتی مستی / تا آنکه چو ما از دو جهان بیخبر آید
ما گوشه نشینان خرابات الستیم / تا بوی مئی هست درین میکده مستیم

دیریست که ما معتکف دیر مغانیم / رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
لای تهٔ خم صندل سر ساخته لیکن / ایمن شده از درد سر کون و مکانیم
چون کاسه شکستیم نه پر ما و نه خالی / بی کیسه بازار چه سود و چه زیانیم
ما هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم / وین طرفه که اندر گرو رطل گرانیم
شیریم و سر از رحمت ساطور کشیده / قصاب عرض را سگ پای دکانیم
پروانه از شعلهٔ ما داغ ندارد / هرچند که چون شمع سراپای زبانیم
هشیار شود هر که درین میکده شد مست / الا دگرانند چنان ما نه چنانیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

رندان خرابات سر از پای نشناسند / چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند
بیخود شده و برده وجود و عدم از یاد / درویش ندانند و توانگر نشناسند
رطلی که لعا طعمه و شناسند دگر هیچ / دور فلک و گردش اختر نشناسند
یابند که در ظلمت میخانه حیاتست / آن چشمه که میجست سکندر نشناسند
بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند / غیر از می چون خون کبوتر نشناسند
دشنام و دعا بر ایشان دوئی نه / شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند
هستند شناسای می و میکده چون ما / فردوس ندانسته و کوثر نشناسند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

ما را ه نمودند بما دیر مغان را / خوش میکده را نیم جهان گذران را
از مغبچگان بسکه در و غلغل شادیست / نشنید کس آوازهٔ اندوه جهان را
دیری که بهشتی ز می و قهقهه در وی / از کوثر و از حور فراغت دل و جان را
این دیر که سرمست که آنجا گذراندست / خود گم شده و گم کرده ز خود نام و نشان را

[illegible]

دیری که سر از سجدهٔ بت باز نیاورد | هر کس که درو خورد یکی رطل گران را
مسجد نه که در وی می و میخواره نگنجد | صد جوش درین دیر بتم این و همان را
غلطیده چو ماهش بت مست ببوئی | هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

تا گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

ترسابچه گر می‌دهد و جامش خبرم نیست | خواهم ز پیش نام ولی آن حکمم نیست
کافر شدم از بس کنمش سجده بت پیش | اینست که زناری ازان بر کمرم نیست
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست | در حلقهٔ تسبیح شماران گذرم نیست
آنجا که صلیب است نمودار سر دار | پایم شد و گم گشت و سراغی ز سرم نیست
گر خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر | گیرم ره خدمت که طریقی دگرم نیست
شیخی پس صد چله پی دختر ترسا | آن کرد از و غیرت دین بیشترم نیست
ترسابچه گو باده ازین مست‌ترم ساز | تا بستن زنار کنوم خبرم نیست

تا گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم | زنار مغان بر سر بازار ببندیم
صد بوسه به هر تار نهیم از پی تعظیم | تسبیح شکنیش بر سر زنار ببندیم
گر صومعه‌داران مقلد نپسندند | هر چند گشاید دگر بار ببندیم
معلوم که بر دل چه در لطف گشاید | آن عشق که بر خویش چو مسمار ببندیم
بر لب تری باده و خشک از نم اخلاق | پیداست چه طرف از در خمار ببندیم
آن باده خوش آید که دود بر سر و در گوش | راه سخن مردم هشیار ببندیم

تا گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

[illegible]

خواهم که شب جمعه ازخانهٔ خمار / آیم بدر صومعهٔ زاهد دین دار
در بشکنم و از پس هر پردهٔ زرقی / بیرون فکنم زرد را و صد بت پندار
بر تن نه مثل جامهٔ سالوس و ز زان پیر / آیم بدر صومعه صد حلقهٔ زنار
مردان خبث کشیده یکبار دید / چیزی که نهان نیست بجز حیله و دستار
این صومعه داران که پایی همه زرقند / بس با بحیره کردیم همان زند قدح خوار
می خوردن ما قدر سخن کردن ما خواست / بر مست نگیرند سخن مردم هشیار

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

رفتیم بدر مدرسه و کوشش کشیدم / عمری که بانجام بر درس پی نشنیدم
صد اصل سخن رفت و دلیلش همه معقول / از شک و گمانی بیقینی نرسیدم
بس عقده که حل گشت بر و هیچ / یک در نگشودند ز صد قفل کلیدم
گفتند درون ای و بین ما حصل کار / غیر از در می خنده سیه کرده ندیدم
گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند / هر مسئلهٔ عشق کز ایشان طلبیدم
جستیم من منصور ز سر حلقهٔ مجلس / آن مسئله گفت که هرگز نشنیدم
دیدم که در او در دسری بود و درد / بار طلب ایشان باز بمیخانه کشیدم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

وله ایضاً فی الترجیع المثمن

ای گل تازه که بوی ز وفا نیست ترا / خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا / التفاتی باسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا / با اسیران بلا رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود / جان من این همه بیباک نمی باید بود

هیچو گل خنده بروی همه خندان باشی / همه عمر بگلگشت گلستان باشی
زان بیندیشش که از کرده پشیمان باشی / هر زمان با دگری دست و گریبان باشی
جمع با جمع نباشند و پریشان باشی / یاد حیرانی آری و حیران باشی

با نباشیم که باشند که جفای تو کشند
بجفا سازد و صد جور برای تو کشند

شب بکاشانه اغیار نمی باید بود / غیر را شمع شب تار نمی باید بود
همه جا با همه کس یار نمی باید بود / یار اغیار دل آزار نمی باید بود
تشنه خون من زار نمی باید بود / تا باین مرتبه خونخوار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت ناکامی و خود کامی تست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد / جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد / هیچ سنگین دل بیداد گر این کار نکرد
این ستمها دگری با من بیمار نکرد / دگری این همه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار کشش از پی آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلطست / چشم امید بروی تو گشادن غلطست
بر سر راه تو چون خاک فتادن غلطست / روی بر گرد ره بر راه تو نهادن غلطست
رفتن اولی است ز کوی تو ستادن غلطست / جان شیرین بتمنای تو دادن غلطست

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاک بر آنخاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست / عاشق بی سر و سامانم و تدبیری نیست
از غمت سر بگریبانم و تدبیری نیست / خوش دل رفته بدامانم و تدبیری نیست

از جفای تو بدین سانم و تدبیری نیست
چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود بکه تقریر کنم
عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است
گل این باغ بسی سرو روان بسیار است
جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است
ترک زرین کمر و موی میان بسیار است
با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است
نه که غیر از تو جوان نیست جوان بسیار است

دیگری این همه بیداد بعاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو
بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
داغ شوق تو بجان دارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو
از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز

گفتمش اینطور که آزرده شوم از خویت
نکنم بار دگر یاد لب دلجویت
دست بر دل نهم و پای کشم از کویت
گوشه گیرم من آشفته نیایم سویت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت
سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو این پند مکن قصد دل آزردن خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم
از سر کوی تو خود کام بناکام روم
از پیت آیم و با من نشوی رام روم
صد دعا گویم و آزرده بدشنام روم
دور دور از تو من تیره سرانجام روم
نبود زهره که همراه تو یک گام روم

پس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشی
جان من این روشی نیست که نیکو باشی

[illegible]

از جفا

از چه با من نشسته‌ای چه می پرهیزی / یار شو با من بیمار چه می پرهیزی
چیست مانع ز من ای یار چه می پرهیزی / بگشا لعل شکربار چه می پرهیزی
حرف زن ای بت خونخوار چه می پرهیزی / نه حدیثی کنی اظهار چه می پرهیزی

ز تو ار گفت بار باب وفا حرف زدن
چین بر ابرو زنی با ما ز جفا حرف زدن

در دمن کشته شمشیر جفا میدانند / همه کس حال من بی سر و پا میدانند
مسکنم ساکن صحرای وفا میدانند / در دمن سوخته داغ جفا میدانند
پاکبازم همه کس طور مرا میدانند / عاشقی هیچ منت نیست خدا میدانند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت / چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت / گر نرفتم ز درت شام و سحر خواهم رفت
نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت / نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

چند در کوی تو با خاک برابر باشم / چند پامال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو بقدر از همه کمتر باشم / از تو چند ای بت بدکیش ستمگر باشم
میروم تا بحود بت دیگر باشم / باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو ار پیه کشم ناز و تغافل تا کی
[illegible]

سبزه دامن [illegible] ترابنده شوم / ابتدای خط مشکین ترابنده شوم
چین بر ابرو زدن کین ترابنده شوم / گره ابروی پرچین ترابنده شوم

[illegible]

طرز محبوبی و آئین تر ابنده شوم | حرف نا گفتن و تمکین تر ابنده شوم

الله الله ز که این قاعده آموختهٔ
کیست استاد تو اینها ز که آموختهٔ

این همه جور که من از تو همی بینم | زود خود را بسر کوی عدم می بینم
دیگران راحت و من از تو الم می بینم | همه کس خرم و من این همه غم می بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم | ستم آزرده و بسیار ستم می بینم

خورده بر حرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده درشتانه بود خورده مگیر

آنچنان باش که از تو شکایت نکنم | پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم
از تو قطعا طلب لطف نهایت نکنم | همه جا قصه درد تو روایت نکنم
شرح این قصه چندان بنهایت نکنم | خویش را شهره هر شهر و ولایت نکنم

خوش کنی خاطر وحشی بنگاهی سهل است
سوی او گوشه چشمی تو کنی سهل است

وله ایضاً فی المسدس

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید | داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه بی سر و سامانی من گوش کنید | گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم | تابع خوی بت عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم | بسته سلسله سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

زکی

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه دادم همه جا شرح دلارائی او
شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

چاره اینست ندارم به از این رای دگر
که دهم جای دگر دل بدلارای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر
بعد ازین رای من اینست و همین خواهد بود
من برین هستم البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکیست
حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست
نغمه بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به
نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آنکه بر جانم ازو دمبدم آزاری هست
می توان یافت که بر دل ز منش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست
بفروشد که بهر گوشه خریداری هست

بوفاداری من نیست درین شهر کسی
بنده هیچم مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدم پیوست | راه صد بادیه درد بریدم پیوست
قدم از راه طلب باز کشیدم پیوست | اول و آخر این مرحله دیدم پیوست

بعد ازین ما و سر کوی دلارای کسی
با غزالی غزل‌خوانی و غوغای کسی

تو مپندار که مهر از دل محزون برود | آتش عشق بجان افتد و بیرون برود
وین محبت بصد افسانه و افسون برود | چو کمان غلط است این برود چون برود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند بکام دگرانت بینم | سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم
مایه عیش مدام دگرانت بینم | ساقی مجلس عام دگرانت بینم

تو چه دانی که شدی یار چه بی‌باکی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفه خانه برانداز مباش | غافل از لعب حریفان دغاباز مباش
مشوی شهره باین فرقه هم آواز مباش | از تو حیف است باین طایفه دمساز مباش

به که مشغول باین شغل نسازی خود را
این نه کاریست مبادا که بسازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند | سینه پر کینه ز تو کینه گذاران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فگاران هستند | غرض اینست که در قصد تو یاران هستند

باش مردانه که ناگاه قفائی نخوری
واقف کشتی خود باش که پائی نخوری

[illegible]

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت | شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
از دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت | با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

در مذمت کسی گوید که انکار حضرت رسول را داشته

ای منکر حضرت رسالت | سبحان الله زهی ضلالت
انکار کسی که ماه شق کرد | از چیست نه غایت شقاوت
برگشته کسی ز دین احمد | اینست نهایت سفاهت
محمود تو ملحدیست چون تو | او نیز سگیست بی سعادت
هجو تو چو حاصل تبراست | فهرست جریدهای طاعت
قتل تو چه معنی جهادست | سرمایهٔ طاعت و عبادت
در شرع محمدیست واجب | قتل تو بحد دلیل و عادت
از ما بزبان طعن و دشنام | وز شاه بخنجر سیاست

ای کشتهٔ زخم خنجر ما
اینست جهاد اکبر ما

تمت الترجیع

مجموعه غزلیات مولانا وحشی کرمانی

خسرو بناز جلوه ده قامت دلنواز را
چون قد خود بلند کن پایهٔ قدر ناز را

نیم کش تغافلم کار تمام ناشده
نیم نظر اجازه ده نرگس نیم باز را

عشوه پرست من پیامی زده مست کرده
حسن تو پرده گو بدر پرده کیان راز را

عرض فروغ چون دهد مشعلهٔ جمال تو
قصه بگو تهی کشد شمع زبان دراز را

آن مژه گشت عالمی تا بکرشمه سازشد
وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را

وعدهٔ جلوه چون دهی قدوهٔ اهل صومعه
در ره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشی ام و جریده رو کعبهٔ عشق مقصدم
بدرقه اشک و آه من قافلهٔ نیاز را

چند دل فرو خورم این تف سینه تاب را
در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را

نافهٔ عشق دوزخی اهل نصیحت اندرو
برزن و دل نگاشته صد ملک عذاب را

شوق تبازیانه گر دست بدین نمط برد
زود سبک عنان کند صبر گران رکاب را

آنکه خدنگ نیم کش میخورم از تغافلش
کاش تمام کش کند نیم کشش عتاب را

[illegible]

جض

خیل خیال کیست این گرد چشم خانها | میکشد اینچنین برون خیل تو تیغ خوابرا
میجهد ابهم از درون پاس جمال دلبران | صرصر ما نگون کند مشعل آفتاب را

وحشی و اشک حسرتی تف هوائی
آب ز چشم تر بود ره سپر سراب را

انگاه کهربا بگریزد ز بخت ما | خنجر بجای برگ برآرد درخت ما
الماس ریزه شد نمک سوده حکیم | در زخم بستن جگر لخت لخت ما
با این همه خجالت و ذلت که میکشیم | از هم فرو نریخت زهی روی سخت ما
زورق گران ز لجه خطرناک و موج صعب | ای ناخدا انچیست بینداز رخت ما

وحشی تو بودی و من و داشها وقت تنگ
آتش فکند شعله کلخن بخت ما

ای از تو سرخ گشته بخون روی زرد ما | ما راز درد گشته و فارغ ز درد ما
از تیغ بی ملاحظه آه تا بترس | اولیست اینکه کس نشود هم نبرد ما
در آتش نهفته خزان و بهار حسن | تاثیرهاست با نفس گرم و سرد ما
رخش این چنین متاز که پیش از تو دیگری | گردست اینچنین و ندیدست گرد ما
صد لعب بو العجب شد و صد نقش بد نشست | تا ایم با تو بد افتاد نرد ما

وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر
رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را | سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را
خواه آتش کوی و خواهی قرب معنی واحد است | قرب شمعست اینکه خاکستر کند پروانه را
هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق | کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را
گر نشستند بطرف دامن آزادگان | گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را
می ز رطل عشق خوردن کار هر کم ظرف نیست | وحشی باید که برکف گیرد این پیمانه را

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را
هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را

هر نگاهی از پی کاریست بر حال کسی
حسن میداند نکو آداب کار خویش را

غیر گو از من قیاس کار کن این عشق چیست
میکند تیمار ضایع روزگار خویش را

صید ناوک خورده خواهد جست با خود بسملی
ای شکار افکن ببند از پی شکار خویش را

با تو اخلاصم دگر شد بس که دیدم نقص عهد
من که در آتش نگردانم عیار خویش را

باده این شیشه بیش از ساغر اغیار نیست
بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را

کار رفت از دست وحشی پای سستی کن ز بار
این بنای طاقت نااستوار خویش را

طی زمان کن ای فلک وعده وصل یار را
پاره از میان ببر این همه انتظار را

شد بگمان بی یقین عمر تمام و من همان
چشم بره نشانده ام جان امیدوار را

هم تو مگر پیاله بخشی از آن می کهن
ورنه شراب دیگری نشکند این خمار را

شد ز تو زهر خوردنم مایه رشک عالمی
بسکه بذوق میکشم این می ناگوار را

نیم شرر ز عشق کو تا ز زمین عافیت
دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را

وحشی اگر تو عاشقی کو نفس شرر اثر
هست نشانه دگر سینه داغدار را

کس نترد هرگز در غمخانه اهل وفا
گر بدو گویند بر در کیست گوید آشنا

چیست باز این زود رفتن با چنین بی التفات
بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما

چون نمی آید بساحل غرقه دریای عشق
میزند بیهوده از چه چند بی دست و پا

گفته هر جا که می بینم فلان را می کشم
خوش نویدی داده اما نمی آری بجا

چهره خاک آلوده وحشی میرسد چون کسی
از کجا می آید این دیوانه سر در هوا

تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا
نغمه سنج نو مبارک باد بلبستان ترا

خوان پیمائی نعمتهای ناز آراسته حسن | نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا
مدعی خوش کرد جا بر بستان دامان ترا | قوتش باد اکه گیرد سخت دامان ترا
باد پیمان تو با اغیار یا رب استوار | گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا

صد چو وحشی بسته زنجیر عشقت بیش ازو
بعد از این گنجایش ما نیست زندان ترا

آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ | اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ
شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد | گر همان بر سر خونریزی مائی باز آ
کرده‌ٔ عهد که باز آئی و ما را بکشی | وقت آنست که لطفی بنمائی باز آ
رفتی و باز نمی‌آئی و من بی تو بجان | جان من این همه بی رحم چرائی باز آ

وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی
گرچه مستوجب صد گونه جفائی باز آ

بسیار گام پیش منه در هلاک ما | اندیشه کن ز آه دل دردناک ما
زهر ندامتیست که بردیم زیر خاک | این سبزه که سر زده از روی خاک ما
مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن | این حسن نیست از اثر عشق پاک ما
بیرون دو دیده‌ایم ز شفقت برای تو | معلوم می‌شود ز گریبان چاک ما

وحشی بریاض همت ما زان فشرده‌تر
کاندر او سپهر چرخ شود زیر تاک ما

چیست قصد خون من آن ترک کافر کیش را | ای مسلمانان نمیدانم گناه خویش را
ای که پرسی موجب این نالهای دل ریش را | سینه‌ام بشکاف تا بینی درون ریش را
گر به بدنامی کشیده کارم در افسر دولت | من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را
لطف خوبان گرچه دارد ذوق بیش از نیش | حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را
حد وحشی نیست الا عشق آن سلطان حسن | هر فقیری باید ز سنجد خویشتن درویش را

[illegible]

هست امید قوی بخت ضعیف حال را — مژده رنگ خرام ده منتظر وصال را
گوشه ناامیدیم داد بلا ز صد امان — هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را
رشحه وصل کو کزان گرد وصال هم نشد — ور کل آن برآورم رخنه انفصال را
نیم شبان نشسته جان بود در خلوت دلم — منتظر صدای پای عهد کش خیال را
من که بوصل تشنه ام خضر چه آب آورد — رفع عطش نمی شود تشنه این زلال را
دل ز فریب حسن شد بزم فسون و افسانه — انجمنی بهر طرف از روی محال را
وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو — حیرت دیده گو بگو عذر زبان لال را

نرخ بالا کن متاع غمزه غماز را — شیوه نشناس قیمت قد شکن ناز را
پیش تو من کم ز اغیارم وگرنه فرق هست — مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را
صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند — بهر صید پشه بند از پای بگشا باز را
انگبین دام مگس کردن نه شیرین پیشه است — بر گذر نه دام مرغ آسمان پرواز را
حیفت از باز و نیاید دست تیر مرغ — تیر بر گنجشک مشکن چشم تیرانداز را
برده ویران چه تازی کشوری تسخیر کن — شوکت شاهی حسن با این اعزاز را
مهر بر لب باش وحشی این چه دل پروازیست — پیش از این رخصت مده نطق سخن پرداز را

کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبا را — نهاده کار صعبی پیش صبر بند فرسا را
توام سر رشته دادی گر برم سوی تو معذورم — که در دست اختیاری نیست مرغ رشته بر پا را
من آن کافر نهاد بهای عشق این رشک می یابم — که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخا را
نه هر دل قابل بردن بود خود نیز میدانی — چرا مانع نمیکردی نگاه پر تقاضا را
بگنجشکان میالا دام خود خواهم چنان باشی — که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا را
اگر دانی چه مرغان در هوای دانه دارندی — ز دام خود بصحرا افکنی اول دل ما را

[illegible]

بهجت

بصحبت این اهل پی برده تا آن طوطی دریابی
اگر وحشی نمیداند زبان رمز و ایما را

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
داده‌ام از خاکستر گلخن صفا آیینه را

پیش رندان حق‌شناسی در لباس دیگر است
پر بها منمای زاهد خرقه پشمینه را

گنج عیشی پیش از این در دل بقدر خویش بود
لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را

روز مردن درد دل با خاک میسازم رقم
چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه را

گر بکشتن کین وحشی میرود از سینه‌ات
گرد خون خود بحل بردار تیغ کینه را

دلم را بود از آن پیمان وصل امیدواریها
بنومیدی بدل شد آخر این امیدواریها

رقیبان را ز وصل خویش تا کی معتبر سازی
بکن جانا که هست این موجب بی‌اعتباریها

باغیار از تو این کم اختلاطیها که من دیدم
عجب نبود اگر جا بردارم اشکباریها

بصد خاری مرا کشتی وفاداری همین باشد
نکردی هیچ تقصیر از تو دارم شرمساریها

شب غم گشت یارا یاد باد آن روز با وحشی
که میکرد از طریق مهر ما را غمگساریها

من از غم که افکندم بدام صد بلا خود را
پشیمانم از این هنگام کردم مبتلا خود را

نه دستی داشتم بر سر نه پایی داشتم در گل
بدست خویش کردم اینچنین پابست پا خود را

چنان از طرز وضع ناپسند خود پشیمانم
که گر دستم دهد از خویش سازم هم جدا خود را

گر این صحبت میسر شد که با چندین وفاداری
شود لازم که پیش بیوفایان بیوفا خود را

چو از اظهار عشقم خویش را بیگانه پنداری
نمی‌بایست کرد اول باین حرف آشنا خود را

ببین وحشی که در شوراب حسرت ماند پا در گل
کسی کو میکند راندی تشنه از آب بقا خود را

راندی ز نظر چشم بلا دیده ما را
این چشم کجا بود ز تو دیده ما را

سنگی نیفتد این طرف از گوشه بام | این بخت نباشد سر شوریده ما را

مردیم با این چشمه حیوان که رساند | شرح عطش این دل تفسیده ما را

فریاد ز بدبازی دوران که برافشاند | این عرصه شطرنج فروچیده ما را

هجران کسی گرد پیکان سیل غم کو | چشم دل از تیغ نترسیده ما را

ما شعله این شوق بصد حیله نشاندیم | دامن مزن آن آتش پوشیده ما را

تا گاه بباغ تو خزانی نفرستیم | خور رسد کن ز خود دل رنجیده ما را

با اشک فرو ریخت سخنهای تو وحشی
تا شسته نمک جان غم آسوده ما را

عزت مبر کار دل این لطف بیش اندیش را | این بس که ضایع کرد و بر من جفای خویش را

لطفی که بدخو سازدم باید بکاری جان من | اسباب کین آماده کن جوی عتاب اندیش را

هر چند سیل فتنه گر چون بخت باشد در رهی | گنجی بیوار آوری ویرانه درویش را

بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت | بر جرم باید سوختن مفتی مذهب این کیش را

عشقم جراحت سینه شد لطفت چه مرهم می نهد | گر التفاتی میکنی ناسور کن این ریش را

چون نیش زنبورم بدل از مهر بر از مژده | از دون حیرت خورده ام حمیت ندانم ریش را

با پادشاه من چو وحشی چون بره از تو شد
تاریخ میخوان که نهی خوبان شهد خویش را

صد حیف از محبت بیش از قیاس ما | با بی وفای حق وفا ناشناس ما

بودی بر آه سیل لبی چه که راه او | طرح بنای عشق ملامت اساس ما

عیبش کنند تا که و باشد بجای خویش | کو دور دار اطلس خویش از پلاس ما

ما را بدست رشک ما خود بکش چو | اینست از مروت تو التماس ما

کفران نعمتش سبب قحط وصل شد | زین بیشتر سزاست دل ناسپاس ما

ترسم که تا به پیش نظر زند یاره تیز | دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما

[illegible]

[illegible] ... [illegible]

وحشی ازین عزا بدر آئیم آنگهی
باشد کهن پلاس مصیبت لباس ما

بار فراق بستم و جز پای خویش را
کردم وداع جمله اجزای خویش را

گوئی هزار بند گران پاره می کنم
هر گام پای بادیه پیمای خویش را

در زیر پای رفتنم الماس پاره ریخت
هجر تو سنگریزه صحرای خویش را

هر جا روم ز کوی تو پر سر زنش کنم
نفرین کنم اراده بیجای خویش را

عمر ابد زعهده نمی آیدش برون
نازم عقوبت شب یلدای خویش را

وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست
طی کن بساط عرض تمنای خویش را

ننمود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را
تغییر طالع چون کنم این اختر بد روز را

کی با از تو طالعم کین بخت اختر سوخته
گرداند از تاثیر خود صد کوکب فیروز را

دل رام دستت شد ولی بر روی مشتاقان مکن
ترسم که ناگه رم دهی این مرغ دست آموز را

بر جیب صبرم پنجه زد شوق گریبان پاره کن
افتاده کاری بس عجب دست گریبان دوز را

کم باد این فارغ دلی کو صد تمنا می کند
صد بار گردم گرد سر عشق تماشا سوز را

با آنکه روز وصل را دانم که شوقم می کشد
ندهم بصد عمر ابد یکساعت امروز را

وحشی فراغت میکنی کز دولت اندوه تو
صد خانه برپا شد جان ملال اندوز را

قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب
هم حریفان تو میگویند پیش از آفتاب

آگهم از وضع مجلس تا شمار نقل بزم
گر نسازم یک بیک خاطرنشانت بی حساب

مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیم شب
روز بیداری نمی بینیم چشم نیم خواب

باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب
می خورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب

وحشی دیوانه ام در راست گوئیها شکی
خواه رو از من بگردان خواه از رو بر متاب

مژده وصل تو ام ساخته بیتاب امشب | نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب
گریه بس کرده ام ای جغد نشین فارغ بال | که خطر نیست درین خانه ز سیلاب امشب
دورم از خاک در یار و بمردن نزدیک | چون کنم چاره من چیست درین باب امشب
بسکه در مجلس یار رفت سخن ز آتش شوق | نفسی گرم نشد دیده احباب امشب

شمع سان بر گهر اشک کناری دارم
وحشی از دوری آن گوهر نایاب امشب

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب | وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب
اگر در من نشان مرگ ظاهر شد که میدانم | رفیقان از نهانی آستین بر چشم تر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر ز من غافل | که از بزم شما خواهیم بردن درد سر امشب
مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم | که من خود را نمی یابم چو شبهای دگر امشب

شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن
مروی غافل مباشید ای رفیقان [illegible]

گرم آمد و در آتش شوقم نشاند و رفت | آتش بجای آب ز چشمم فشاند و رفت
آمد چو باد و مضطربم کرد همچو برق | وز آتشم زبانه بگردون رساند و رفت
برخاستم که دست فکنم عنانی براورم | دشنام داد و راه دگر کرد و راند و رفت
از پی دویدمش که عنان گیرش کنم | افراشت تازیانه و مرکب جهاند و رفت

وحشی نشد نصیبم از و تازیانه
چشمم بحسرت از پی او باز ماند و رفت

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست | بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست
غم میسر است لیک باندازه میسر است | یکدل درون سینه ام خود زیاد نیست
جانی هنوز نیست بدوق دیار عشق | هر چند ظلم هست و ستم هست داد نیست
ای بیوفا برو که برین عهدهای سست | نی اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست

[illegible]

رو رو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد
ما را نه خاطرست ترا گر بیاد نیست

شکفته گلبنی چو بهر روز زینت حالی هست
اگر غلط نکنم از پیش ملالی هست

ز رشک قرب من ای مدعی خلاص شوی
ترا نوید که در خاطرش خیالی هست

برخصت تو گرفتیم و درد سر بردیم
ترا ملالی و ما را هم انفعالی هست

ببوستان تو گر مرغ نامی باید
گرش نه بال درستی شکسته بالی هست

چه بدمزاج و چه بد اعتدال او بودی
طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست

سفارش دل خود با تو این زمان نکنم
ز گریه روز وداع توام مجالی هست

چو قصد رفتن ازین کوی کرد وحشی گفت
که ذکر باطل و اندیشه محالی هست

باز مرا ز نو خم ابروی مهی در نظرست
سلخ ماه دگر و غره ماه دگرست

طوطی ما که بغیر از قفس تنگ ندید
این زمان قابل شایان سر شکرست

شاید بمجروح کهن مژده برید
که طبیب آمد و در چاره ریش جگرست

همه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو
گرچه نو خیز نهالیست سراپا ثمرست

آنکه پیوند همه علم رسیدست انجا
که بهر جا همه عیب همه عیسی نهرست

از وفای پسر عشق مرا طالع نیست
ور نه از من که درین شهر وفادارترست

وحشی عافیت اندیش از آن سو نروی
که از آن چشم پر آشوب رهی پر خطرست

بلند شد دور یوسف و دوران حسن ست
هر صد دل که هست بفرمان حسن ست

بسیار سر بکنگره عشق بسته اند
آنجا که طاق بندی ایوان حسن ست

فرمان داده که در اقصای ملک حسن
پروانه که هست ز دیوان حسن ست

زنجیر غم بگردن طاقی نهد هنوز
این موها که سلسله جنبان حسن ست

از بس که سنو زمیرسد از شحنهٔ جگر | این سبزها که رونق بستان حسن نیست
دانم که تا بدامن آخر زمان کشد | دست نیاز من که بدامان حسن نیست

تقصیر در کرشمهٔ وحشی نواز نیست
هر چند دون مرتبهٔ شان حسن نیست

در دل همان محبت پیشینه باقیست | آن دوستی که بود درین سینه باقیست
نقد بنده وفاست همان بر عیار خویش | قفلی که بود بر در گنجینه باقیست
بازای حسن جلوه و عرض نیاز ما | آن دل که بود صاف چو آئینه باقیست
از ما فروشی است بکش تیغ انتقام | بر خاطر شریف اگر کینه باقیست

وحشی اگر ز کسوت رندی علم گرفت
زهد و صلاح و خرقهٔ پشمینه باقیست

در ره پر خطر عشق بتان بیم سر است | با حذر باش درین راه که سر در خطر است
از چه سرگرم بود شمع شبانگه ز رخ تو | با چنین زندگی کز مه شب تا سحر است
پیش ازان روز که سر بر جگرم داشت آن | تا به حلقی که چه خونها ز تو ام در جگر است

چند گوید وحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس را خبر است

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت | نوازشی که با بروکشند کرد و گذشت
نوازشم بجواب سلام اگر چه نداد | تبسمی ز لب نوش خند کرد و گذشت
بخنده نگهی کز نسیم کشتگان ببرد | چه صیدها که اسیر کمند کرد و گذشت
کرشمه‌ای که چو آورد نقل آن | بلای دانش صد هوشمند کرد و گذشت
کسی قبول نکرد از هزار تحفه | بها به غمزهٔ مشکل پسند کرد و گذشت
که بود آنکه ز چشم بدش گزند رسید | که جان آتش شوقم سپند کرد و گذشت
رسید باز باندک ترحمی وحشی | زبان شکوه بکام توانند کرد و گذشت

[illegible]

[illegible]

کسی چون جان نبرد از شیوهٔ چشم فسون سازت | دگر قصد که داری ای جفاجو کشتهٔ نازت
نمیدانم که بازای ابر رحمت بر که میبارد | که چشم در کمینگاه نظر صد ناوک اندازست
همای دولتی تا سایه بر بام که اندازی | خوشا بخت بلند آنکو به سوی اوست پروازت
چه گفتیم الله الله آنچنان سرکش نیفتادی | که آساید کسی در سایهٔ سرو سرافرازت
من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم | که سر در خانهٔ جان کرد عشق خانه پردازت

ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی
بکش او را که اشک او کرد با غمازیت

آنکه بی ما دیدیم عیش در عشرت نشست | گو بیا تا کی ببیند صد حسرت نشست
یار را تیر چشم پر ستیزی لازمست | غمزه را میباید اندر آتش غیرت نشست
مرهم تاروپود چشم نومیدی زخم | گرد هر جایی که بر جانم درین مدت نشست
مسند یاری بیار امید بیش تخت ناید | زانکه خواهم آمد و دیگر بصد عزت نشست

وحشی آمد بر در رد و قبولت حکم چیست
رفتن اگر نبود جازت ور بود خدمت نشست

نوید آشنایی میدهد چشم سخن گویت | گر از آن پس که یار در نمی باشند خویت
بمیرم پیش آن لب آنچنینه ما سخن | بحمدالله که دیدم بی گره یکبار ابرویت
بروییت مردمان دیده راست چشمان | تمنا که میدهد از خانه بیرون تا بکویت
شرابی خورده‌ام از شوق بر روی او ده میخور | که بیدار دم ناگاه و بیخود آورد سویت
ز آتش آب میجویم ببین کامال من | وفاداری طمع میدارم از طبع جفا جویت
بیا غمزه امروز آنقدر خوردم که میباید | مجرب بود هر افسون که من خواندم بجادویت

چه بودی گر آنقدر آرزو جان داشتی وحشی
که کردی صد هزاران جان فدای هر سر مویت

قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست | مرد صاحب درد درد مرد میداند که چیست

[illegible]

ز زبان گنگ مجمعی گر بدی پیدا نی حال ما | حال تنها گرد تنها گرد میداند که چیست
رنج تنهائی که مجمع از زبونی گشته اند | آنکه نخل حسرتی پرورد میداند که چیست
آتش سردی که بگدازد درون سنگ را | هر کرا بود است آه سرد میداند که چیست
بازی عشقست کانجا عاقلان در ششدرند | عقل کی منصوبهٔ این نرد میداند که چیست
قطره از بادهٔ عشقست صد دریای زهر | آنکه یک پیمانه زین می خورد میداند که چیست

وحشی آنکس را که خونی چند رفت از راه چشم
حالت اشک و روی زرد میداند که چیست

کو چنان یاری که داند درد اهل درد چیست | چیست عشق و کیست مرد عشق و رنج مرد چیست
گلشن حسنی ولی بر آه سرد ما مخند | آه اگر دانی که تاثیر هوای سرد چیست
آنکه میگوئی نداری شاهدی بر درد عشق | بیجان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست
آنکه میجویند شان راحت و لذت بود | کاش اول پرسد این معنی که خواب و خورد چیست
گرچه عاشق صبر میدارد ز تنهائی دوست | آنچه میگویند از مجنون تنها گرد چیست

وحشی ار بی گرد بودی آن سوار تند را
میرسی باز از کجا وین چهره پر گرد چیست

چه لطفها که درین شیوهٔ نهانی نیست | عنایتی که تو داری بمن بپایانی نیست
کرشمه گرم سؤالست لب مکن رنجه | که احتیاج برسیدن زبانی نیست
رموز کشف و کرامات سالکان طریق | ورای رمز شناسی و نکته دانی نیست
به که خوانش همین که چنین آشفته است | که از تو در دل ما راه بدگمانی نیست
مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد | که گرچه هست صد آزار سرگرانی نیست

تو خون مردهٔ وحشی چه المی ریزی
برین تا برود آب زندگانی نیست

می توانم بود بی تو تاب تنهائیم نیست | امتحان صبر خود کردم شکیبائیم نیست

[illegible]

حفظ ناموس تو منظور است میدانی تو هم — ورنه صد تقریب خود از بهر سوالیم هست
سوی تو گویم نخواهم آمدن اما بشنو — ایستاده بر در دل صد تقاضاییم هست
فی‌المثل بهر تغافل میدهد خود رای بنا — اندکی اندر مقام رشک فرماییم هست
گر شراب این است کاندر کاسهٔ مینو — پر خماری در پی این باده پیماییم هست
گرچه هم پیشتم همچون رقیبان [illegible] — اختیاری از پی [illegible] هست

وحشیم من کی مرا وحشت گذارد [illegible]
گرچه با هم [illegible] ببند تو کنی [illegible] هست

ابروی تو چون بسید و خدنگی ز کمان جست — بر سینه چنان خورد که از جوشن جان جست
این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی — این فتنه دگر چیست که از خواب گران جست
من بودم و دل بود و کناری و فراغی — این عشق کجا بود که ناگه به میان جست
در جرگه او گردن جان بست [illegible] — هر صید که از قید کمند دگران جست
گردن بنهادی بسته زنجیر محبت — کز زحمت این بند به کوشش نتوان جست
گفتم که مگر پاس تف سینه توان داشت — حرفی به زبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی [illegible] تصور بجا مست مخور [illegible]
ناگاه شدی [illegible] دو حرفی ز زبان جست

تا برگیرد کمان وقت ترکش بستنست — وقت با گویان شود هنگام ابرش جستنست
لاله آتش [illegible] رویاند ز آب و خاک دشت — ز آب خوی رخساره از گرد سواری شستنست
تا [illegible] ماند بر سر [illegible] کوی طلب — شوخی طبع تو در بیداد دمی نشستنست

وحشیم من جای من میدانی نخجیر تو شد
نیستم صیدی که باید کشت و باید جستنست

بسته بر فتراک و میپرسد که صیاد تو کیست — تیغ خون آلود خود دارد که جلاد تو کیست
ساختی کارم بیک پرسش که از کارت که [illegible] — سخت پرکاری نمیدانم که استاد تو کیست

[illegible]

لب کنی شیرین و گوئی کیست چون منی مرا | بنده‌ام یعنی نمیدانی که فرهاد تو کیست
گر عیان [illegible] ای که می‌پوشم ز تو | برفتد این پرده روزی مرد پیدا تو کیست

گر خروشان هستی وحشی ز درد بیکسی
چیست این فریاد و در کنج غم آباد تو کیست

اسیر جوهر حسن تو عشقبازی هست | میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست
ز هر دری که نهد حسن پای ناز برون | بر آستانهٔ آن در سر نیازی هست
اگر مکلف عشقی سر نیاز بنه | که هر که هست بکیش خودش نمازی هست
چو نیک در نگری عشق را مجازی نیست | حقیقتی پس هر پردهٔ مجازی هست
میان عاشق و معشوق کی دوئی گنجد | برو برو که تو پنداری امتیازی هست

نه احتراز از آنجانب است همواره
گهی ز جانب وحشی هم احترازی هست

قرعهٔ دولت زدم یاری و اقبال هست | خوبی و فرخندگی جمله درین فال هست
حال نکو بگذرد بخت مدد گر کند | طالع خود دیده‌ام شاهد این حال هست
داد منجم نوید گفت کاخترت | ذلت پارینه نیست عزت امسال هست
داد مریض مرا مژدهٔ صحت نوید | گر چه هنوز اندکی مضطرب احوال هست
طایر اقبال من شهپر دولت بماند | رخصت پرواز نیست ورنه پر و بال هست
بخت ز دنبال چشم اشک مرا پاک کرد | مژده که این گریه را خنده ز دنبال هست

وحشی و انشای دیگر گر طرف مدرسه
سرخوشی حال نیست درد سر قال هست

تا مقصد عشاق ره دور و دراز است | منزل اول از آن بادیهٔ عشق مجاز است
در عشق اگر بادیه چند کنی طی | دانی که درین راه چه شیب و چه فراز است
صد بوالعجبی هست همه لازمهٔ عشق | از جمله یکی قصهٔ محمود و ایاز است

عشقت

عشقست که سر در قدم ناز نهاد — حسنست که میکرد دو جویای نیازست
این نوع عجب چیست که کبک دریش را — رنگینی منقار ز خون دل بازست
این مهره مومی که دل ماست چه باید — با برق جنون کاتش یاقوت گدازست

وحشی تو برون مانده از سعی کم خویش
ورنه در این خانه بروی همه بازست

گرد سر تو گردم و از رخش اندنست — تو اندنست و تازیانه و مرکب جهاندنست
شهری بتر کتاز زد بلکه عالمی — ترکانه بر نشستن و هر سو دواندنست
پیش خدنگ پرکش ناز تو جان دهم — وان شست باز کردن و تیر نشاندنست
میرم بدان عتاب که گویا سرشته اند — صد لطف با ادای تعرض رساندنست
طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه — وان دامن کرشمه بمردم فشاندنست

وحشی اگر تو فارغی از درد عشق چیست
این آه و ناله کردن و این شعر خواندنست

بازم زبان شکر بجنبش در آمدست — شکر امید ز باغم در آمدست
از من رسید مژده بمرغ شکر پرست — کاینک ز راه قافله شکر آمدست
آن دولتی که می طلبیدیم در بدر — پرسیده راه خانه خود بر در آمدست
ای سینه زنگ بسته دلی داشتی کجاست — آئینه بیار که روشنگر آمدست
تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش — غم را از این شکست که با لشکر آمدست

وحشی تو هر گز این همه شادی ندیدهٔ
گویا درو غمهای محنت باور آمدست

خوش صید غافلی بسر تیر آمدست — از کمان ناز که بنخجیر آمدست
روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار — این گردنی که در خم زنجیر آمدست
کو عشق تا شود همگی معترف بعجز — اول خرد که از پی تدبیر آمدست

ملک دل را که سواری بس است عشق / با یکجهان سپاه به تسخیر آمدست
در خاره کنند حریفان بحکم عشق / جوئی که چند فرسنخ از آن شیر آمدست
عشقی که ما دو اسپه از وی گریختیم / اینست کامدست و عنان گیر آمدست

بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که از توجه تقصیر آمدست

این زمان یارب محمل نشین من کجاست / از رو بخش دل اندوهگین من کجاست
جانم از غم بر لب آمد از این غم چون کنم / باعث خوشحالی جان غمگین من کجاست
ای صبا یاری نما اشک نیاز من ببین / رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست
دور از آن آرام جان صبر و دل دینم نماند / آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست

محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا
مایه عیش دل اندوهگین من کجاست

ز پیش دیده تا جانان من رفت / تو پنداری که از تن جان من رفت
اگر خود همره جانان نرفتیم / ولی فرسنگها افغان من رفت
سر و سامان مجو از من چو رفتی / که چون رفتی سر و سامان من رفت
چو دید از من که چون بر هم زدم چشم / چو اشک از دیده گریان من رفت

از آن پیچد بخود چون مار وحشی
که گنج کلبه ویران من رفت

هنوز عاشقی و دلربائی نشده است / هنوز روزی و زور آزمائی نشده است
دل ایستاده بدریوزه کرشمه ولی / هنوز فرصت عرض گدائی نشده است
همین تواضع عامست حسن را با عشق / میان ناز و نیاز آشنائی نشده است
هنوز نیست مشخص که دل چه پیشه است / هنوز مبحث قید و رهائی نشده است
نگه ذخیره دیدار کرنبرد امروز / که هست فرصت طرح وجدائی نشده است

[illegible]

ز اختلاط

ز اختلاط تو امروز یافتم صد چیز | عجب که داعیه بی‌وفائی نشدست

هنوز اول عشقست صبر کن وحشی
مجال رشک و غیرت فزائی نشدست

بگذران دانسته از ما گر ادائی سر زدست | بوده نادانسته گر از ما خطائی سر زدست
آخر ای صاحب متاع حسن این شنام چیست | ور بسر دریوزه گر از ما دعائی سر زدست
الله الله محرم راز تو سازم حرف صوت | این زبان تیغ اگر حرفی ز جائی سر زدست
التفات ابر رحمت نیست ور نه بر درت | تخم مهری کشتم و شاخ وفائی سر زدست
ابر رحمت گر نبارد کو بسوزش خود مسوز | بعد صد خون جگر کاینجا گیائی سر زدست

هست وحشی بلبل این باغ و وقت آمد که گل
از پس ... نوائی سر زدست

یارب مه مسافر من همرهان کیست | با او که شد رفیق و کنون همعنان کیست
تا همچو ماه خیمه بسر منزل که زد | ور مهر با که دم زند و همزبان کیست
ماهی که چرخ ساخت به بستان جدا ز من | تا با که دوست گشته و همداستان کیست
آن مه که نشنود رسید فغانم بگوش چرخ | یارب نهاده گوش بسوی فغان کیست

وحشی همین نه جان تو فرسوده شد ز غم
آنکو غم فراق نفرسود جان کیست

زهر در چشم و چین بر ابرو چیست | باز فرمان تندی خو چیست
غیر ازین کآمدیم و خوار شدیم | گنه من درین میانه بگو چیست
چون بازین تبه شوی که شدی | غرض مردم غرض گو چیست
گل نو خارهای خود را نیست | بار تو ای نهال خود رو چیست
از دو سو بود این کشش ز نخست | این زمان جز بهانه زیکسو چیست
عشق و حسن اند از دو سو درکار | جرم چشم من و لب او چیست

[illegible]

صبر وحشی بغمزه می سنجد
تیر در جان من ترازو چیست

باز این عتاب و شیوه عاشق نواز چیست | برابرو این همه گره نیم باز چیست
زهر مرد نهانی نگاه آتش چشم و لب بگو | امر کرشمه تو و فرمان ناز چیست
ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم | این شعله تغافل طاقت گداز چیست
از ما اگر کناره کنی حایلی بمن | اما نگاه راز نگاه احتراز چیست
یک زخم دورباش تو کوته نظر نخورد | پس مدعا ازین مژه های دراز چیست
زین لطفها که صرف دگرهاست گوئیا | تا بنگرم که عجز کدام و نیاز چیست

وحشی همیشه راز تو فاش از زبان ماست
باز این سخن گذاری و افشای راز چیست

برگشت دل از راز نهانی که مراست | با محرم راز است زبانی که مراست
با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت | از درد همین است فغانی که مراست
ای دل سپری ساز ز فولاد صبوری | با عربده سخت کمانی که مراست
بادیست که با بوی تو یکبار نیامیخت | این محرم پیغام رسانی که مراست
محروم مکن گردنم از طوق دگرهاست | از داغ وفای تو نشانی که مراست
یک خنده بهمی ز تو نهاده ذخیره | این چشم بحسرت نگرانی که مراست
زان یک گره چین جبین و نگه چشم | بر لطف نهان تو گمانی که مراست

وحشی بره جان که نباید بعبادت
این بار خوشش قاعده دانی که مراست

کس بزم دلبران ز در گردون پیش نیست | قرب نزدیکان مجلس جمع فرصتی بیش نیست
در صلوة عاشقان دوری شهائیست کز | گو قضا کن طاعت خود هر که ایمانش کیش نیست
ما نکو دانیم طور حسن و دور افتاده دوست | قرب ارزانی بمشتاقی که دوراندیش نیست

[illegible]

پر بهر خوانند درویشان ولیکن لطف شاه | منتظر بر بره دریوزه درویش نیست
تو نیاز آور که گرچه حسن مستغنی زید | ناز چون زور آورد هم خود حریف خویش نیست
انگبین نه سر هلاک تست باد وری بساز | ای مگس مرگ تو در نوش است اندیش نیست

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی کنند
مرهم خود را بر آن دل کز تغافل ریش نیست

بگو ز ترک محبت خلاف عادت ماست | وفا مصاحب دیرینه محبت ماست
تو و خلاف محبت خدا نگه دارد | با جفای تو از بخت بیمروت ماست
بسی گدا بشهان نرد عشق باخته‌ایم | ز ما مرنج که این رسم بد نه بدعت ماست
بدیگری نگذاریم مرده ایم مگر | نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست
تو لی که عزت ما میسری بهم محلی | وگرنه خواری عشقت هلاک صحبت ماست
بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم | کمان تو نه ببازوی صبر و طاقت ماست

هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
کند مضایقه در سگ نگه که قیمت ماست

یک التفات ز فرمان دهان نازم نیست | زد و ز رخصت یک سجده نیازم نیست
منه بگوشه طاق بلند استغنا | کلید وصل که دستی چنان درازم نیست
خلاف عادت پروانه خواهد از من شمع | وگرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست
مرا بگنگره وصل او صلا مزنید | که آن پری که شما دیده اید بازم نیست
حدیث ترک وفا گو زبان بصرفه بگو | که اعتماد برین همه حیله سازم نیست
صلاح خویش در انکار عشق بینم لیک | تحملی که شود پرده پوش رازم نیست

ز رسم تمام عیار محبتم وحشی
بامتحان وفا حاجت گدازم نیست

خوش نفسم ترک تو در خاطر نیست | عشق خود نیست که آن با نفس آخر نیست

منع مجنون نکنی ای سگ لیلی که درو
حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست

اثر جذبه منظور کند هر چه کند
میل آن فتنه نخست از طرف ناظر نیست

همه جا جلوه حسن تو و وحشی و جمال
همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست

وحشی آن چشم گر و نیست ترا پای گریز
بسته چون سلسله پای تو پی ساحر نیست

جز غیر کسی همسر آن عربده جو نیست
بد میرود این راه و روش هیچ نکو نیست

دوری نگزیند پسر موئی ز رقیبان
یا گشتش خاطر آن یکسر مو نیست

پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم
آیین وفاداری ما خود کم از آن نیست

گوئی سخن از مهر به هر راه و روئی
هیچت ز هم آوازی این طایفه رو نیست

زین در برود دگر فرصت رفتن وحشی
حاجت به تغافل کردن و تندی خو نیست

دلتنگم و با هیچکسم میل سخن نیست
کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست

گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد
آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست

از آتش سودای تو و خار جفایت
آن کیست که با داغ تو و ریش کهن نیست

بسیار ستمکار و بسی عهدشکن هست
اما به ستمکاری آن عهدشکن نیست

ور حشر چو پرسند بدانند که وحشیست
آنرا که تن غرقه به خون هست و کفن نیست

لطف پنهانی او در حق من بسیار است
گر بظاهر نخشش نیست سخن بسیار است

فرصت دیدن گل گاه که بسیار کم است
وارزوی دل مرغان چمن بسیار است

دل من در طلب سرو چمن بخیار است
ورنه طرف چمن سرو و سمن بسیار است

یار ساقی شد و صد توبه به یک حیله شکست
حیله انگیزی آن عهدشکن بسیار است

وحشی از من مطلب صبر بسی در ره عشق
اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست | تا زنده‌ام چو شمع از اینم گزیر نیست
چون از دل رمیده ما کس نشان نداد | پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست
هر درد را که می‌نگرم هست چاره | درد محبت است که درمان پذیر نیست
بر من کمان مکش که از آن غمزه‌ام هلاک | بازو مساز رنجه که حاجت به تیر نیست
رفتی و از فراق تو از پا در آمدم | باز آ که جز تو هیچ کسم دستگیر نیست

سهلست اگر کسی گذرد در ضمیر تو
وحشی که جز خیال تواش در ضمیر نیست

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست | رخ بپوشان که تاب دیدن نیست
بر من خسته بین و تند مران | که مرا قوت دویدن نیست
با که گویم غمت که در مجلس | زهره گفتن و شنیدن نیست
من خود از حیرت تو خاموشم | حاجت منع و لب گزیدن نیست

میرمد وحشی آن غزال از من
هرگزش میل آرمیدن نیست

همرهی با غیر و از من احتراز از بهر چیست | خود چه کردم با تو چندین خشم و ناز از بهر چیست
با زبان هر زمانش خشم و نازی دیگر است | خشم و ناز او نمی‌دانم که باز از بهر چیست
گر نیاز عاشقان چون بی‌نیاز است این همه | عاشقان را این همه عجز و نیاز از بهر چیست
مجلسی خواهم که پیشت گریم و سوزم چو شمع | بر زبان آمد که این سوز و گداز از بهر چیست

گوش بر افسانه ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانه دور و دراز از بهر چیست

ابر است و اعتدال هوای خزانی است | ساقی بیا که وقت می ارغوانی است
در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان | روز قدح کشیدن و عیش نهانی است
ساقی بیا و جام می مشکبو بیار | این دم که باد صبح به عنبرفشانی است

[illegible]

می هست و اعتدال هوا هست و سبزه هست — چیزی که نیست صحبت یاران جانی است

یاری بدست آر موافق تو وحشیا
کان یار باقیست و خوادین جمله فانی است

یاد او کردم ز جان صد آه درد آلود خواست — بوی گردش در دلم بگذشت و از دل دود خاست
هر نفس کامشب فرو بردم جدا از صبح وصل — از سر بالین من آن سست پیمان زود خواست
دوش در مجلس بسوی زلف او آهی زدم — آتشی افتاد در مجمر که دود از عود خاست
از سرود درد من در بزم من افتاد شور — نی ز درد دل بنالید و فغان از رود خاست

گرچه وحشی خاک شد بنشست چون گرد باد
از زمین دیگر بعزم کعبه مقصود خاست

یار ما بی رحم یاری بوده است — عشق او با سخت کاری بوده است
لطف او نسبت بما امسال و پار — گر شماری یکدو باری بوده است
تا بغایت ما هنر پنداشتیم — عاشقی خود عیب و عاری بوده است
لیلی و مجنون بهم میبوده اند — پیش ازین خوش روزگاری بوده است

می شنیدم من که این وحشی کسیست
او عجب بی اعتباری بوده است

هر دلم که درد کش و داغدار تست — داروی وصل باید آن درد یار تست
بر پاره کاغذی دو سه مد میتوان کشید — دشنام و هرچه هست غرض یادگار تست
ای بیوفا چه یار فراموش کرده است — بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
با این پیام وصل که [illegible] — جانم بلب رسیده که در انتظار تست

مجنون هزار نامه لیلی زیاده داشت
وحشی که هیچ یار فراموش کار تست

خوش است بزم ولی پر ز غمازان راز است — سخن برمز بگوییم که غیر غماز است

که بر خزانهٔ این رازهای پنهان بند | که قفل تافته افتاده است و در باز است
با اعتماد کس ای غنچه سر دل مگشا | که بلبل تو بر آغ و زغن هم آواز است
نه زخم ماست همین از نگاه دشمن و بس | که دوست نیز کمان ساز و ناوک انداز است
زبان قهقههٔ کبک خوش دراز کشید | بحال گریهٔ خونین چه شکل باز است

حذر ز وحشت این آشیانه کن وحشی
غبار بال بیفشان که وقت پرواز است

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم اینست | یکروز تحمل نکنم طاقتم اینست
بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلو | آسوده دلا بین که ز تو راحتم اینست
جائی که بود خاک لحد عزت سرمه | بیقدرتر از خاک رهم عزتم اینست
بر خاک من آمیخته خونابهٔ حسرت | زین آب سرشتند مرا طینتم اینست
میلم همه جائی است که خواری همه جاست | با خصلت ذاتی چکنم فطرتم اینست

وحشی نرود از در جانان بصد آزار
در اصل چنین آمده ام قسمتم اینست

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالست | بازار قبول تو چه نقصان چه کمالست
اینجا سر بازار چه لعل فروشیست | یک شاه سر صندوق که پر سنگ و سفالست
ما را به هما دعوی پرواز بلندست | آیا تو چه مرغی و کدامت پر و بالست
خوش باش اگر هست کسی را سر کاری | تا در رگ ما پیسهٔ میدان خیالست
گر جمله جهان آتش سوزنده بگیرد | بی آب شود جوهر یاقوت محالست

خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی
کانها که تو گفتی و شنیدی همه قالست

عتاب اگر چه همان در مقام خونریز است | ولیک تیغ تغافل نه آنچنان تیز است
دلیریی که دلم کرد می‌نزند در صلح | با اعتماد نگهای رغبت آمیز است

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه / علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است
شدیم مات بشطرنج غائبانهٔ تو / بانکه خویشتن بازیت به انگیز است
کشند سیاست چو سلسله بر گردنش بروز نشور / دلم که بستهٔ آن طرهٔ دلاویز است
جگر ز داغ او ز دیده میچکد نمک آب / ازینجهت شور پریش جگر نمک‌ریز است
رقیب عزت خود گو مبر که در ره عشق / حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است
بذوق جستن فرهاد میرود گلگون / تو این ببین که عنان بر عنان شبدیز است

شده است دیده وحشی شکوفه‌زار ز نور
در آرزوی ثمر زان نهال نوخیز است

از پی سبو ما هر که گرد سودی نداشت / هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت
بود روزی آن غنا تنها که جانان می‌نمود / خوش نمودی داشت اما هیچ موجودی نداشت
دوش کامد با رقیبان مست و خنجر می‌کشید / در قصد کشتن من هیچ مقصودی نداشت
جای خود در بزم خوبان بعد ازین چون گرم کرد / آنکه اشک گرم و آه آتش‌آلودی نداشت

داشت سودای خوش وحشی بسر در هر نفس
لیک ازین سودا چه حاصل کز پیش سودی نداشت

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست / یاران همه کردند سفر بودن ما چیست
بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند / ساکن شده و راه نپیمودن ما چیست
ای چرخ همان کیسه که از جور تو مردیم / هر دم المی بر الم افزودن ما چیست
گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم / رخساره بخون جگر آلودن ما چیست

وحشی چو تغافل زده آن سیمبر دلدار
افتادن و بر خاک جبین سودن ما چیست

تنگ من تیغ بکف بر زده دامن برخاست / جان فدایش که بخون ریختن من برخاست
میکشیدند ملایک همه چون سرمه بچشم / هر غباری که ترا از سم توسن برخاست

[illegible]

خرمن مشک چو بر دور مهت ظاهر شد — دود از جان من سوخته خرمن خاست

وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود
هر سحر که ز خاکستر گلخن برخاست

شورت با غمزه چشمت رای پیکان تیغ نیست — باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست
دست یاری کاستین بالید جیب ما گرفت — جیب بگذاشت تا دیگر گریبان گیر کیست
ای خدنگ غمزه ضایع کن نمایم ناوکی — تا بداند جان کلاه جایگاه تیر کیست
این غرور و ناز یاد از بندی نومید گان — حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست
بنده چون من که خواهد از تو قیمت یک نگاه — آورد گر دیگری در پیش از تقصیر کیست

نام کو موقوف کن وحشی که این طومار شود
هست گویا کز زبان عجز بی تأثیر کیست

طراز سبزه گلشن عذار خوشست — معینست که گلشن به نوبهار خوشست
چو خوش بود طرف روی یار از خط سبز — بلی چو سبزه دمد طرف لاله زار خوشست
اگر چه خوش نبود در نظر غبار ولی — گر از خط تو بود در نظر غبار خوشست
ز بوی مشک جراحت شود فزون اما — جراحت دل از آن خط مشکبار خوشست

سپاه سبز خطی گشت سبزه گون وحشی
که سبزه سر زده اطراف جویبار خوشست

امروز یار عذر جفاهای رفته خواست — عذری که او نخواست تبسم نهفته خواست
من بنده ای که بعد شرح و بسط گفت — حرف عنایتی که تبسم نگفته خواست
از نوک غمزه تو شد خوب سفته شد — درهای ناز هم ز نگاهش نسفته خواست
لطف آمد و تلافی صد ساله می کند — خشم ار چه کرد آنچه درین یک دو هفته خواست
بارد بوقت خود همه باران التفات — ابر عنایتی که ریاض شکفته خواست
دل را نوید کآتش خوی تو پاک سوخت — خار و خسی کش از سر کوی تو رفته خواست

شکر خدا که مرد به بیداری فراق
وحشی کسی که دیده بخت تو خفته خواست

خوار مکن زا میکشش منت بر جان ماست
خواری ظاهر مگو که عزت پنهان ماست

چشم ظاهر بین آزار است وای ار بنگرد
ای گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست

ترک اگر کردی ز مهر و لطف بیعت با تو کرد
ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست

پی رضای ماست سوی تو آمدن از ما برنج
این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست

بر وجود ما طلسمی است حرمان درست
کانچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست

تلخ داروئیست زهر چشم ترک تو بخند
لیکن آن دردی که ما داریم این درمان ماست

عقل را با عشق و عاشق با سامان نسبتیست
بیخرد وحشی که در اندیشه سامان ماست

گرد آن خانه بگردم که در آن خلوت تست
سگ طالع شوم این بس که همصحبت تست

چشم ما نرسد بیشتر از بام و دری
ای خوشا دولت آن دیده که بر طلعت تست

وه چه پاییست که جاروب کشش دیده من
جان من بنده آن پای که در خدمت تست

همه باده رشکیست که در جام من است
قهقهه شیشه که در انجمن عشرت تست

رخصت مجلس بر وصل تغافل ای شوق
این نه پا داری و از حوصله طاقت تست

هجر گزیدنت از وصل نه از ضعف نویست
اختراعیست که خود کرده و این بدعت تست

وحشی از توست که ما غیر به بیرون ز دریم
این نه نیست که هست همین بدعت تست

وداع جان ز هم استماع رفتن تست
مرو که گر بروی خون من بگردن تست

زمانه دامنت از دست ما برون نکند
خدای را نروی دست ما و دامن تست

بکشوری که در و دوستی نشان ندهند
مرو مرو که نه جای تو جای دشمن تست

نشین به بال مفشان که هر کجا مرغیست
چو سنگ در نگری در هوای گلشن تست

[illegible]

در آتشی ز فراقش فتاده وحشی
که هر زبانهٔ آن برق صد چو خرمن نیست

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست | اینست که پامال غمم ساخته اینست
شوخی که برون آمده شب مست و سر انداز | تیغم زده و کشته و نشناخته اینست
ترکی که از و خانهٔ من رفت بتاراج | اینست که از خانه برون تاخته اینست
ماهی که بود پادشه خیل نکویان | اینست که از ناز قد افراخته اینست

وحشی که بشطرنج غم نرد محبت
یکباره متاع دل و دین باخته اینست

عاشق یکرنگ را یار طلبکار هست | بنده شایسته نیست ورنه خریدار هست
میرسدت ای پسر بر همه کس ناز کن | حسن و جمال ترا ناز تو در کار هست
گرچه لبت میدهد مژده حلوای صلح | مانده همان نیم هم چشم تو تیغی کشیده هست
لازمهٔ عاشقیست رفتن و دیدن ز دور | ورنه ز نزدیک هم رخصت دیدار هست

وحشی اگر رحم نیست در دل او گو مباش
شکر که جان ترا طاقت آزار هست

یار ما بی‌رحم یاری بوده است | عشق او با سخت کاری بوده است
تا بغایت ما نمی‌دانستیم | عاشقی خود ننگ و عاری بوده است
لطف او نسبت به این یکدو است | گر شماری یکدو باری بوده است
لیلی و مجنون بهم چون بوده‌اند | پیش از این خوش روزگاری بوده است

می‌شنیدم منکر این وحشی کیست
او عجب بی‌اعتباری بوده است

ترسم درون دل لیلای شب از سینه‌ای بیرون زند | برقی ز دل بیرون جهد آتش بجای در زند
از عهده چون آید برون گر بر زمین سر بر زند | آن تیرهای شب که او با دعی ساغر زند

گو پس نبرد ما مزن اندیشه کن کز خیل ما … گر یک دعا تازد برون یکجهان لشکر زند

آتش‌فشان است این هوا پیرامن ما نگذری … حصمی ببال خود کند مرغی که آنجا پر زند

می پیصفانی پسنو وقتست اگر در بزم ما … ساقی می دیگر دهد مطرب رود دیگر زند

ما را درین زندان غم من بعد نتوان داشتن … بندی مگر بر پا نهد قفلی مگر بر در زند

وحشی زبس از زردگی زهر از دهانم میچکد
خواهم دلیری کین زمان خود را برین خنجر زند

خوش نیست هر زمان زدن از دست یار داد … ورنه ز دست تست مرا صد هزار داد

شد یار غیر و داد قرار جفا … یاران نمیتوان بنخود انها قرار داد

رفت و ز دست اهل تظلم عنان کشید … داد از عنان کشیدن آن شهسوار داد

آن ترک ظلم پیشه دگر میدود که باز … از خلق خواست بر سر هر رهگذار داد

وحشی تو ظلم دیده و آن ترک شد خجست
ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد

بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند … غریب سخت دلی چند سست پیوندند

تهیه سبب گریهای چون زهر است … شکرفشانی ایشان که در شکر خندند

درین جریده افسوس نکته معنی نیست … چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند

برو دنبال فکندند دیده پدر این … جماعتی که از ایشان بهینه فرزندند

فغان که نغمه سرایان گل نمیدانند آگاه … که نیست رنگی و بوئی بانچه خرسندند

حقوق خدمت صد ساله لعبت طفلان … بکشوری که در آن کودکان خداوندند

ز شور این نمکستان چه زین نیاید کار
که بر جراحت وحشی نمک پراکندند

لب بجنبان که سر تنگ شکر بگشایند … شکرستان تر اقفل ز در بگشایند

غمزه را بخش اجازت که بخنجر بکنند … دیده گو تو گستاخ نظر بگشایند

[illegible]

ره ز نظارگیان بسته بمژگان فرما / که بیک چشم زدن راه نظر بگشانید
در گلویم ز نوای گریه که شد عقده درد / گرهی نیست که از جای دگر بگشانید
شب تار بدر صبح نه آن قفل زدند / که بمفتاح دعاهای سحر بگشانید
همه را گشت بگوئید که با خاطر جمع / این زمان باز کنند تیغ و کمر بگشانید
راه تقریب حکایت ندهی وحشی را / که مبادا گله را پیش تو سر بگشانید

دوشم از آغاز شب جا بر در جانانه بود / تا بروز چشم بر بام و در آنخانه بود
دی چو می آمد ز جولانگاه شوخی مست ناز / برکسش سر گوشه چشمش پستان خوش کانه بود
بهر آن نا آشنا میرم که فردا همرهان / آنچنان می شد که گویا از همه بیگانه بود
آن نصیحتها که میکردیم اهل عشق را / این زمان معلوم ما شد کان همه افسانه بود
قربتی با ما اصل نشد دود دم از خرمن بسوخت / آنچنانکه شمع برق خرمن پروانه بود
سوختن با آتش و عشق با دیوانگی / عشق بر هر دل که آتش زد چو من دیوانه بود
وحشی از خون خوردن شب رفت نتوانست جان / کاین می مرد افکن امشب تا لب پیمانه بود

امروز ناز را به نیازم نظر نبود / زان شیوه‌های خاص یکی جلوه‌گر نبود
چشم از غرور اگرچه نمیگشت ملتفت / عجز نگاه حسرت من بی اثر نبود
بس شیوه‌های ناز که در پرده داشت حسن / اما بسی که شود پرده در نبود
آن خنده‌ها که غنچه سیراب می نهفت / پیدا ز زیر پرده گلبرگ تر نبود
من کشته کرشمه مژگان که بر جگر / خنجر زد آنچنانکه نگه را اثر نبود
دلرا که نو مقید زندان حسرت است / بر عرض عشق هیچ گناه دگر نبود
وحشی نگفتمت که غرور او ز نیاز / این سرکشی و ناز چرا بیشتر نبود

خرم دل آنکس که ز بستان تو آید / گل در بغل از گشت گلستان تو آید

ما با لب تفسیده ره بادیه رفتیم / خوش آنکه ز سر چشمه حیوان تو آید

خوش میگذرد غنچه گشای چمن کیست / این باد که از جنبش دامان تو آید

بر مایده خلد خورانم همه خونم / رشک مگسی کان ز سر خوان تو آید

کو ما که خود دارد و نظاره قدم نه / آنکس که براه سپر میدان تو آید

هر شکر که از فتنه که آید بی جانی / نازان ز ره عرصه جولان تو آید

وحشی مرض عشق کشد چاره گر او را / بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید

نزدیک باسگان درت جا نمیکنند / مردم چه احتراز که از ما نمیکنند

رسم کجاست این تو بگو در کدام ملک / دل میبرند و چشم ببالا نمیکنند

رحمی نمیکنی مگر این محرمان تو / اظهار حال ما بتو اصلا نمیکنند

این قرب و بعد چیست ندانم چه عالم است / آنها چه کرده اند که اینها نمیکنند

پند عبث بلاست بلی زیرکان عشق / بیهوده جا بکشور صحرا نمیکنند

این طرفه بین که تشنه لبان از القطره / صد احتیاج هست و تمنا نمی کنند

وحشی چه میکنی تو که خاصان آن حرم / هرگز عنایتی بتو پیدا نمی کنند

گر دیده بدریوزه دیدار نیاید / دل در نظر یار چنین خوار نیاید

گر دعوی جانبازی عشقی بکند دل / بر جان کسی این همه آزار نیاید

فرماندهی کشور جان کار نه هرکست / تو دولت حسنی ز تو این کار نیاید

نه بد دل را گوشه هجر تو بصد وصل / عادت بقفس کرده بگلزار نیاید

با دوری لب سازم گر گل ز غیب نه تعلی / بیش از الفتی دامن اغیار نیاید

نا پخته ثمر این همه غوغای خریدار / تو باده این باغ ببازار نیاید

[illegible]

بی ذوق

بس ذوق که حاصل کند از زمزمه عشق
از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

گرچه میدانم که بیرحمی و مشکل می شود
گر نکو پی حلقه صد ره بر در دل میشود

همچو فانوس پیش کسی باید که دارد پاس حسن
آن نگه کش تا بما صد جای منزل میشود

بکر پیش نه خانه خاص از بهر ما بیرون فرست
خاک کویت گر ز سرشک اشک ما گل میشود

آنچه کردی انفعالش عذرخواه باک نیست
چشمها با هم اگر روزی پی مقابل میشود

دیده را خونبار باید کرد از دیدار رود
گر تغافل در میان زینگونه حایل میشود

دست بر هم سود نی دارد گزو خون میچکد
در کمین صید صیادی که غافل میشود

عشوهای چشم کان عشوه میخواهند و ما
من کز قتلم بهجر شد آخر نه باطل میشود

گل طراوت دارد اما کو بلبل خوش ترا
کآب و رنگ چاشت کاهش صبح زایل میشود

دل اگر دیوانه شد دار الشفای صبر هست
میکنم یک بقعه اش زنجیر عاقل میشود

عشق و سودا چیست وحشی مایه بی حاصلی
غیر ناکامی ز خود کامان چه حاصل میشود

جانان نظری کو ز وفا داشت ندارد
لطفی که ازین پیش بما داشت ندارد

رحمی که باین غمزده اش بود نمانده است
لطفی که باین بی سر و پا داشت ندارد

آن پادشه حسن ندانم چو خطا دید
کان لطف که نسبت بگدا داشت ندارد

گر یار خبردار شود از غم عشاق
جوری که باین قوم روا داشت ندارد

وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست
کان گوشه چشمی که بما داشت ندارد

هر زیر لب حدیث تلخ کان بر داد کرد ارد
بود زهری که بهر کشتن ما در شکر دارد

بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی
کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد

ندارد اشتیاق وصل شیرین کوهکن ارنی
بضرب تیشه صد چون بیستون از پیش بر دارد

[illegible]

عتاب آلوده مدبادا در سر دست بر خنجر ❊ که این پی کینه رامی کشد دیگر چه سر دارد

کسی دارد خبر از اشک و آه گرم من وحشی
که آتش بر دل و داغ ندامت بر جگر دارد

شهر بیست کزین حسن پر آشوب شود ❊ اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود
در زمینی که بر این کوکبه شاهی گذرد ❊ سر بسیار گدائی که لگدکوب شود
نشود هیچ کم از کوکبه شاهی حسن ❊ یوسف ار ملتفت سجده یعقوب شود
خاک باد آن سر ای مژه گرد آلود ❊ کش در آن کو نپسندند که جاروب شود
طلبش گر بکشد نیز مبارک طلبیست ❊ طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود
من چه و این مطلب عالی ز خدا میطلبم ❊ زین چه خوشتر که محب کشته محبوب شود

بر و ای وحشی و بگذار صف رای صبر
شوق لشکرشکنی نیست که مغلوب شود

شکل مستانه و انگاره شرابش نگرید ❊ تا ندانند که مستست شتابش نگرید
انکه گوید نزدم جام زد آتش بدلم ❊ چهره افروختن میل کبابش نگرید
غنچه تازه شکفتست ز گلزار رخش ❊ گل گل افتاده برو از می نابش نگرید
تا بپرسیم از آن مست که می کی زده ❊ چین بر ابرو زدن و ناز و عتابش نگرید

انکه میگفت بوحشی که منم زاهد شهر
کو بیائید بمیخانه خرابش نگرید

این دل که دوستی تو خونخواره میکند ❊ خصمی بخود نه با من بیچاره میکند
بدخونیست با خر دیدن گذاشتست ❊ حالا نظر بخوی پی رخساره میکند
این صید بی ملاحظه غافل از کمند ❊ گردن دراز کرده چه نظاره میکند
این شیشه ضعیف که صد جا شکسته بیش ❊ این اختلاط چیست که با خاره میکند
فردا تماشیش که سوی جیب جان رود ❊ وحشی که جیب عاریتی پاره میکند

[illegible]

که دیگر

گر بخت بر عقابی فر هما بماند | جاوید پایه او بر فرق ما بماند
رفت آنکه لشکر برا در حمله شکستی | لشکر شکن اگر رفت کشور کشا بماند
ماه پسند شد از صف کواکب | مهر ستاره خیل گردون لوا بماند
عباس بیک اعظم کز بار احترامش | تا انقراض عالم گردون دوتا بماند
خان صفی ... برور کز بهر حفظ جانش | بر صرح عالمی را دست دعا بماند
خورشید خادم ... ون ملازم او | تا حشر این بزرگی وین کبریا بماند
گردون ذخیره ... زد گرد سم سمندش | گر بهر چشم گردون این توتیا بماند
گر دست تیغ فتنه گردون بلند سازد | خشک از نهیب عدلش اندر هوا بماند
گر جا گذاشت خالی نخل رسید او | آن هر دو تازه نخلش او را بجا بماند
اینرا بباغ دولت آنرا گلشن بخت | یارب که تا قیامت نشو و نما بماند
تو جاودان بمانی گر او نماند باقی | اقبال تو جهان را تا انتها بماند

وحشی همیشه ماند این زاده زمانه
تا هیچکس نماند شاها خدا بماند

المنة لله که شب هجر بسر آمد | خورشید وصال از افق بخت برآمد
صد شکر که زنجیری زندان جدائی | از حبس فراق تو سلامت بدر آمد
شد نوبت دیدار و زدم طبل بشارت | یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود بهر تو مهیای هزیمت | این بود که ناگاه ز وصلت خبر آمد

نیم شده بود از ضعف وصل تو وحشی
زود در گذر آن گر بدرت دیرتر آمد

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد | خصم چنین دلیر زبون کسی مباد
یارب حریف گرم کنی ... آرزو | گرم اختلاط داغ درون کسی مباد
این شعلهای ظاهر و باطن که از شوق | پیرامن درون و برون کسی مباد

مستی که رفت سوی در یار ما
بگفت این حال ما ناکجا شد
از دو چون ... این بوالعجب
... از روی ... از دست این بلا
... سر ... صد نفس او
سعی ... از نفس ازین ...
... از ... سعی و ...
... نفس از زمین ...
... تعظیم ... نفس ...
... از نفس ... تعریف
... بار از حسن ...
سعی ... ازدل

این گریه‌های شوق که غلطیده گوهر — سیل بنای صبر و شکیب کسی مباد
صد بند شوق پاره کند زور او زو — یارب که بخت شور جنون کسی مباد
نعلم بنام جمله اجزا در آتش است — جادوی او بفکر فسون کسی مباد

وحشی هزار مرحله دورم ز کعبه گشت
این بخت بد که راهنمون کسی مباد

یار دور افتاده با نخل مراد ما نکرد — مدتی رفتیم و او یکبار یاد ما نکرد
مجلسش هر دم از یادش بهشت دیگرا — گرچه هرگز یاد ما حوری نژاد ما نکرد
بر سر صد راه داد ما بگوشش او رسید — یکره او بیدادگر گوشی بداد ما نکرد
دل بخاک رهگذارش عمرها پهلو نهاد — او گذاری بر دل خاکی نهاد ما نکرد

اعتماد ما یکی صد شد بوحشی زین غزل
کیست کو صد آفرین بر اعتقاد ما نکرد

عالم ساز گر بر خاطرت باری ز من باشد — که باشم من که بار خاطر یاری ز من باشد
گذاریدم همانجائی که میرم مرده ریدم — نمیخواهم که بر دوش کسی باری ز من باشد
حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو — که خواهم عذر او تا کاهش آزاری ز من باشد
ز اشک ناامیدی برده مژگان آب و من گریان — که تا که بر سر راه کسی خاری ز من باشد

بگوشش گر ندارم صوت عشرت ای مجو وحشی
مرا این بس که آنجا ناله زاری ز من باشد

هرچند ناز کرد نیازم زیاده شد — دردم فزود و سوز و گدازم زیاده شد
هرچند پیش گشت نیاز و کرشمه ام — رغبت بآن کرشمه نازم زیاده شد
بازآمدی و شعله شوقم بجان زدی — کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد
دردت تو کم نشد ز سفر بلکه صد الم — از رنج راه دور و درازم زیاده شد
وحشی بفکر چشم غزالی به غزل — انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد — خم زلف کسی پیش خطش تاب ندارد

خواب آورد افسانه و افسانهٔ عشق — هر کس که کند گوش دگر خواب ندارد

پهلوی من و تکیه خاکستر گلخن — دیوانه سر بستر سنجاب ندارد

سیل مژه ترسم که تن از پای در آرد — کین پست بنا طاقت سیلاب ندارد

گر سجده کند پیش تو چندان عجبی نیست — وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

بار غم بیهوده به همخانگی آمد
عشق آمد و با نشأهٔ دیوانگی آمد

ای عقل همانا که نداری خبر از عشق — بگریز که او دشمن فرزانگی آمد

خوش باش اگر کنج غمت هست که این دل — با رخنهٔ دیرینه به ویرانگی آمد

دارد خبری آن نگه خاص که سویم — مخصوص بصد شیوهٔ دیوانگی آمد

ای شمع بهر شیوه که خواهیش بسوزان
مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

آنکس که دامن از پی کین تو بر زند — بر پای نخل زندگی خود تبر زند

گر کوه خصمی تو کند انتقام تو — آن تیغ را بدست خودش بر کمر زند

از لشکر تو چه تو کمترین سوار — تازد برون و یکتنه بر صد حشر زند

قهر تو چون بلند کند گوشه کمان — هر تیر را که قصد کند بر جگر زند

تنگ خدنگ اگر بجگر دشمنت نشست — آن تیرها که خواست ترا بر جگر زند

مرغی گر از آشیانه خصم تو بر پرید — الا بخون خود نتواند که پر زند

آنجا که باطن تو کشد تیغ انتقام — از دور ایستد اجل و الحذر زند

تو در گلو فشاری خصمی و جان او — در بند فرجه ایست که از تن بدر زند

مطرب ببزم خواند عدوت چه غم که فلک — گو کس روانه کن که در نوحه گر زند

در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر — در دیدهٔ ستاره به نیشتر زند

فتحی نمود داد کر از نوک بر فلک — اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند

وحشی کجاست منکر تا چه دلیر است
خود بر سنیه قهر قضا و قدر زند

کل چیست اگر دل ز غم آزاد نباشد — از کل چه کشاید چو دلی شاد نباشد

خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم — چندانکه دگر قوت فریاد نباشد

شهری که درو همچو تو بیدادگری هست — بیدادکشانرا طمع داد نباشد

پروانه که و محرمی خلوت فانوس — چون در حرم شمع ره باد نباشد

سنگی بره تو پس شیرین نتوان یافت — کاتش بدلش از غم فرهاد نباشد

وحشی چه کنی ناله که معمور شد دل
بگذار که این غمکده آباد نباشد

چشم او قصد عقل و دین دارد — لشکر فتنه در کمین دارد

عالمی را کند مسخر خویش — هر که او لشکر چنین دارد

مست و خنجر بدست می آید — آه با عاشقان چه کین دارد

هیچکس را بجان مضایقه نیست — اگر آن شوخ قصد این دارد

ساعد او مبادا رنجه شود — داغ بر دست نازنین دارد

هر کرا هست تحفه در دست — پیش جانان در آستین دارد

نیم جانی است تحفه درویش
چه کند بی نوا همین دارد

چگونه است که چه با جانم اشتیاق نکرد — چکارها که نفس مود و فراق نکرد

زمان وصل ترا صد سبب مهیا ساخت — ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد

هزار نقش و فا یم نمود ظاهر بخت — ولیک باطن خود ساده از نفاق نکرد

کلید در رعنایت و سیلها انگیخت — ولیک طالع و بخت تو هم وفاق نکرد

[illegible]

چه ذوق

چه ذوق از نیمه شکر که بخت گشود | اگر دفع تلخی هجر تو از مذاق نکرد
شد از فراق پیکند صبر و راحتی پیدا | کسی که طاقت او را غم تو طاق نکرد

مذاق ساقی و این درد و غم که ساقی وقت
نصیب کاسه او باده رواق نکرد

ملک دل را سپه ناز بیغما آمد | دیده را مژده که هنگام تماشا آمد
پرتو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر | آنچه بر دیده یعقوب و زلیخا آمد
مژده عمر ابد میرسد اکنون ز لبش | صبر کن یکنفس ای دل که مسیحا آمد
منع دل زین ره پر عشوه گردم نشنید | رفت با یکجهان طاقت و تنها آمد

باش آماده فتراک ملامت وحشی
که در خواب و صیاد ز صد جا آمد

دلم امروز از ان لب هزار شکر دارد | زبان گر شکوه ام پر زهر بود اکنون شکر دارد
دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد | که چشمش صد نگهبان در کمینگاه نظر دارد
پی صحبت که با او داشت دل گرمی بجا دارد | دگر نامد ز من یادش بلی صحبت اثر دارد
دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری | اثر میدارد آری گر شب عاشق سحر دارد
ز هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس | که هر کس را فزونتر مهر حسرت بیشتر دارد

عجب نبود ز وحشی گریه‌های تلخ ناکامی
که زهرآلوده پیکانهای حسرت بر جگر دارد

امیدم سوال کن گنه پیکان خود | زین چشم پر تغافل اندک نگاه خود
زان نیمشب بترس که در تازد از جگر | تا کی عنان کشیده تواند داشت آه خود
دادیم جان برای تو ظالم چه میکنی | سر داده چه فتنه چشم سیاه خود
بردی دل مرا ز خراسان بشوخی | او خود چه کرده بود ندانند گناه خود
در دو سرت مباد ز فریاد دادخواه | کو داد می‌نزند تو میران براه خود

زان عهد یاد باد که آشوب داد خواه | میداشت زهر خند توام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام
اما تو هم برون مرو از صیدگاه خود

روم بجای دگر دل دهم بیار دگر | هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری دهم این دل که خوار کرده تست | چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف است | بخود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر
خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم | بفکر صید دگر باشد و شکار دگر

خموش وحشی از انکار عشق او کین حرف
حکایتیست که گفتی هزار بار دگر

جستم از دام بدامی و گرفتار دگر | من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی | تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
کو مکن غمزه او سعی بدلجوئی من | زانکه دادیم دل خویش بدلدار دگر
بسکه آزرده مرا خوشتر از راحت تو | گر صد آزار بسینم زدل آزار دگر

وحشی از دست جفا رست دلت واقف باش
که نیفتد پی و کارت بجفاکار دگر

عزت ما شده پیدا تا سر عالم مشهور | قاف تا قاف بود قصه عنقا مشهور
پایه آن یافت که گردید محرر در نظم | هست آری بفلک رفتن عیسی مشهور
نه همین قصه مجنون شده مشهور جهان | در جهان هست زمانیز سخنها مشهور
شهرت حسن کند زمزمه عشق بلند | شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور

همچو وحشی سخن ما همه جا مشهور است
نیست جائی که نباشد سخن ما مشهور

گو حرمت خود ناصح فرزانه نگهدار | خود را از زبان من دیوانه نگهدار

جا در خور او جز صدف دیده من نیست / گو جای خود آن گوهر یکدانه نگهدار
زاهد چو کنی این همه بر دوش مصلی / بردار سبوی می و رندانه نگهدار
هر چیز که جز باده بود گو برو از دست / در دست همین شیشه و پیمانه نگهدار
پروانه سر آتش زند از بهر تو خود را / ای شمع تو هم حرمت پروانه نگهدار
آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست / بر رسم قرن آن سلسله را شانه نگهدار

وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
حاجی تو بر خشت و گل خانه نگهدار

گرچه دوری میکنم بی صبر و آرامم هنوز / می‌نمایم اینچنین وحشی دلم رامم هنوز
باورش می آید از من دعوی وارستگی / خود نمی داند که چون آورده در دامم هنوز
اول عشق است مرا صد نقش حیرت در ضمیر / این خود آغاز است تا خود چیست انجامم هنوز
من بصد لطف از تو ناخورسند محروم از لبت / از لبت آورده صد پیغام دشنامم هنوز
صبح و شام از پی دوانم روز تا شب منتظر / [illegible] با او نیست یک دم هم هنوز
من سراپا گوش کاینک میگشاید لب بعذر / او خود اکنون رنجه میگردد بدشنامم هنوز

وحشی این پیمانه نشناسی که زهر است از لبی
باورت گر نیست دردی هست در جامم هنوز

دوش سر عربده بود نه آنست امروز / نگهش قاصد صد لطف نهانست امروز
خشم آنست بلی خود نه همانست ولی / بود دی آفت دل راحت جانست امروز
روی در روی و نگه بر نگه و چشم بچشم / حرف ما با تو چه محتاج بیانست امروز
شرح رازی که میان من و او خواهد بود / بیش از حوصله نطق و بیانست امروز
تا چها بر سر و دستار حریفان گذرد / زان می شاد که در رطل گرانست امروز

بر کمان میکشد آن غمزه خدنگی که مپرس
آنچنان سینه وحشی که نشانست امروز

مغرور کسی به که درت جا نکند کس / وصلت که محالست تمنا نکند کس

نی یوسف مصری تو که در بیع کس آئی / پیمانه جان چیست که سودا نکند کس

روشن نکند چشم کس این طرفه عزیز است / همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس

مرغ دل ما کیست اگر دانه اینست / سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس

آه این چه غرورست که صد کشته گر افتد / در دیده هم از دور تماشا نکند کس

چندین سر بی جرم بدارست در آن کو / یکبار سر از ناز ببالا نکند کس

وحشی سبب ناز و تغافل همه حسن است
حسن ار نبود اینهمه اینها نکند کس

ما در مقام صبر فشردیم کام خویش / یک گام ازین طرف ننهیم از مقام خویش

این مرغ تنگ حوصله را دانه بس است / صیاد ما بدانه چه آراسته دام خویش

فارغ نشین که حسن بهر جا که جلوه کرد / مخصوص هیچکس نکند لطف عام خویش

دل شد کبوتر لب بامی که صد رهش / سازند دور و باز نشانند ببام خویش

وحشی رمیده ایست که از مس کسی نشناخت
آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش

ترک ما کردی برو همصحبت اغیار باش / یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش

مست حسنی با رقیبان میل می خوردن مکن / با حریفانند اینها گفتمت هشیار باش

آنکه ما را هیچ برخورداری از وصلش نبود / از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش

گرچه میدانم که دشوار است صبر از روی او / چند روزی صبر خواهم کرد گو دشوار باش

صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش
منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

تو و هر روز بزم عشرت خویش / من و شبهای کنج محنت خویش

منم با خاری روی زمین خوش / نگهدار آسمان گو راحت خویش

ز هجران مردم و بر سر ندیدم
کسی را غیر سنگ تربت خویش
مکش زحمت برای راندن ما
که ما خواهیم بردن زحمت خویش

بزیر تیغ او نالید وحشی
فتادش سر به پیش از خجلت خویش

الهی از میان ناپسندان برکران دارش
ز دام حیله مردم فریبان در امان دارش
صدای شهپر شاهین ز هر گوشه می آید
تذرو غافلی دارم مقیم آشیان دارش
خدایا مانعش خوش سرگرانی های خود گردان
نه تنها با من او را با همه کس سرگران دارش
شعار مقبلان کیش و کین اندیش و دوری جوی و وحشی خو
عجب وضعی است خوش یا رب همیشه آنچنان دارش
ز ما اول جنت فتنه نهادی
الهی امان از فتنه آخر زمان دارش

خدایا فرصت یک حرف پند آمیز میخواهم
نمیگویم که او وحشی همه همزبان دارش

تن اگر نبود ز نزدیکان چه شد گو دور باش
دیده در وصلت ما از بزم گو مهجور باش
در نگاهی گو بهر ماهی توان انهم ز دور
سهل باشد گو غایت گو نه منظور باش
یک نگاه لطف از چشم تو ما را بس بود
گو کسی کین سینه نتواند که بیند کور باش
بزم بدمستان عشق است این حکمت باده
ساقی مجلس شو و نی مست و نی مخمور باش
لطف با اغیار و کین با ما تفاوت از کجاست
با همه هر طور میباشی یکی دستور باش

کار ما و کار وحشی پیش تیغت چون یکیست
گو دلت بیرحم و بازوی ستم پرزور باش

مستحق کشتنم خود وانیم زارم مکش
بیکسی گشتیم اکنون که نه کارم مکش
تیغ بیرحمی مکش اول زبانم را ببر
پس بیازار و پس از حرمان بسیارم مکش
جرم می آید ز من یا عفو می آید ز تو
رحم را حدیست از حد رفت آزارم مکش
وحشیم من کشتن من اینکه رویت بینم
روی بنمای و پس از حرمان دیدارم مکش

کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش ... جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش
آنکه مشت استخوانی بود بگذر سوی او ... تا ببینی ز آتش هجران کفن خاکسترش
جمله از خاک درش خیزند روز رستخیز ... بسکه بیماران غم مردند بر خاک درش
دست بر خنجر خرامان میرود اینست نا[illegible] ... مانده چشم حسرت خلقی بدست خنجرش

فکر زلفت از دل وحشی سپه موئی نرفت
گرچه موئی گشت از زلف تو جسم لاغرش

نیستم یکدم ز درد محنت هجران خلاص ... تو اجل تا سازدم زین درد بیدرمان خلاص
کار دشوار است بر من وقت کار است ای اجل ... سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص
کشتی تابوت میخواهم که آب از سر گذشت ... تا بآن کشتی کنم خود را ازین کشتی خلاص

بست وحشی با دل خرم ازین غمخانه رخت
چون گرفتاری که خود را یابد از زندان خلاص

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط ... باختم جان در هوای او غلط کردم غلط
عمر کردم صرف او فعل عبث کردم عبث ... ساختم جانرا فدای او غلط کردم غلط
دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم خطا ... سوختم خود را برای او غلط کردم غلط
آنکه دل بستم بمهر عارضش بد بود بد ... جان که دادم در هوای او غلط کردم غلط

همچو وحشی رشته جانم درو فانش [illegible]
خوی کردم با جفای او غلط کردم غلط

پیرخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ ... از خیال جان که باشد پیرخ جانان چه حظ
دیگر از شهرم چه خوشحالی چو از یار [illegible] رفت ... چون ز کنعان رفت یوسف دیگر از کنعان چه حظ
نا امید از خدمتش و جان چو در [illegible] آید مرا ... جان که صرف خدمت جانان نگردد زان چه حظ

دل بتنگ آمد مرا وحشی میخواهم جهان
از جهان بی او مرا در گوشه هجران چه حظ

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ | قدر یاران وفادار ندانست دریغ
یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف | قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ
زارم انداخت ز پا خاری هجران بیهات | مردم و حال مرا یار ندانست دریغ

وحشی آن عربده جو گشت بخواری ما را
قدر عشاق جگرخوار ندانست دریغ

بسودای تو مشغولم زغوغای جهان فارغ | ز هجر دائمی ایمن ز وصل جاودان فارغ
بلند و پست هجر و وصل بر خود ساخته یکسان | ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ
سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی | چو گل از پای تا سر گوش ما از جهان فارغ
کمان را زه بریده تیر را پیکان بر کنده | سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ
عجب مرغی نه خالی در قفس نی از قفس بیرون | ز دام و دانه و پروازگاه آشیان فارغ
برون از مردن و از زیستن بس والعجب حالی | که آنجا میتوان بودن ز ننگ جسم و جان فارغ

بسکلی بند و خرسندی بهانی تا کی وحشی
بیا تا در نوردم کردم از نام و نشان فارغ

شمع بزم غیر شد یار و روی آتشناک حیف | ریخت آخر آبروی خویش را بر خاک حیف
رو برو بنشست با هر تیره روئی دم بدم | کرد بی باکانه جا در بزم هر بی باک حیف
گر برآید جانم از غم نیستی آن کز غلط | بر زبانت نگذرد روزی کز آن غمناک حیف

در خم فتراک وحشی فربهی بندی چه صید
گو بیا می آیدت از حلقه فتراک حیف

مستغنی است از همه عالم گدای عشق | ما و گدائی در دولت سرای عشق
عشق و اساس عشق نهادند بر دوام | هرگز خلل پذیر نگردد بنای عشق
آنها که نام آب بقا وضع کرده اند | گفتند نکته ز دوام و بقای عشق
گر خاک تیره زر کند و سنگ سیاه سیم | آنکس که یافت آگهی از کیمیای عشق

پروانه محو کرد در آتش وجود خویش / یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
این راکشد بوادی و آنرا برد بکوه / زینها بلیست تا چه بود اقتضای عشق

وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یک گام بیش نیست ولیکن بپای عشق

مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ / رو که ما را تو من بعد نه صلحست و نه جنگ
غمزه کوتاه کن و خود بسهٔ زین پس مشکن / که دل و جان دگر ساختم از آهن و سنگ
عذرم این بس اگر از کوی تو رفتم که نماند / نام نیکی که توانم بدش ساخت نه ننگ
بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد / که دو روزیست وفاداری یاران دو رنگ

آه حسرت نه بنا سینه وحشی این گرد
که توان بردنش از صیقل ابروی تو زنگ

تو ز من پرس قدر روز وصال / تشنه داند که چیست آب زلال
ذوق آن جستن از قفس ناگاه / من شناسم نه مرغ فارغ بال
می توان برد بهر آن هجران / کش وصال تو باشد از دنبال
این منم این منم بخدمت تو / ای خوشم حال و ای خوشم احوال
این تویی این تویی برابر من / ای خوش بخت و ای خوشم اقبال

وحشی اسباب خرمی همه هست
این دریغا و جام مالامال

هر خون که تو دادی همه خوناب کشیدیم / زهر تو بصد رغبت جلاب کشیدیم
این باب محبت همه اشکال دقیقت / ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم
دوش از طرف بام کسی پرتو نه بتافت / از ظلمت شب زحمت مهتاب کشیدیم
گر آهن بگداخته در بوته ما ریخت / گشتیم سراپا لب و چون آب کشیدیم
هر چند خسک بود از و در ته پهلو / بر بستر از منت سنجاب کشیدیم

ای دیده بخوابی تو که ما این همه تشویش | از غفلت این بخت گران خواب کشیدیم

وحشی نپسندند به بیگانه دشمن
آن زهر که ما از کف احباب کشیدیم

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام | نشسته بر سر ره دیده بان راه توام
هنوز خفته چو بخت نشسته خلق که من | برون ز دیده ز شوق رخ چو ماه توام
من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز | که ایستاده بدریوزه نگاه توام
مرا تو اول شب رانده بخواری و من | سحر خود آمده ام باز و عذرخواه توام

اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی
مرا طلب بگواهی که من گواه توام

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم | امید ز هر کس که بریدیم بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند | از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود | حالا که رماندی و رمیدیم رمیدیم
بزم تو نه باغ ارم و روضه خلد است | انگار که دیدیم ندیدیم ندیدیم
صد باغ بهارست و صلای گل و گلشن | گر سنبل یک باغ نچیدیم نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل | هان واقف دم باش رسیدیم رسیدیم

وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم

عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده ایم | گرم هنگامه دگر که ما افسرده ایم
مرهم [illegible] هم شوی ما را نباشی سودمند | گر تو پر آزردگی داریم و بس آزرده ایم
تلخ تلخ است ارچه خود نباشد تلخ تلخ | کام ما کز دندان غیرت بر جگر افشرده ایم
در زمینی که دیا و سر تنگ ساز بهای ما | گر بافسون آب از آتش برون آورده ایم
وحشی آن چشمت اگر خواند بخود دیده کن | کان فریبست اینکه ما صد بار دیگر خورده ایم

من این کوشش که در تسخیر آن خودکام می کردم
اگر وحشی غزالی بود او را رام می کردم

درین مدت اگر اوقات من صرف ملکشاه
باو در بزم کاوس می در جام می کردم

رهم انتهائی نیست ز انرو دورم از مقصد
اگر می داشت پایانی منش یک گام میکردم

بکنج این قفس افتاده عاجز من همان از غم
که تعلیم خلاص بستگان دام میکردم

باندک صبر دیگر رفته بود این نازمیوقع
غلط کردم چرا این صلح بی هنگام میکردم

سیاهی گرد گر شرمندگی مردم که گفت او را
شکایت گونه گز بخت نافرجام می کردم

چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی
بسی به بود از ین عجز در اکر سگ نام میکردم

نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم
دل پشیمانست اما ما پشیمان نیستیم

گرچه از دل میرود عشق بجان آمیخت
با وجود این چو داغ صعب پایان نیستیم

کو جراحت کهنه شو ما از علاج آسوده ایم
درد کو ما را بکش در فکر درمان نیستیم

آنچه ما را خوار میکرد آن محبت بود و رفت
که بچشم آن همین ما را که ما آن نیستیم

ما سپر انداختیم پیش دل حریف عشق کیست
طبل برگشتن بزن ما مرد میدان نیستیم

یوسف دیگر بدست آرم و وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

با آنکه بر سر لطفی بکشش ز منت خویشیم
جزای خدمت شایسته است لطف و همت

غنایت تو بپاداش صبر دارم و طاقت
بسک وفای خودم بندهٔ محبت خویشیم

پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته
ز خدمتیم خجل و حق گذار خدمت خویشیم

بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن
بصبر و شکر خود و ذکر خیر طاقت خویشیم

چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشیم
گر است زهره و یارا غلام جرات خویشیم

چه خوش گذشت مرا مدت ز بساط حسن فروشان
نه عاشق تو که من عاشقی بصیرت خویشیم

مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر درآیم
که خوانده لطف تو در سایهٔ عنایت خویشم

شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبائی کنم
ناموس را یکسو نهم بنیاد رسوائی کنم
چند بکوشم در وفا گر من نپوشم راز خود
هم محرم مجلس شوم هم باده پیمائی کنم
تو خفته و من هر شبی در خلوت جان مست ار
دل را نگهبانی و هم خود را تماشائی کنم

گفتم که خود رائی مکن گفت اینچنین باشد ولی
وحشی کجا شاید شود گر ترک خود رائی کنم

این بس که تماشائی بستان تو باشم
مرغ سر دیوار گلستان تو باشم
کافیست همین بهره‌ام از مائدهٔ وصل
گرد و مگس ران سر خوان تو باشم
این منصب من بس که چو رخش تو شود زین
جاروب کش عرصهٔ جولان تو باشم
خواهم که بود دست سراپای وجودم
در شغل عنان گیری یکران تو باشم
در برکه یوسف اگر ره دهدم بخت
در آرزوی گوشهٔ زندان تو باشم
در تشنگی‌ام طالع بد جان بلب آرد
گر خود لب سرچشمهٔ حیوان تو باشم

من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن
معذورم اگر مرغ غزلخوان تو باشم

بخت آن کو که کشم رخش و سوارش سازم
دل جنیبت کش و جان غاشیه دارش سازم
خواهم این سینه پر از جوهر جانهای نفیس
که بدامان وفا کرده نثارش سازم
نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر
بگمارم بخزان رشک بهارش سازم
کیست بدخواه تو ای همت پاکان با تو
که بیک آه سحر بهر تو کارش سازم
باغبان چمن حسن توام کو دگران
گل نچینند که من با خس و خارش سازم

وحشی این دل که بغیر است بهر جا که رود
چند شادم بسر کوبی خارش سازم

دو هفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم
هنوز وقت نیامد که بگذری ز نگاهم

کرشمه که نگاهدار حسن اگر بنوازی
بلطف گاه بگاه و نگاه ماه بماهم

میان ما و تو صد گونه خشم شد همه بیجا
چنین مکن که مرا عیب میکنند تو راهم

کدام ملک بطوفان دهم کدام بسوزم
که فرق تا بقدم سیل اشک و شعله آهم

فتاده ام بره بهر چشم و گوش گشته سراپا
بیا که گوش بر آواز و چشم بر سر راهم

مکن که عیب کنندت ز چون منی که گریزی
که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم

چو وحشی از چمن وصل بستم اول احرام
سموم بادیهٔ هجر بست عهد کیاهم

مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم
که گر از چشم او هم زچشم اعتبار افتم

شراب لطف پر در جام میریزی و میترسم
که زود آخر شود این باده و من در خمار افتم

بمجلس میروم اندیشناک ای عشق آتش دم
بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم

تعظیم القدر دارم میان راه ست افتاده
که چندانی نگهداری که من یکبارگی از کار افتم

تجلی شاهدی دارم بلند از عشق و میترسم
که چون منصور حرفی گویم و در پای دار افتم

دگر روز سواری آمد و شد وقت آن وحشی
که او تازد بصحرا من بره انتظار افتم

آمدم از سر نو بر سر پیوند قدیم
تازه شد سلسلهٔ کهنهٔ آن بند قدیم

آمدم من بسر گریهٔ خود به که تو هم
بسر کار خود آئی و شکرخند قدیم

بوفای تو که تا روز قیامت باقیست
عهد دیرین بغیر از خود و سوگند قدیم

نخل تو یکدو ثمر داشت بخامی افتاد
من بپروردن آن نخل برومند قدیم

ما همان حلقه بگوشیم که بودیم ای باد
عرضه کن بندگی ما بخداوند قدیم

خلوتی خواهم و در بسته و یک محرم راز
که گشائیم سر راز و گله چند قدیم

وحشی آن سلسله نو کرد که آیند ز تو
پندگویان بسر موعظه و پند قدیم

[illegible]

میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم
میرم از تشنگی و چشم بکوثر نکنم

شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند
دارم آن تاب که از دیده منور نکنم

آن قوی حوصله بازم که اگر حسن صید
چنگ در جان زنم میل کبوتر نکنم

دارم آن ظرف که با چاشنی ذوق مگس
برلب شاهد شکر دست بشکر نکنم

در منت مکشا بر رخم ای خازن خلد
که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم

حله نورم اگر حور باکرا و دهد
پیشش اندازم و بگذارم و در بر نکنم

وحشی ازردگی داری و از من داری
من چه کردم که غلط کردم و دیگر نکنم

ما گل بها به پاسبان گلستان گذاشتیم
بستان بپرورند به پستان گذاشتیم

می آمد از گشودن در بار منتی
در بسته باغ خلد برضوان گذاشتیم

در کار ما مضایقه داشت ناخدا
کشتی بموج و رخت بطوفان گذاشتیم

در خود نیافتیم مدارا با هرمن
بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم

کردیم باز دیده بعزم ره حرم
ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم

ظلمت به پیش چشمه حیوان تتق کشید
رفتیم و ذوق چشمه حیوان گذاشتیم

وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
او را به بند خانه هجران گذاشتیم

ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم
گر همه زهرست چون خوردیم ساغر نشکنیم

پیش ما یاقوت یاقوتست و گوهر گوهرست
آب ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم

هر متاعی را درین بازار نرخی بسته اند
قند اگر بسیار گردد نرخ شکر نشکنیم

عیب پوشان هنربینیم ما طاوس را
پای پوشانیم اما هرگزش پر نشکنیم

ما درخت افکن نه ایم اینها گروه دیگرند
با وجود صد تبر یک شاخ بی بر نشکنیم

به که وحشی را ازین کاوش نیازاریم دل
بیش ازینش بر جراحت نوک نشتر نشکنیم

مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم | ننشینم بر هش بر سر کویش نروم
هست خوش مصلحتی لیک دریغا کو تاب | که یک امروز بنظاره کویش نروم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست | خود بخود من بشکن گیری مویش نروم
صد صلا میزند آن چشم باین جرأت عشق | بر در وصل ز اندیشه خویش نروم
گر توان خواند فسونی که درآید بدل | هرگز از پیش دل عربده جویش نروم
ساقی ما زپی خاص بزم آورد دست | نیست معلوم که از دست سبویش نروم

وحشی این عشق بد افتاد عجب گر آخر
در سر حسرت رخسار نکویش نروم

نفروختیم خود را نعمت بازخریدیم | آن خط غلامی که ندادیم دریدیم
در دست نداریم بجز خار ندامت | زان دامن گل کز چمن وصل تو چیدیم
این باده نه اهلیت عنان کش پایی | دیدی که درین بادیه و سه منزل چه کشیدیم
مانند سگ هرزه دو و صید ندیدیم | بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم

وحشی لب چه همه پس میروی از راه
بگذار که ما ساده دلی جوان تو ندیدیم

چو خواهم گرد شوقش دمی برگرد سر گردم | بگرد بلبش بهم صد بار و باز از شوق برگردم
منم روز راز آن بخت بیدار از کجا باشد | که در کویش شبی چون پاسبانان تا سحر گردم
دلم صد زخم گشت از خنجر نازش و زشوق هر زخمی | بجز شیدا هم دمی صد باره از خود بیخبر گردم
اگر خود کعبه کوی تو باشد قبله گاه من | الهی تا سیاه از سجده آن خاک در گردم
نه از سوز محبت پی نصیبم همچو پروانه | که در هر انجمن گرد سر شمعی دگر گردم
بزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد | که برگرد درش زاری کنان شب تا سحر گردم

مرا رحم خیر بیداد او خو کرده ام وحشی
نمی خواهم که یکدم دور از و بیداد گر گردم

سر سلطانی از ستایش پادشاهان است
سخن از بیان شاهان است
روز نبرد ... از طرف ... جهانی
ملک ... پادشاهی
براوان ...
نقد ... بیت ...
ساکنان ...
جلال سلطان روم از تاج ...

در آغاز محبت گر وفا کردی چه میکردم
دل من برده بنیاد جفا کردی چه میکردم

هنوزم مبتلا ناکرده کشت از تیغ استغنا
دلم را گر بلطفی مبتلا کردی چه میکردم

نگارا آشنا کش دلبر بیگانه سوز من
مرا با خویشتن گر آشنا کردی چه میکردم

بجز جور و جفاکاری نکرد آنمه بحمد الله
اگر بعد از وفا این کار را کردی چه میکردم

شدم آگاه زود از خوی آن بیداد جو وحشی
دلم گر خو بآن شوخ بلا کردی چه میکردم

دارد که چون تو پادشهی بنده ات شوم
قربان اختلاط فریبنده ات شوم

سعانه هزار غلام مست خنده ات
صد بار بنده لب پر خنده ات شوم

صد کس بیک نگه فکنی در کمان لطف
شیدائی نگاه پراکنده ات شوم

پروانه سوزد از سر صد گام پرتوت
سرگرم شمع عارض تابنده ات شوم

خوش اختریست اینکه برآمد بطالعت
وحشی غلام اختر تابنده ات شوم

زکوی آن پری دیوانه رفتم
بگو رفتم خردمندانه رفتم

بیا بشنو ز من افسانه عشق
که دیگر بر سر افسانه رفتم

ز من باور کن او که زهی عقل
که کردم توبه و زینخانه رفتم

سفر کردم زکوی آشنائی
ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم

چه می بود اینکه ساقی داد وحشی
که من از خود بیک پیمانه رفتم

خوش است آنمه باعیار آزمودم
بمن خوش نیست بسیار آزمودم

همان خوردم فریب وعده تو
ترا با آنکه صد بار آزمودم

بتو گفتم ستمکاری نباید
ترا نیز ای ستمکار آزمودم

بجوری صبوری کار من نیست
بسی خود را درین کار آزمودم

[illegible]

سمن یارست دشمن تر ز اغیار | که هم اغیار و هم یار آزمودم
کسی کز عمر بهتر بود پیشم | نبود او هم وفادار آزمودم
اجل نسبت بدرد هجر وحشی | نخندان بود دشوار آزمودم

از آن ترسد نجون دیده دانائی که من دارم | که با تردامنان یارست جانانی که من دارم
اگر با من چنین باید پریشان اختلاط من | ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم
ز مردم گرچه می‌پوشم خراش سینهٔ خود را | بدل پیداست از چاک گریبانی که من دارم
کشم تا کی شب هجر اجل کو قصد جانم کن | نمی‌ارزد بنجیدن درد سر جانی که من دارم
مپرس از من که ویران از چه شد غمخانهٔ وحشی | جهان ویران کند این چشم گریانی که من دارم

انجام حسن او شد پایان عشق من هم | رفت آن نوای بلبل هر گه شد چمن هم
گرد آنچنان جمالی در کنج خانه ضایع | بر عشق من ستم کرد بر حسن خویشتن هم
بد پستی غرورش هنگامه گرم نگذاشت | افسرده کرد صحبت بر هم زد انجمن هم
آن بت که بود افتاد از طاق کعبهٔ دل | وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم
جان کندن عبث را بر خود کنیم شیرین | نجید کوه میکند بیهوده کوهکن هم
وحشی حدیث تلخت بارد نجهت حریفان | گویند تلخ کامان زین تلختر سخن هم

دور از چمن وصل گلی مرغ اسیرم | ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب | هر چند که پر دورم و بسیار حقیرم
گر آب فراموشی ازین بیشتر آید | ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم
جان کرد وداع تن و برخاست که وحشی | بنشین تو که من در شدم موکب میرم

انتری

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم
کز درد ننالیدم و فریاد نکردم

پیشت که رسیدم که ز اندوه جدائی
نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم

با این همه بیداد که دیدم ز تو هرگز
دادی نزدم ناله ز بیداد نکردم

کو چه کسیست این چه کسم انکه ز جورت
جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم

وحشی منم ان صید که از پا ننشستم
تا جان هدف ناوک صیاد نکردم

از کمال ناتوانی بلب آمدست جانم
بطبیب من که گوید که چه زار و ناتوانم

بامید این فکندم تن ناتوان بکویت
که سگ تو بر سر آید بگمان استخوانم

اگر آنکه زهر باشد چو تو نوشخند بخشی
بخدا که خوشتر آید ز حیات جاودانم

ز غم تو میگریزم من از این جهان و ترسم
که همان بلای خاطر شود اندران جهانم

نه قرار مانده وحشی ز غمش مرا نه طاقت
اثری نماند از من اگر اینچنین بمانم

همخوابه رقیبانی و من تاب ندارم
بی تابم و از غصه این خواب ندارم

زان در نتوان رفت که در انکو شوان بود
درماندهام و چاره این تاب ندارم

آزرده ز بخت بد خویشم نه ز احباب
دارم گله از خویش و ز احباب ندارم

ساقی می صافی بحریفان دگر ده
من دردکشم ذوق می ناب ندارم

وحشی صفتم این همه اسبابم
غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم

منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم
بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم

صد [illegible] شنیدم از یار برو زن نرسید
طاقت من چو همین بود چو می رنجیدم

هر دانست که از مجلس خاصم راندی
شب که با چشم تر از کوی تو برگردیدم

وحشی از عشق خبر داشت که با صد غم
مرد و حرف گله آمیز ازو نشنیدم

چو طفلان اشک پرده در راز نیستم / از من مپوش راز که غماز نیستم
در انتظار اینکه مگر خواندم شبی / یک شب نشد که گوش بر آواز نیستم
نبود مرا حکایت او چلیست بر زبان / کر در خیال آن بت طناز نیستم
در بزم عشق نرد مرادی نمی زنم / زانرو که چون رقیب دغاباز نیستم

گر ترک خان و مان نکنم از برای تو
وحشی رند خانه برانداز نیستم

در آن مجلس که او را همدم اغیار میدیدم / اگر خود در امیگشتم بسی آزار میدیدم
چه بودی گر من بیمار چندان زنده میبودم / که او را بر سر بالین خود یکبار میدیدم
من لطفی نداری ور نه میکردم صد ازانم / که میماند بسی تا من تو را بسیار میدیدم
مجلس گلشن از من غیر پیشد انقدر غافل / که یکره بر مراد خویش روی یار میدیدم

عجب گر زنده ماند شمعشان تا صبحدم وحشی
که امشب ز آتش دل کار او دشوار میدیدم

دلی و طاقت صد آه آتشین دارم / همین منم که دل و طاقت چنین دارم
نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر / تو میخرامی و من جنگ با زمین دارم
براندن از تو شکایت کنم خدا نکناد / شکایت ار کنم از آن پیش ازین دارم
بحیط جانب من گوش و غدر رفته بخواب / که سخت رخش که گریزی تر تیز زین دارم
مکن تغافل و مگذار از کمند برون / که صید پیشه بسیار در کمین دارم
بیا بیا که تو از عافیت گریزانی / که من کمان بلای عشق آفرین دارم

کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی
از او نه صبر و نه طاقت نه دین و دل دارم

در راه عشق یار دل شیدا فتاده ایم / چندان دویده ایم که از پا فتاده ایم
عاشق بسی بکوی تو افتاده است لیک / ما در میانه همه رسوا فتاده ایم

پشت رقیب را همه قربت و منزلت | مردود درگه تو همین ما فتاده‌ایم
ما دو کسیم پاسکن ویرانه غمت | دیوانه‌های طرفه بیکجا فتاده‌ایم

وحشی نکرده‌ایم قد از بار فتنه راست
تا در هوای آن قد رعنا فتاده‌ایم

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم | گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم
بیموجب از آن رنجم و بیوجه کنم صلح | اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم
صد فصل بهار آید و بیرون ننهد گام | ترسم که بیائی تو و در خانه نباشم
بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی | زان ترک شیم گر ز تو بیگانه نباشم

وحشی صفت از نرگس مخمور تو مستم
زانست که بی نعره مستانه نباشم

جان رفت و ما بیار ز روی دل نمیرسیم | هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم
برقیم باز رفتن تیز از برق و باد صبح | وین طرفه تر که هیچ بمنزل نمیرسیم
لطف خدا مدد نکند از ناخدا چه سود | تا باد شرط نیست بساحل نمیرسیم
در اصل حل مسئله عشق کس نکرد | یا ما بدین دقیقه مشکل نمیرسیم

وحشی نمیرسد ز رهی آن سوار تند
کش از رده دگر ز مقابل نمیرسیم

برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم | اگر چه با در وی شده همچو باد بیایم
هزار مرحله گرد و رم افکند فلک ای تو | بجست و جوی تو چون گرد باد فرد بیایم
مکن مکن که پشیمان شوی چو بر سر راهست | بعزم داد دل پر ز داغ و درد بیایم
بسوی ملک عدم گر چه از جفای تو رفتم | اگر ملطف بگوئی که باز گرد بیایم

بگو نیامده سوی ما بگو که چگونه
بصحبتی که مرا پس طلب نکرد بیایم

[illegible]

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام　　بلبلی بودم من از برگ و نوا افتاده‌ام
نوبهاری میدمد از خاک من و آن گل گذشت　　گشته‌ام شاخ پژمرده ز نشو و نما افتاده‌ام
در هوای گلشنی صد ره چو مرغ بسته بال　　بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ام
گر نمی‌پویم ره دیدار عذرم ظاهرست　　کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام
نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص　　سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام
تا بهر پستی تمامی سوختم برباد وصل
مفلسم وحشی بفکر کیمیا افتاده‌ام

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم　　خوش بر سر بهانه نشسته است طاقتم
من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم　　گیرم که استوار بود پای جرأتم
زندان پر است کدورت سرای هجر　　من چون درین طلسم فتادم بحیرتم
جانا نداشتست کسی هجر دائمی　　من مفتی مسائل کیش محبتم
وحشی منم مورخ زندانیان هجر
زیرا که در رسالهٔ زندان حسرتم

کی بود کز تو جان فگاری نداشتم　　درد دلی و نالهٔ زاری نداشتم
تا بود نقد جان بکف من نیامدی　　امروز آمدی که نثاری نداشتم
گفتم ز کار رفته مرا خنده کردنت　　خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
شد مانع نشستنم از خاک راه خویش　　خاکم بسر که قدر غباری نداشتم
پیوسته دست بر سرم از عشق بود کاش　　هرگز بدست دست سواری نداشتم
در مجلسی میانهٔ جمعی نبود یار　　کانجا ز لطف نظاره کناری نداشتم
وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود
کز نو گلی فغان هزاری نداشتم

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم　　وین گریهٔ تلخ از جگر سوخته دارم

[illegible]

[illegible]

کفشی که اندوخته ز آتش دوری
این داغ که بر جان غم اندوخته دارم

انداخته ام صید مرا دار نظر خویش
یعنی صفت باز نظر دوخته دارم

در دام غمت تازه فتادم نکهم دار
من عادت مرغان نوآموخته دارم

وحشی بدل این آتش سوزنده چو فانوس
از حسرت آن شمع برافروخته دارم

جدا با جان چه دور از رخ جانان چه کردم
کمر دشمن کند اینها که من با جان خود کردم

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری
غلط میکفت خود را کشتم و درمان خود کردم

نکو وقتی دل صد پاره بودت کجا بردی
کجا بردم ز راه دیده در دامان خود کردم

ز سر بگذشت آب دیده و آتش ز سر گذشتن
بهر جا شرح آب دیده گریان خود کردم

ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
با اظهار سوز سینه گریان خود کردم

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم
در گوشه باغی می نابی نکشیدیم

چون سبزه قدم بر لب جوئی ننهادیم
چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم

از چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس
از چهره مقصود نقابی نکشیدیم

بسیار عذابی که کشیدیم و لیکن
دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم

وحشی برخ ما در فیضی نگشودست
تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

جانا چه واقعست بگو تا چه کرده ایم
با ما چه شد که بد شدی ما چه کرده ایم

آیا چه شد که پهلوی ما جا نمی کنی
از ما چه سر زده بیجا چه کرده ایم

بندد کمر بکشتن ما هر که بنگرم
چون نیست ما بمردم دنیا چه کرده ایم

وحشی بپای دار چو ما را برند خلق
از بهر چیست این همه غوغا چه کرده ایم

سنگه چون شمع از تف دل جانگدازی میکنیم | گر سرم برداری از تن سرفرازی میکنیم
با چنین پابی و تندی که آن عاشق‌کش است | آه اگر یابد که با او عشقبازی میکنیم
میکشد آنم که خنجر میکشد و آنکه بناز | باز میپرسد که چون عاشق‌نوازی میکنیم
ای رفیقان باز خواهم بست پا من کجاست | چاره‌ش میسازند تا من کارسازی میکنیم

همچو وحشی نیم بسمل در میان خاک و خون
میطپیم و آن طفل پندارد که بازی میکنیم

کو جان عشقی که من در تن بلای او دهم | پیکر خون اندرکشم جان خونبهای او دهم
بزم فراغ آراسته دل کو بی‌محابا غمزه‌ها | کش من زره چشم خود سر در سرای او دهم
جانی بحسرت میکنم بهر عیادت کو مسیحا | که بهر خط پای خود تشویش پای او دهم
ماخولیا گر نیست این جوییم چرا غوغا نخواه | کو قصد جان من کند من جان برای او دهم
چون عشق خواهم دشمنی این جان آمن خفته را | تا باز صد ره هر شبی تغییر جای او دهم

وحشی شکایت میکند از روزگار عاشقیت
ایام رشک عشق کو تا من سزائی دهم

صد دشنه بر دل میخورم وز خویش پنهان میکنم | جان گریه بر من می‌کند من خنده بر جان میکنم
خون قطره قطره میچکد تا اشک نومیدی جهد | وز راه پر داند در چاک آن قطره پیکان میکنم
دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر رسن | پیراهنم صد چاک و من گل در گریبان میکنم
گلخن فرو رحسیرتم گرد آورم خاشاک غم | بیدرد پندارد که من گشت گلستان میکنم
غم هم بتنگ آمد ولی قفلست دایم بر درش | این خانه تنگی که من او را بزندان میکنم

امروز یا فردا اجل دشواری غم سر کند
وحشی دو روزی صبر کن کار تو آسان میکنم

آورده اقبالم دگر تا سجده این در کنم | شکرانه هر سجده صد سجده دیگر کنم
گردم سراپا خویش را چشم از پی طی ره است | گر بهر سجده بر درت خود را تمامی سر کنم

[illegible]

[illegible]

کوگرد احمر کی کند کار غبار راه تو / این کیمیا گر باشدم خاک سیه را زر کنم
توخوش بدولت خواب کن گر پاسبانی بایدت / من از دعای نیمشب گردون پر از لشکر کنم
خصمت که هست او ناکسی بگذار با آه منش / کورا اگر یاقوت شد زین شعله خاکستر کنم
گر توتیایی افکنی در دیده ام از راه خود / از رشک چشم خود نمک در دیده اختر کنم
بر اوج بختت کاندر وی سیمرغ شهپر کم کند / من پشه وار از پشه کم چون عرض بال و پر کنم

وحشی چه پیش آرد که آن ایثار راهت را سزد
از مخزن فیضت مگر دامن پر از گوهر کنم

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم / وین تند باد را بچراغ تو سر دهم
آبم زجوی تیغ تغافل بده بباد / نخلی شوم که خنجر الماس بر دهم
سیلی ز دیده خواهم آمد دل شبی / اول ترا دگر همه کس را خبر دهم
کشتی نوح چیست چو طوفان گریه شد / هر تخته زان سفینه بموج دگر دهم
لرزد دلم که خانه حسنت کند سیاه / گر اندکی اختیار بدود جگر دهم
افسردگی بسست که باد خزان شدم / آوار بوستان جمالت اثر دهم
بیدادکیش من متنبه نمی شود / وحشی من این ندای عبث چند در دهم

ما اجنبی ز قاعده کار عالمیم
بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم

ما مرد مان خانه بدوشیم و خوش نشین / نی زان گروه خانه نگهدار عالمیم
دیوانه طینتیم زر و سنگ ما یکی است / ایمنیم گر عزیز و گر خوار عالمیم
با مرکز و محیط نداریم هیچ کار / هست اینقدر که در خم پرکار عالمیم
حک کرد نی چو نقطه سهویم از ورق / ما خال عیب صفحه رخسار عالمیم
با سینه برهنه بشیران نهیم رو / انصاف نیست ورنه جگردار عالمیم
وحشی رسوم عادت و آزار با تست / زین عادت بدست که بیزار عالمیم

آمد آمد حسن در رخش غرور انگیختن / اینک اینک عشق می آید شور انگیختن

هر که از کحل محبت چشم جان روشن نساخت / روز حشرش همچنان خواهند کور انگیختن

پا بحرمت نه درین وادی که موسی چند داشت / گرد نعلین از تجلی گاه طور انگیختن

رسم بزم ماست دود از دل برون انگیختن / سوختن چون عود و چون مجمر بخور انگیختن

دست کردن در کمر با عشق کار عقل نیست / فتنه نتوان برای خود بزور انگیختن

عرصه عشق و حریف ما چنین منصوبه باز / سخت بازی چیست بازیهای دور انگیختن

خیزد از من بر فشان وحشی که کار دهر نیست / جز غبار فتنه و گرد فتور انگیختن

هست هنوز ما یمن چشم و چراغ دیگران / سبزه او هنوز به از گل باغ دیگران

خلق بهر طرف دوان بهر سراغ یار من / بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران

رسته گلم ز بام و در جای دگر چرا روم / با گل خود چرا کنم سبزه باغ دیگران

من که میسرم شود صافی جام او چرا / در دل خود کنم گره درد ایاغ دیگران

وحشی از و علاج کن سوز درون خویش را / فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

من اگر این بار رفتم زار آزارم مکن / این تغافلهای بیش از پیش در کارم مکن

پای بر گشتن نخواهم داشت خواهم رفت ها / در تماشاگاه دیگر نقش دیوارم مکن

بنده میخواهی ز خدمتگار خود غافل مباش / میشود تا که کسی دیگر خریدارم مکن

من که مستم محتسب گر هست شمع مجلسی / بزم خود افسرده خواهی گر هشیارم مکن

غیرت سگ هست در کوی تو خود وحشی چه کرد / گرچه عاشق خوار میباید چنین خوارم مکن

ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن / در هر کرشمه تو نهان صد ادای حسن

خواهی بکش خواه ببخش ناپسند نیست / مستحسن است هرچه بود اقتضای حسن

[illegible]

سلطان

سلطان حسن هر چه کند حکم اوست — بگذار کار حسن بتدبیر و رای حسن
این حسن پنج روزه بیوسف وفا نکرد — زنهار اعتماد مکن بر گدای حسن
دانی که گل ز باغ چرا زود میرود — یعنی که اندکست زمان بقای حسن
گوئی بزن که حال جهان نیست برقرار — حالا که در رکاب مرادست پای حسن

وحشی من و گدائی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فر همای حسن

مکن مکن لب ما را بشکوه باز مکن — زبان کوته ما را بجود دراز مکن
از آن بتر پس که ناگه خوری پشیمانی — بدست این همه عادت بخشم و ناز مکن
پرست شهر ز نازنینان نیاز مکن — مکن چنانکه شوم از تو بی نیاز مکن
من آن کیم که بدی پس زنند یاری من — در انجوشش از در یاری و احتراز مکن

بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امید بروی چنین فراز مکن

رشک میبرند شهری بر من و احوال من — گرد ضایع کار من ای بخت بی اقبال من
طایری بودم من و غوغای بال افشانئی — چشم زخمی مد و بشکست درهم بال من
بخت من این رسم بد بنهاد و رنجاند از — ورنه هرگز کس نمی رنجید از افعال من
گشته ام آواره صد منزل ز ملک عافیت — میدواند همچنان بخت بد از دنبال من

ساده دل وحشی که میخواهد بعرض او رسد
آنچه هرگز عرض نتوان کرد یعنی حال من

مرا بغم بگذار و گشت باغ و گلشن کن — پی آرایش بزم حریفان گل بدامن کن
تو شمع مجلس افروزی من سرگشته پروانه — مر آتش بجان زن دیگرانرا خانه روشن کن
مکن یاد دیده و ز من نشد چون سگان — مرا شاید که جائی دیده باشی چشم بر من کن
چو کار من نخواهد شد بکام دوستان از تو — هلاکم ساز باری فارغم از طعن دشمن کن

ببین وحشی که چون سوی بت بزم خشم می‌پسند
ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن

اینچنین کز جانب اغیار خواهی داشتن / بعد ازین چون عاشق بسیار خواهی داشتن
یک خریدار دگر ماندست اگر اینست و بس / پیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن
بندهٔ بسیار خواهی دید در فرمان خویش / گر چنین پروای خدمتکار خواهی داشتن
باغبانا خار در راه تماشائی منه / دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن

ضبط خود کن وحشی این گستاخ گوئی تا بکی
باز میدانم که با او کار خواهی داشتن

شد صرف عمرم در وفا پیدا نخوبان همچنان / جان باختم در دوستی و دشمن جان همچنان
هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش کرد جا / ما بر سر راه فنا با خاک یکسان همچنان
عمریست کز پیش نظر بگذشت آن سیلاب گرد / ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان
حالم میرس ای همنشین بی طرهٔ آن نازنین / آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان

وحشی بسی شب تا سحر چون شمع بودم پیشتر
باقیست آن سوز جگر وان چشم گریان همچنان

تغافلها زدا ماشد نگاهش عذرخواه من / که صد ره گشت بر گرد سر چشمش نگاه من
مرا چشم تو افکند از نظر اما نمی‌پرسی / که جاسوس نگاه او چه میخواهد ز راه من
برای حرمت خاک درت این چشم میدارم / که گرد آلوده هر پائی نگردد سجده گاه من
بگشت دیگران چون باری این ابر وفا خواهم / که گاهی قطرهٔ ضایع شود هم بر گیاه من
رقیبا پردلیری بر سر آن کوی و میترسم / که تیغی در غلافست این طرف یعنی که آه من
کمان شوق پر زورست و تیرانداز دیوانه / خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من

خطر بسیار دارد مدعی خود نیز میداند
اگر وحشی نیندیشد ز خشم پادشاه من

چه کم میگردد از چشمت بلا گردان نازم کن | نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن
درخت میوه داری که صلای میوه میزن | ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن
بدیوانش مرا کار افتاد ای لطف پنهانی | یکی زان شیوه های پیش خدمت کارسازم کن
برون آور ز جیبت آن غنا تنها که میدانی | کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم کن
بهیچم میتوان کردن تسلی گر دلت خواهد | نمیگویم که خاص شیوه های دلنوازم کن
حجابت اینکه خالی می کند پهلوی ما زهم | بیکجانب فکن این شرم و رفع احترازم کن

ز من برخاست تکلیف چون عشق بت وحشی
ببر دیوانگی از طبع و تکلیف نمازم کن

پیش تو بسی از همه کس خوارترم من | زان روی که از جمله گرفتارترم من
روزی که نماند دگری بر سر کویت | دانی که ز اغیار وفادارترم من
بر بیکسی من نگر و چاره من کن | زان رو که همه کس بیکس و بی یارترم من
بیداد کنی پیشه و چون از تو کنم داد | زارم بکشی کز تو ستمکارترم من

وحشی بطبیب من بیمار که گوید
کامروز ز دیروز بسی زارترم من

آمدم سرتا قدم در بند سودا همچنان | طوق در گردن همان زنجیر در پا همچنان
رفته بودم ز آتش امید در دل شعلها | آمدم دل گرم از سوز تمنا همچنان
باز خسرو گشت شیرین بر سر از کوهکن | کوهکن ره میبرد در سنگ خارا همچنان
پیش لیلی کیست تا گوید ز استیلای عشق | بازگشت از کعبه مجنون رند و رسوا همچنان

رو بشهر و ملک خویش آورد هر آواره
وحشی بیچاره ماند در کوه و صحرا همچنان

ای اجل از قید زندان غمم آزاد کن | سعی دار محنت هجران تو هم امداد کن
عیش شیرین چیست طرف جوی | شرم کو از روح محنت دیده فرهاد کن

[illegible]

محمل لیلی بسرعت رفته وز آشفتگی — راه گم کردست مجنون ای جرس فریاد کن
ایکه هرگز غافل از یاد رقیبان نیستی — هیچ عیبی نیست از ما نیز گاهی یاد کن

غافلی وحشی ز ترک چشم تیر انداز او
تیر جست ای صید غافل چشم بر صیاد کن

نوبهار آمد ولی بی دوستان در بوستان — آتشین میلیست در چشم نهال ارغوان
تا گل خیری بخندد ساقی بزم بهار — ریخت در جام زمرد فام خیری زعفران
غنچه کی خندد بروی بلبل شب زنده دار — گر نبندد از دم نسیم صبح خود را در میان
بر سر هر شاخ گل مرغی غزلخوان ام ... — مهر خاموشیست چون برگ شقایق بر زبان

غنچه باغ سحر خوان دل گران گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

زینسان که تند میگذرد خوش خرام من — کی ملتفت شود بجواب سلام من
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی — صد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من
آن شمع گر ز سوز دل من خبر نداشت — هرچه بر فروخت چو بشنید نام من
کامی نیافتم ز لب او بهیچ ... — هرگز نبود آن لب شیرین بکام من

وحشی غزال من که بمن آرمیده بود
وحشی چنان نشد که شود باز رام من

بدست آور می جان بخش و عیش جاودانی کن — حیات خضر خواهی فکر آب زندگانی کن
ز اهل نشاه حرفی یاد دارم جان من بشنو — نشین با شیشه هم زانو و می را یار جانی کن
دل مینای می باید که باشد صاف با رندان — دگر هر کس که باشد گو چو ساغر سرگرانی کن
با واز دف و نی خاکبوس دیر می گویم — بیا خاک در میخانه باش و کامرانی کن
ز رنگ آمیزی دوران مشو غافل ز من بشنو — می رنگین بجام انداز و عارض ارغوانی کن
نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی — صراحی گیر و ساغر خواه و حظی از جوانی کن

[illegible]

کمی از

گهی از بزم بر منخیز و طرف بام جا میکن — ز کوه بزم عشرت خنده در کار ما میکن
قصوری نیست در بیگانگی اما نه هر وقتی — نگه را با نگه در وقت حاجت آشنا میکن
نگه خوبست مستغنی بود اما نه در هر جا — بود جائی که باید دید چشمی بر قفا میکن
چو داری غمزه را بگذار تا عالم زند برهم — نگه گو باش شرم آلود و اظهار حیا میکن
تو زخم ناز بر جان میزن و می آزما بازو — دهان پر تبسم گو علاج خونبها میکن
سر و جانست در راهت نه آخر سنگ و خاکست این — با استغناست میرم که نگاهی زیر پا میکن

تغافل رطل پر گردست وحشی ظرف پیمایی
نگاهی جانب این کاسه پرداز ما میکن

می یابم از تو حسرتی باز از فراق کیست این — آماده صد گریه ام از اشتیاق کیست این
صد جوق حسرت بر گذشت اکنون هزاران در پی اند — کز نیست هجران کسی پس طمطراق کیست این
رطل گرانی و اندرو دریای هجری موج زن — یارب نصیب کس مکن بهر مذاق کیست این
اسباب صید زندان سرا چندست بر بالای هم — جا نیست خوش آراسته یا و وثاق کیست این
ای شحنه هجرم کش این پس که در خون میکشی — گفتی که من آویزمش از پیش طاق کیست این

وصلی نمودی ای فلک پس شد صد هجران درو
تو خود موافق گشته کار نفاق کیست این

ز کویت بار بر بستم نگاهی زاد راهم کن — ز تقصیر غایت یک تبسم عذرخواهم کن
ره آورده کی در پیش و ز پی دیده حسرت — وداعی نام نه این را و چشمی بر نگاهم کن
ز کوی او که کار پاسبان کعبه میکردم — خدایا ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن
بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بهم بر من — مرا بال و پری ده مرغ آن پرواز گاهم کن
بکنعانم مبر ای بخت من یوسف نمی خواهم — ببر آنجا که کوی اوست در زندان و چاهم کن

ز صد فرسنگ از پشت حریفان جسته میآیم
مرو نزدیک آن وحشی حذر از تیر آهم کن

ایکه دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
انچه او در کار من کرد دست در کارش مکن

بندهٔ چشم تو شد می‌بین خریدارانه‌اش
اعتمادی لیک بر ترکان خونخوارش مکن

گرچه تو سلطان حسنی دارد او هم کشوری
شوکت حسنش مبر بیقدر و مقدارش مکن

انتقام از من کشد مپسند بر من این ستم
رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن

از می وصلی که راضی شد بدردان دوستت
یکدو جامش داده مست بیشمارش مکن

جای دیگر دارد این شهباز اوج جان ما
هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن

این فضولی چیست وحشی تا چه باشد حکم یار
التماس لطف با او کردن از یادش مکن

تو پاک دامن نوگلی من بلبل نالان تو
پاک از همه آلایشی عشق من و دامان تو

زینسان متاز ای سنگدل ترسم بلغزد دل تو
گز خون ناحق کشتگان گل شد سر میدان تو

از جا بجنبد لشکری کز فتنه عالم پر کند
گر غمزه را فرمان دهی جنبیدن مژگان تو

تو خوش بیا جولان کنان کو جان نثارت باد رو
ای خاک جان عالمی در عرصهٔ جولان تو

سهل است قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن
کز عهده می‌آید برون یک دیدن پنهان تو

بر دل اگر خنجر خورد بر دیده گر نشتر خلد
آگه نگردم بسکه شد چشم و دلم حیران تو

وحشی چه پرهیزی برو خود را بزن بر تیغ او
آخر ترا چون میکشد این درد بی‌درمان تو

یکبار نباشد که نیازرده ام از تو
در حیرتم از خود که چه خوش کرده ام از تو

خواهم که حریفی چه تو خوبت بچشاند
ته ماندهٔ این رطل که من خورده ام از تو

این میوه که آلود بزهرم لب و دندان
نوباوهٔ شاخیست که پرورده ام از تو

صد رنجه چون گشت بر عقدهٔ غم خشک
دل مرده ترا ز غنچه پژمرده ام از تو

چون وحشی اگر عمر بود بر تو فشانم
جانی که بنزدیک لب آورده ام از تو

[illegible]

ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو | طوقم بگردن بر نهد عشق جنون فرمای تو
می‌آیی و می‌افکند چاکم بجیب عافیت | شاخ گلی دامن کشان یعنی قد رعنای تو
وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل بتان | آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنای تو
فرسوده سرها در رهت در هر سری صد آرزو | وان آرزوها خاک شد یک یک بزیر پای تو
وحشی ببین اندوه دل و ز سخت جانی دم مزن | کز بیم باشد سنگ را اندوه جان فرسای تو

گرچه دارم ذوقها از آشنائیهای او | انتقام از من کشید آخر جدائیهای او
الله الله این دلست اندل که وقتی داشتیم | یاد آن اظهار قرب و خودنمائیهای او
حسرت آن مرغ گر خرم بهاری دوست | میتوان کردن قیاس از بینوائیهای او
ما و تو هم هر دو هم داغیم ای مرغ چمن | تو ز گل مینال و من از بیوفائیهای او
وحشی و امید وصل و امتحان چند دیگر | عاقبت کاری کند صبرآزمائیهای او

میان مردمانم خوار کردی عزت من کو | سگ کوی تو بودم روزگاری حرمت من کو
بصد جان منتخرم کردی که خیزد از سر کویت | ندارم قدر خاک راه پیشت قیمت من کو
بداغم هر زمان دردی فزاید محرم مبتت | کسی کو با تو گوید درد و داغ حسرت من کو
چو خواهد بیگناهی را کشد احوال من پرسد | که آن بیچاره همان پیدا نشد در صحبت من کو
مگو در بزم او دایم خوشی و عشرتی وحشی | کدامین عیش و عشرت مردم از غم عشرت من کو

دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو | قفس برهم شکست این مرغ خرم بوستانی کو
نگاه گرم آتش در حریف انداز میخواهم | برین دل کز محبت سرد آتش فشانی کو
می دوشینه از سر رفت و صد عالم خمار | حریف تازه و بزم نو و رطل گرانی کو
کمند یاره در گردن گریزانست نخجیری | نخواهد جست ازین نخجیر کو چابک عنانی کو

ذاق تلخ دارم وحشی از زهری که میدانی
حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی کو

شد سحاب کشور جانها خراب ازو — ترکست و تندخو چه عجب پیچ و تاب ازو
پروانه یکزمان دگر زنده پیش نیست — ای شمع سرکشی مکن و رخ متاب ازو
سر در نقاب خواب کش ای بوالهوس که تو — پی یار زنده و نداری حجاب ازو
تا پرده برگرفت ز رخ بتمام خویش — روز زردی تمام کشید آفتاب ازو

وحشی که نیم کشته چو من میطپد ز تو
با جان مگر برون رود این اضطراب ازو

صد خانه دین سوخت بهر رهگذر از تو — کافر نکند آنچه تو کردی حذر از تو
پر جم کسی شرح جگر خوردن من پرس — پیکان جفا چند خورم بر جگر از تو
آنکس که بر آورده از جو [illegible] نخلی — یارب نخورد در چمن عمر بر از تو
ای قاصد از آن مستمر غیر [illegible] نیست — مشتاب که معلوم کنم یک خبر از تو

وحشی چو دهی شرح یا حرف غم عشق
ما نیز اسیریم بصد غم بتر از تو

میروم خود پیش حال خویش میگویم باو — آنچه پنهان داشتم زین پیش میگویم باو
گشته ام خاموش بسیار دکه دارم راز خویش — چند حرفی از درون ریش میگویم باو
غافلست از من که دردم میشود هر روز بیش — اندکی زین بیش پیش از پیش میگویم باو
غمزه ات خونریز و دل در بند لعل نوشخند — دل نمیداند جفای خویش میگویم باو

گرچه وحشی دل نه و برگشته میرنجد بجان
گر [illegible] لبر [illegible] میگویم باو

منفعل را خود چند کشد جفای تو — عذر جفای تو خواهمش از وفای تو
گشت ز تاب خاطرم تا به غیب منفعل — هیچ خجل نمی‌شود طبع ستیزه‌رای تو

شب همه شب کنم دعا تا که بروز من شوی
دل بستمگری دهی کو بهد بسزای تو

رخنه که می فتد بدل بسته نمی شود بگل
گو مژه تر مکن بخون خاک در سرای تو

ای رقم فریب عشق از تو بسوخت هستیم
خانه سپاه میکند نسخه کیمیای تو

از لطف داشته این همه عزتش مبهم
تارک عجز ما که شد پست بزیر پای تو

اینکه طبیب وحشی خوب علاج میکنی
وعده بحشر میدهد درد مرا دوای تو

آتشی خواهم دل افسرده را بریان درو
در کمین خرمن جان شعلها پنهان درو

سینهٔ میبایدم سوزان که ننشیند ز تاب
گر بجوش آید ز خون گرم صد طوفان درو

خانه دل را بدست شحنهٔ خواهم کلید
خیمه بربالای هم اسباب صد زندان درو

آرزو دارم طلسمی رخنهٔ الستهٔ عشق
عقل سرگردان در و بیرون و من حیران درو

سود دریای محبت بس همین کز موجه اش
بشکند کشتی و مستغرق نماند جان درو

شهسواری برسر تازی عنان جنبان چنین
وانگهی وحشی بده صد عرصه جولان درو

چشم وحشی عرصهٔ دارد که در جولان ناز
شوخی ار خواهد تواند تاخت صد میدان درو

با مدعی بصلح بدل گشت جنگ تو
ما را نوید داد ز زخم خدنگ تو

نقش فریب غیر پذیرفت هیچ مو
چون نرم گشت آه دل همچو سنگ تو

با ما سبک عنان و بغیری گران رکاب
رشک اوست سخت ز شتاب و درنگ تو

ای تازه گل نه گرم جهان دیده نه سرد
نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو

بدنام عالمیم ز ما احتراز کن
بر ماست حفظ جانب ناموس و ننگ تو

وحشی نشین بخلوت خفاش کافتاب
ناید بهیچ کلبهٔ تاریک تنگ تو

تند سویم بغضب دید که برخیز و برو
خشمگین در ته پا ریخت که بگریز و برو

می‌نشستم که مگر خار غم از پا بکشم / داد دشنامم که تقریب مکن خیز و برو

وحشی این دیده که گردید همه اشک بیا
آب حسرت کن و از دیده فرو ریز و برو

خوشا در پای او مردن خدایا بخت آنم ده / نشان اینچنین بختی کجا جویم نشانم ده
نثاری خواهم ای جان آفرین شایستهٔ مشتاق / پر از نقد وفا و مهر گنجینهٔ جانم ده
سخن بسیار و فرصت کم خدایا وصل چون دادی / نمی‌بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده
سگ خواری کش عشقم بگردن طوق خود بسته / اگر خوان امیدی گستری یک استخوانم ده
من آن زردی ز عشق و عشق چون تو نی حاشا / گرت باور نمی‌آید بدست امتحانم ده
من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمی‌دانم / بیا ای ساقی مستان می از رطل گرانم ده

نمی طومار درد است این در احوال من وحشی
اگر فرصت شود وقتی بیا زنکته دانم ده

گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله / ز بسکه بی تو خورم خون دل پیاله پیاله
خوشست بزم که یار و ناله نی و مطرب / ز دست یار کشیدن میان ناله پیاله
صفای خاطر رندان ز چاه خانه نیابی / بدیر رو که پرست از می دو ساله پیاله
بود علامت باران اشک خرمی ما / شبی که باده روشن دهست هاله پیاله
اگر بچشم تو دعوی نکرد سرمه مستی / چه شد که بر سر نرگس شکست ژاله پیاله
منه ز دست چو نرگس پیاله خاصه درین دم / که لاله میدمد و میخورد غزاله پیاله

چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن
که کرده‌اند بیاد در ازل حواله پیاله

هجر خدایا بس است روز وصالی بده / شوق بده این همه پا پر و بالی بده
خوبی خود را بکیسه از دلم اندازه / آینه آورده‌ام عرض جمالی بده
ای دل وحشت گریز این همه دهشت چرا / فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده

[illegible]

ازلی

از پی این نیم جان چند تقاضای نان … میدهم اینک تو لیک مجالی بده

یاد غزلهای تو وحشی و این ذوق عشق
بیهده کردی بسست دل بغزالی بده

خیر مقدم قاصد جانان صفا آورده … خوش خبر باشی که خوش پیغامها آورده
این پیغامست ای قاصد که سوز جان ماست … بر گرفته عشق و اول رو بما آورده
ای پیام آور بمیرم پیش این طرز کلام … خوش سخن عاشق پسندست از کجا آورده
ساده لوحم میکنم باور بگو قاصد بگو … هر فروغی کز بر آن سپاه وفا آورده

وحشی این طرز بیان یاد از سخنها میدهد
باز خود را بر سر طرز ادا آورده

بران سرم که بیاسایم از مشقت راه … روم بشهر و دگر چون هلال بر سر راه
بسبزی سر خوان کسی نیارم دست … کنم قناعت و راضی شوم ببرگ گیاه
کشیده باد مرا میل آتشین در چشم … اگر کنم بزر افتاب چشم سیاه
دل چو آینه ام تیره شد درین پستی … بس است چند نشینم چو آب در تک چاه

بقعر چاه فنا اهل جاه از آن رفتند
که پیش پای رسته بنظر نمیکنند نگاه

درین فکرم که خواهی ماند با من مهربان یا نه … بمن تا کم میکنی لطفی که داری این زمان یا نه
گمان دارند خلقی کز تو خوار بیاکشم آخر … عزیز من یقین خواهد شد آخر این گمان یا نه
سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده … نمیدانم که شد حرف منت خاطرنشان یا نه
بود هر آستانی را سگی ای من سگ کوی تو … تو میخواهی که من باشم سگ این آستان یا نه
نهانی با تو حرفی چند از احوال خود دارم … درین اندیشه ام کز غیر میماند نهان یا نه

اگر زینسان تمنای جمال او کنی وحشی
تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان یا نه

[illegible]

[illegible]

ناوکت بر سینه این ناتوان آمد همه	آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه
جان و دل کردم نشان پیش خدنگ غمزه‌ات	صد خدنگ انداختی بر استخوان آمد همه
شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم	جست تیرت از دل زار و بجان آمد همه
جان من گو یا نشان تیر بیداد تو بود	زانکه بر جان من بیجان و مان آمد همه

بر تن خم گشته وحشی تیرها خوردم ازو
تیر بر کش کرده زانرو بر کمان آمد همه

ای آنکه عرض حال من زار کرده	با او کدام درد من اظهار کرده
آزاد کن ز راه کرم گر نمی‌کشی	ما را چه بیگناه گرفتار کرده
تا من خجل شدم که بد غیر گفته‌ام	دانم سخن ز نیکی اغیار کرده
تا جان دهم ز شوق چو این مژده بشنوم	آهنگ پرسش من بیمار کرده

وحشی بکار عشق اگر شهره چه شد
نقد حیات صرف درین راه کرده

قلب سپه ماست بیک حمله شکسته	با غمزه بگو تا نزند تیغ دو دسته
پیکان ز جگر جسته و زخمی شده جان هم	وین طرفه که تیرت ز کمانخانه نجسته
امید من از طایر وصل تو بریده است	نتوان پر او بست بیک تار گسسته
از دور من و دست دعائی اگرم تو	بر خوان آشنائی در دریوزه نه بسته
نگذاشت کسادی که متاعش نفشانیم	این جنس محبت که درو کرد نشسته
هرگز نبرد آنکه تواش بند نهادی	میرد بقفس مرغ پر و بال شکسته

وحشی نتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته

آخر ای بیگانه خو نا آشنائی این همه	تا باین غایت مروت بیوفائی این همه
جسم و جانم را ز هم پیوند بگسستی بست	با ضعیفی همچو من زور آزمائی این همه

استخوان هم سوده شد از روی خجلت شرمسار | بر زمین آرد ز زور خساره پای این همه
هر که بود از وصل شد دلگیر و هجر ما همان | نیست ما را طاقت و تاب جدائی این همه

وحشی این دریوزه دیدار و ذلت تا بکی
عرض خود بردی چه وضعست این گدائی این همه

سوی بزمت نگذرم از بس که خوارم کرده | تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده
چون بسوی کس توانم دید باز از انفعال | این چنین کز روی مردم شرمسارم کرده
ما امیدم بیش ازین مگذار چون من بر بریز | چون بلطف خویشتن امیدوارم کرده
تو همان یاری که با من داشتی صد التفات | کین زمان با صد غم و اندوه یارم کرده

ایکه پیش سیه بنیسان کیستی زار و نزار
وحشیم من کاینچنین زار و نزارم کرده

گذشتم از درت بر خاک صد جا چشم تر مانده | به هر کنج اشک سرخم صد نشان بر خاک در مانده
بیا بنگر که غمناک است چشم از رو بر راه | بامید نگاهی بر سر این رهگذر مانده
بخنجر من هر که را دیدی ز بیماران غم کشتی | هنوز از کف منه خنجر که بیماری دگر مانده
برآمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش | هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده

بهر کس داده ای تقریب وحشی عرض حال خود
که در بزمت بدین تقریب یکدم بیشتر مانده

شوقست غالب بر دلم از نو بدل جا کرده | جانم گرفته در میان عشق هجوم آورده
ای صید کش صیاد من تاب کمندت یافته | تا چند دست پا زند صید گلو افشرده
ای لعل بر چین این دکان از چار سوی عاشقت | کامد بسید مستی برون رطل سیاهی خورده
چون معدن الماس شد از غمزه او سینه ام | رحمی که پهلوئی نهد آنجا بدل آزرده
ای غیر دل داری تو هم اما دلت را سوز کو | در هر مزار افتاده ست زین سان چراغ مرده
تو مرغ آبی ره بتاب از ما سمندر شر بان | یعنی با آتش در شدن ناید ز مرغ افسرده

وحشی چه معنیها که تو کردی باین صورت ادا
تاره باینمعنی برد کوئی بمعنی برده

لاله اش از سیلیت نیلوفری شیداء
ای معلم ای خدا ناترس ای بیداد گر
گرد سویت صد نگاه جان فزا از بهر
باد دستت خشک سیحون خامه نا
جان من معذور فرما من نیم دم با خبر

ای معلم شرم ازان رویت نشد روی سیاه
من گرفتم دارد او هم سنگ جرم و گناه
خونبهای صد هزاران چون تو ناکس یک نگاه
باد رخسارت سیه چون مشق اطفال تباه
زندگی را ورنه من میساختم بر روی تباه

این زمان هم غم نخوردارم برای کشتنش
هیچ وحشی تیر آه جانگداز عمرکاه

خواهد دگر بدامگهی بال بسته
صیاد کیست تا نگذارد ز بستنش
صیدی ستاده تا که به بندد گلوی جان
کو جرگهی که باز نماند نشان ازو
قیدیست قید عشق که ذوقش کسی یافت
عشرت در انسرست که آید برون ازو

مرغ قفس شکسته ز قید جسته
غیر از سر بریده و بال شکسته
در گردنش هنوز کمند گسسته
هر جای زخم پهلوی خونابه بسته
هرگز هوس نکرد دل باز رسته
هر بامداد چهره بخونابه شسته

وحشی خموش باش که آتش زبان گشت
الا دلی چو شعله در آتش نشسته

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده
تو کجا وین لطف در هر گوشه جغد غمیست
منت کحل الجواهر میکشد چشم زیا
بوی جان می آید از تو خیر مقدم ای نسیم
ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست

شور از شور نجستان را گلستان کرده
گنج را مانی که جا در کنج ویران کرده
گر نمک می آرد از راهی که جولان کرده
غالبا طوفی بگرد کوی جانان کرده
از کدامین باغ این گل در گریبان کرده

مرحبا ای ترک صید انداز وحشی در کمند
جذب شوقم خوش کمند گردن جان کرده

سبوی باده گویا به هر پیمانه خوردی | ندارد یک خم این مستی مگر خمخانه خوردی
نه داب آشنایانست بر هم رطل پیمود | تو این می غالبا در صحبت بیگانه خوردی
نهادی سر به بد مستی و باد دستار آشفته | بیا زار آمده خوش باده رندانه خوردی
بحکمت باده خور جانا بان ماند که آن باده | به پیمای چو خود خوردی نه با فرزانه خوردی

شراب خوردی ال پستی ندارد ورنه ای وحشی
تو میدانی چه میها دوش از پیمانه خوردی

مرا ندو هلاکم را قصد جان کردی نکو کردی | رقیبان را بقتلم شادمان کردی نکو کردی
بکنج کلبه ویران نشستم تو میدم افکندی | مرا با چند محنت همزبان کردی نکو کردی
از کوی خویشتن راندی مرا از سنگ … | ز دستت هر چه می آید چنان کردی نکو کردی
شد از مهربانی دوست با اغیار و بد با من | مرا آخر بکام دشمنان کردی نکو کردی

چو وحشی رانده از کوی خویشم آفرین بر تو
من سرگشته را بیخان و مان کردی نکو کردی

چه فروشدی بکامت چه شدت چه حال داری | بره و بکشش دو جاهی که بسی ملال داری
دل تست فارغ از غم که خورد شراب عشرت | تو بیش کوشش و مستی که فراغ بال داری
تو نشسته در مقابل تمود صد خیال باطل | که بوالهوس که با او سر اتصال داری
بکدام علم یارب به دل تو اندر آیم | که نفهم و ندانم که چه در خیال داری
به ترشح غنایت غمم باز مانده خوش | تو که کار روان جانها بلب زوال داری

چو خوش نشسته بر تو شراب عشق صحبتی
که نه خسته فراقی نه غم وصال داری

جامی روم که خبر دفا را خرد کسی | تا نام مبتلا ع من بزبان آورد کسی

یاری که دستگیری یاری کند کجاست
یاریست هرچه هست و زیاری غرض وفاست
دهقان چه خوب گفت چه میکند خار بن

گر سینه خراشد و جیبی درد کسی
یاری که بهر وفاست کجا میبرد کسی
شاخی کش این برست چرا پرورد کسی

وحشی بیاد صحبت یاران بی وفا
خاطر حزین چرا کند و غم خورد کسی

چه شود کرم نوازی بعنایت خطائی
تو پای جان شکاری دل من چون زند پر
چو منش رکاب بوسم چو سبک عنان بپیچ
همه خرقه صلاحم شده چاک چاک و گل

نه اگر برای لطفی بهبهانه عتابی
چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی
چو اسیر همعنان شد چه بلا گران رکابی
زمی که داغ آن می نرود به هیچ آبی

بگذار درس دانش که بخط ابیتی نیارد
ز کتاب عشق وحشی بنویس یکدو بابی

چون کوه غم تاب آورد جسمی باین فرسودگی
نی گریه در دل گره نی ناله نزدیک لب
گفتی بعشق دیگری آلوده تهمت مکن

غم بر نتابد هر تنی باید تنی فرسودگی
یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی
حاشا معاذ الله کجا عشق من و آلودگی

رفت آنسوار شد رو ماند اشک دنباله رو
بشتاب ای پای طلب یا رب مبادت سودگی

گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی
گر من بدل فرو نخورم دشنهای ناز
گیرم ز ناز منع توان کرد حسن را
با چشم شوخ نیز گرفتم برآمدی
ای بی سبب اسیرکش بیگناه سوز
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بماند

رانم دلیر و خشم طلب را چه میکنی
آن غمزه حریص غضب را چه میکنی
چشم نیازمند طلب را چه میکنی
آن خنده نهانی لب را چه میکنی
پرسند اگر بحشر سبب را چه میکنی
با تیر گریه دل شب را چه میکنی

ناظم هروی

وحشی کرشمه‌ای که تو از ننگ مدعی
بستی زبان ز شعر لقب را چه میکنی

چه خوش بودی الا گر روی او هرگز نمیدیدی
جفاهای چنین از لطف او هرگز نمیدیدی
سخنهائی که در حق تو سر زد او نمیشنیدی
گر نمی‌بود دردی سوی او هرگز نمیدیدی
بدین حالی افکندی مرا ای چشم تر آخر
چه بودی گر رخ نیکوی او هرگز نمیدیدی
ز اشک ناامیدی کاش ای دل کور گشتی
که زینسان غیر را پهلوی او هرگز نمیدیدی

مرا صد کوه صحرا کشتگی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی

چه دیدی آنکه هرگز بد نپسندی
که سوی مبتلای خود نپسندی
عفاک الله مرا کشتی و رفتی
نکو رفتی الهی بد نپسندی
ز مقصودم بر آوردی رقیبا
الهی ره سوی مقصد نپسندی
چه طور بد ز من دیدی که سویم
بآن طوری که میباید نپسندی

منه وحشی همین مردود بر خویش
به پیش دیگران را بد نپسندی

آتشی در جان ما افروختی
رفتی و ما را ز دوری سوختی
پی وداع دوستان کردی سفر
از که این راه و روش آموختی
گر نه از یاران بدی دیدی چرا
دیده از دیدار یاران دوختی
پیرهن او طرح صبر انداختم
این اصل صبر از کجا آموختی

وحشی از جانت علم زد آتشی
خانمان عالمی را سوختی

من و از دور تماشای گلستان کسی
به نسیمی شده خورسند ز بستان کسی
و نظر نعمت دیدار و حسرت دیگران
دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی

ترجیع بند

[illegible]

زیر بار سرم این دست بفرساید به / زانکه دستیست که در دست نه دامان کسی
پادشاهان نکویان دو گروه نجیبند / که نبودند و نباشند بفرمان کسی

وحشی از شوق تو جان داد تو باشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

ای از گل عذارت هر مرغ را نوائی / در هر دلی خیالی در هر سری هوائی
آیین بیوفائی خود گو که خوب باشد / از چون تو خوبروئی از چون تو دلربائی
هر جا سگ تو دیدم رو داد گریه چون د / چون بیکسی که بیند در راه آشنائی
آمد به بزم رندان مست از می شبانه / مینا شکست جائی ساغر فکند جائی

وحشی دل جهانی کاید بکشتن تو
سنگین دلی غریبی عاشق کشی بلائی

مرا زد راه عشق خورد سالی / ازین نورسی گلی نازک نهالی
فروزان عارضی مانند لاله / ز مشکین هر طرف از لاله خالی
شکر خا طوطی دلکش حکایت / زبان دانی دلبری شیرین مقالی
تقدش سرو را نسبت توان کرد / اگر در سرو باشد اعتدالی
توان خورشید گفتن عارضش را / اگر خورشید را نبود زوالی

غزال ما نگردد رام وحشی
ندیدم اینچنین وحشی غزالی

خوش است چشم تو نگاه نهانی / رسالت دل و جان سوی هم ز راه نهانی
کرشمه تو ز بس باشد مشکل برای نهانی / دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
تو خوش نشسته به تمکین و حسن از تو به غضه / بجلوه بهر فریبم بجلوگاه نهانی
چو روز کار تو شستت آن برای دعغ / عتاب ظاهر و صد عذر و عذر خواه نهانی
بغارت دل ما تاخت غمزه های اسیری / کش از کمین بدر آیند آن سپاه نهانی

زنخان

ز خون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن
که بگذرانم از آن چشم صد گواه نهانی

کردم از سجده راه تو جبین آرائی
سر اقبال من و پیشه گردون سائی
باز چون آمده از سجده سرش سوده بعرش
هر که بر خاک درت کرده جبین فرسائی
القدر از روی سجده کویت که مراست
در همه روی زمینش نبود گنجائی
دیر تر دولت پابوس تو دریافته‌ام
زانکه میکرد دوام از دو زمین فرسائی
شکر لله که رسیدم بتماشاگه وصل
کردم از خاک درت تقویت بینائی
بر در خویش بگو حرمت چشمم دارند
که بجاروب کشی آمده و سقائی
خواهم از لطف تو باشد نگهی خاصه بمن
نکنی نیم نگه بر دگران هر جائی
طول منشور بقای ابدی را چه کنم
خم ابروی تواش گر نکند طغرائی

وحشیم طوطی اندر پس آئینه بخت
دایم از شکر عطای تو شکر خائی

فی القطعات

زهی اراده تو نایب قضا و قدر
ستاره امر ترا تابع و فلک منقاد
توئی خلاصه آبا و امهات وجود
بسان تو خلفی مادر زمانه نزاد
سپهر هر که تا بوده گشته گرد جهان
بهیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد
چو عقل مایه دانش چو درک فشا یافته
چو جان عزیز وجود و چو روح پاک نهاد
سپهر مرتبه بکتاش بیک انکه نجوم
دوند حکم ترا در جهان ز حسن نفاد
نشان خاتم انگشت امر نافذ تو
بسان موم پذیرند آهن و فولاد
بدارد افسر زرین شمع را محفوظ
نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد
شوند جنبش و آرام جمع در یک جسم
تصالح ار طلبی در میانه اضداد
کمال جود تو بالقوه زانکه خدای
زمان زمان بکند عالمی دگر ایجاد

[illegible]

رسد بعرصه جاوید پای رهرو عمر
بقای جاه تواش گر کند تعهد زاد

نمونه بود از اهل کفر و دعوت نوح
بقصد دشمن دین حمله تو روز جهاد

زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ
بلند پایه شود گر بقدر استعداد

عدو لبشنه زغم ماند زانکه اختر بخت
بمدعای تو گردد چو کعبتین مراد

زآب دیده ظالم بقدر معدلتت
چو برگ سبزه شد از زنگ خنجر بیداد

غریب نیست ز نشو و نمای تربیتت
که نفس نامیه سر برزند ز جیب جماد

بسعی خلق تو گل زآب خود برویاند
حدید تافته در جوف کوره حداد

بهرکشش علم نور سر زند ز قلم
چو وصف رای منیر تو کنند سواد

قضا که حجله طراز عرایس قدرست
بهیچ حجله ندید از تو خوبتر داماد

از آن مجال که از اقتضای طالع سعد
بتخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد

درون حجله اقبال در دمی صد ره
عروس بخت کند خویش را مبارکباد

ایا خجسته اثر داور همایون فر
که میرسد ز تو فرّ همای را امداد

بقدر خانه جغدی در خرابه نماند
همای مرحمتت هر کجا که بال گشاد

خرابه دل وحشی که گشت خانه بوم
امید هست که از فر تو شود آباد

همیشه تا نبود ناخوشی چو خوشحالی
مدام تا دل ناشاد نیست چون دلشاد

کسی که خوش نبود خاطرش بشادی تو
نصیبش از خوشی و شادی زمانه مباد

بسان دیده شود چشم حساد روشن اگر
دهند ضمیر تواش مردمک ز دیده صاد

قطعه در مدح یکی از علما گوید

ای داده سپهر شرع را نور
از پرتو رای عالم آرا

ناهید زمطربی کشد دست
گر نهی تو بر فلک نهد پا

از دست تو کلک معجز آثار
هم خاصیت عصای موسی

دمساز کلام جانفزایت
با معجزه دم مسیحا

[illegible]

[illegible]

از تقویت شریعت تو | متقن همه جا بنای تقوی
از حلم تو چرخ کی کشد سر | او راست دو سر مگر چو جوزا
از تهمت نقص و صمت عیب | حلم تو چو ذات تو مبرا
از نسبت پستی و تنزل | طبع تو چو قدر تو معرا
در ضابطهٔ مسائل نحو | آن نظم که کرده طبعت انشا
کس در عرب و عجم نظیرش | نشنیده هیچ نحو از انجا
تا نظم ترا ز بر کند چرخ | برداشته سبحهٔ ثریا
افتاده مرا قضیهٔ چند | اندوه نتیجهٔ قضایا
در دست فقیر کم بضاعت | بود اندکی از متاع دنیا
آنرا بمکاری سپردم | او رفت کنون برای عقبی
صادق نفسان گواه حالند | در صدق چو صبح بلکه افزا
مگذار که این متاع یکقدر | تاراج شود چو خوان یغما

وله ایضا

ایا آفتاب سعادت جناب | که از سایه‌ات آسمان پایه جوست
در اظهار انعام حکام تو فق | سخن بر لب و گریه‌ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه | نپرسید حالم چه دشمن چه دوست
جواب سلامم ندادند نیز | از آنرو که اطلاق دادن بروست

قطعه

ای مخادیم که از راه شرف | بر سر چرخ برین پای شماست
الله الله چه رفیع الشانید | که فلک پایهٔ ادنای شماست
اطلس چرخ برینست بلند | لیک کوتاه ببالای شماست
شرط الطاف بجا آوردید | لطف کردید کرمهای شماست

[illegible]

وله ایضاً

ای صبا خواجه را ز بنده بگو
که در مدح میتوانم سفت

ور برشتی و ناخوشی افتد
هجو هم خوب میتوانم گفت

ایضاً

با خواجه تا چند خواهید گفت
که قرض شما را ادا میکنم

ادای چنین باز اگر میکنید
برخصت که هجو شما میکنم

وله ایضاً

خواجه وجه برات خود بدهد
تا مرا گفت و گو نباید کرد

یا ز رم را بکس حواله کند
تا مرا هجو او نباید کرد

ایضاً

ای خواجه هجو ریشه فرو میبرو برس
شاخیست اینکه بر نهد میوه تهی

حاکم تو باش و جانب خود گیر و حکم کن
کردم درین معامله من با تو گو تهی

شاعر اگر تو باشی و از من طمع کنی
این وعدها دهم که تو دادی و میدهی

هم خود بگو که از پی تحریر هجو من
یکلحظه کاغذ و قلم از دست مینهی

وله ایضاً

بر در خانه قدح نوشی
رفتم و کردم التماس شراب

شیشه لطف کرد اما بود
چون حریف شیشه بی آب

ایضاً

نوشته حضرت آصف برات من بکسی
که هیچ حاصل از آن نیست غیر انعامم

بقدر وجه براتم درید کفش و نشد
که یک فلوس ز وجه برات بستانم

وله ایضاً

ای پیش همت تو متاع سرای دهر
بیقدرتر از آنکه توان رایگان فروخت

جائی که کمترین نفرت باز جو د کشود | یک جنس را به صد بحر و کان فروخت

هندوی تو کهی که برون آید از جهاز | از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت

آگه نه که از پی وجه معاش خویش | هر چیز داشت وحشی بی خان و مان فروخت

چیزیکه در دیار عراق آمدش بدست | آورد در دیار برون و ز زمان فروخت

از بهر وجه آب وضو اندرین دیار | سجاده کرد در گرو طیلسان فروخت

دارد کنون فروختنی آبروی خویش | و آن جنس نیست این که بهر کس توان فروخت

وله ایضا

مدعا زین چهار بیتک سهل | داند آنکس که دانشش اندیش است

آنچه دستم بدامنش نرسد | گرچه سعی طلب ز حد پیش است

طرفه صحرا رویست خاص بها | عشقبازی لب سبزه اش کیش است

خورد سالیست شسته از لب شیر | پدرش غوج و مادرش میش است

وله ایضا

هاتف غیب سحر که مژده آورده است | مژده باد ای مخلصان سیر میران مژده باد

تا ابد تابانی وجود حضرت شهزاده رفت | مژده باد ای پادشاه عالم جان مژده باد

در میان تاب غیبش صد گل صحبت شگفت | بر خلیل الله شد آتش گلستان مژده باد

وله ایضا

نشستم دوش در کنجی که سازم | سر کل را بتدبیر فوطه پنهان

در آن ساعت حکیمی در گذر بود | مرا چون غنچه زینسان گشت خندان

پریشان حال بودم من در آن وقت | ز فعل او شدم از سر پریشان

بمن گفتا که داروئی مرا هست | که آن دارو سر کل راست درمان

بیا تا بر سرت پاشم که روید | ترا مو بر سر از خاصیت آن

کشیدم از جگر آهی و گفتم | مگر نشنیده حرف بزرگان

زمین شوره سنبل بر نیارد | در و تخم عمل ضایع مگردان

در رباعیات گوید

منت است فلک که تلخ کامم بخشد | تا گرده می طرب بجامم بخشد
بسپرد و بشحنه فراق تو مرا | تا او بعقوبت تمامم بخشد

نوروز شد و بنفشه از خاک دمید
بر روی جمیلان چمن نیل کشید
کس را سخن نمیگذارد بلبل | در باغ مگر غنچه بر ویش خندید

در نفی رخت شمع شبی گفت سخن
روزش دیدم گرفته کنجی مسکن
چون صورت عاصی که در روز جزا | با روی سیه بر آورد سر ز کفن

یارب که زمانه دلنوازت باشد
ایام همیشه کارسازت باشد
رخش تو سپهر و زین رخش تو هلال | خورشید بجای طبل بازت باشد

صید افکنی مراد آئین تو باد
عیوق شکارگاه شاهین تو باد
هر سر که نه در پای سمند تو بود | بر بسته چو طبل باز بر زین تو باد

در صید گهت که جان طرب ساز آید
سیمرغ اسیر چنگل باز آید
هر جا که صدای طبل باز تو رسد | صد مرغ دل از شوق بپرواز آید

ای رفعت شان فروترین پایه تو
خوبی یکی از هزار پیرایه تو
از بهر خدا سایه ز من باز مگیر | ای سایه رحمت خدا سایه تو

[illegible]

یا صاحب ننگ و نام میباید بود		یا شهره خاص و عام میباید بود
القصه بکمال سعی میباید کرد		در وادی خود تمام میباید بود

گر در خور مهرم احترامی بودی
نزدیک توام قدر و مقامی بودی

من می گفتم که مهر من با تو کجاست		گر ان طرف از عشق مقامی بودی

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی
لازم نبود که طبع خود رنجانی

من بودم و دیدنی چو این هم منع است		این نیز بیاران دگر ارزانی

خوش انکه شود بساط مهجوری طی
در بزم وصال می کشم پی در پی

محرومیت انچنانکه مهجور وصال		مشتاق توام چنانکه مخمور می

دانی شبها که مهر فرخنده اثر
تحویل حمل نمود و بودش چه نظر

تا روز نشاطت که بکامش گذرد		هر روز فزونتر بود از روز دگر

اکسیر حیات جاودانم نفرست
کام دل و آرزوی جانم نفرست

ان مایه که سرمایه عیش و طربست		انهم نفرست و در زبانم نفرست

ای نشاء دانائی و وی مایه هوش
نفرست ازانچه تا سحر خوردم دوش

نه پیش نه کم اندرم بخش که من		هشیار نمانم و نگردم مدهوش

حرمت سر پای من بخاک نهاد
لیکن بودم بعفو او خاطر شاد

ناظم و ...
از روی شان کرد نام اشکاره
در بین نامه و دل ما کرد دوباره
بیاد چشمی بپیوست این نوع نظم
هم در بزم شادی حرف نامی
که باشد هم کلامی را مقامی
مقام خاص دارد هم کلامی
بهوش چون چو آمد شاهزاده
بیا از دور ناظر او فتاده
همی از بر برازنده روی خود ماند
ز روی او چو خوشان روی خود ماند
ندای ساز عشق حال است عیبت
بهر روز نیکی در منزلت کیست
ز تنهائی چو خوای راز گوئی
بیا با که حالت باز گوئی
شبها

ای وای اگر عفو نباشد ای وای — فریاد اگر جرم نباشد فریاد

تا بود چنین بود چنین است جهان
از حادثهٔ دهر کسی یافت امان

بلقیس اگر بملک جاوید ان رفت — جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

ولہ

ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع — رفتی و جدا از ان رخ خورشید شعاع

هیهات که جان وداع تن کرد و نداد
چندان مهلت که تن شتابد بوداع

آنها که بکوی نگران میکردند — پیوسته مرا قصد جان میکردند
از رشک نبات میدهم جان که چرا — گرد سر هم نام فلان میکردند

آن زمره که از منطق ما نیچه زنند
صد نغمه ما بیانگ زاغی نخرند

زاغیم شده بلعبد لیسی مشهور — ما دیگر و مرغان خوش الحان دیگرند

کوی تو که آواره هزار ارنی دارد
هر کس بخود انجا سر و کاری دارد

شهانه منم تشنهٔ دیدار انجا — جا نیست که خضر هم گذاری دارد

شاها بعداوت تو کس یار نشد
کاندر نظر جهانیان خوار نشد

تا شاخ خصمی تو آنکس که بخفت — در خواب شد آنچنان که بیدار نشد

تا پای کسی بسلسله آزار نشود
او را سر قدر آسمان بسا نشود

بازار نشود صید و نیفتد در قید — او را سر دست شهان جا نشود

ولہ

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان — گر آبله شبنمی نشسته است بر آن

ناظم

[illegible]

لاله است

لاله است ولی آمده با ژاله قرین
ماهیست ولی کرده بسیار قران

از آبله ای تازه گل باغ ارم | حاشا که شود طراوت روی تو کم

نی جوهر حسن لاله است از ژاله
نی زیور خوبی گل است از شبنم

آن شمع که بود دوش تب تا سحرش | صحت پی دفع تب در آمد ز درش

تب از بدنش راه گریزی میجست
فصاد جهاند از ره نیشترش

تا در ره عشق آشنای تو شدم | با صد غم و درد مبتلای تو شدم

لیلی وشی من بجال آرام بنگر
مجنون زمانه از برای تو شدم

وحشی که همیشه میل ساغر دارد | جز باده کشی چه کار دیگر دارد
پیوسته کدو پیش از می ناب پر است | یعنی که مدام باده در سر دارد

تمت الغزلیات والقصائد
والرباعیات افصح المتکلمین [illegible]
المتأخرین مولانا وحشی [illegible]
رحمة الله علیه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خلد برین مولانا وحشی علیه الرحمه

خامه برآورد صدای صریر — بلبلی از خلد برین زد صفیر

خلد برین ساحت این گلشن است — خار درو بلبل دستان زن است

بلبل این باغ پرآوازه باد — دم بدمش زمزمهٔ تازه باد

طرفه ریاضیست که تا رستخیز — سبزهٔ او را نبود برگ ریز

زآب خضر سرزده گلها درو — غنچه گشا باد مسیحا درو

طرح نوی در سخن انداختم — طرح سخن نوع دگر ساختم

بر سر این کوی جز این خانه نیست — رهگذر مردم دیوانه نیست

ساخته ام من بتمنای خویش — خانهٔ اندر خور کالای خویش

هیچکسم نیست بهمسایگی — تا زندم طعنه زبی مایگی

بانی مخزن که نهاد آن اساس — پایهٔ او بود برون از قیاس

خانه

خانه پر از گنج خداداد داشت / عالمی از گنج خود آباد داشت

از مدد طبع گهر سنج خویش / مخزنی آراست پی گنج خویش

بود درو گنج فراوان بکار / مخزن صد گنج چو صد صد هزار

گوهر اسرار الهی درو / الغرض اسرار که خواهی درو

هر که بهمسایگی او شتافت / غیرت شاهی جگرش را شکافت

شرط ادب نیست که پهلوی شاه / غیر شهان را بود آرامگاه

منکه در گنج طلب میزنم / گام درین ره به ادب میزنم

همدم راهم بجائی دهد / در طلبم قوت پائی دهد

جهد کنم تا بمقامی رسم / گام نهم پیش بکامی رسم

کار من آنیست که فیاض جود / انجمن آرای بساط وجود

مرحمت خویش کند یار من
کم نکند مرحمت از کار من

آنکه بما قوت گفتار داد / گنج گهر داد و چه بسیار داد

کرد بما لطف ز لطف عمیم / نادره گنجی و چه گنج عظیم

آنکه ازین گنج نشد بهره مند / قیمت این گنج چه داند که چند

دخل جهان گشته مهیا ازین / بلکه دو عالم شده پیدا ازین

بود جهان بر سر کوی عدم / بیخبر از وضع جهان قدم

نی سخن کون و نه فکر مکان / نه ز هیولا و نه صورت نشان

نام سما و لقب ارض نه / عمق نه و طول نه و عرض نه

چون نه ز ابعاد نشان بود و نام / قابل ابعاد که بود و کدام

غیر برون بود ز ملک وجود / غیر یکی ذات مقدس نبود

بود یکی ذات هزاران صفات / واحد مطلق صفتش غیر ذات

زنده باقی احد لایزال / حی توانا صمد ذوالجلال
زنده ولی زنده جان آفرین / نی به روان زنده روان آفرین
بیند و گوید نه بچشم و زبان / زو شده موجود همین و همان
آنکه ازو دیده فروزد چراغ / وز مدد باصره دارد فراغ
وانکه دهد کام و زبان را بیان / هست چه محتاج بکام و زبان
آنچه نه او بود نمودی نداشت / محض عدم بود وجودی نداشت
خلوتیان جمله بخواب عدم / در تتق غیب فرو بسته دم
شام سیاهی که دو عالم تمام / گم شده بودند در آن تیره شام
موج بر آورد محیط قدم / ابر بقا خواست ز بحر کرم
گشت از آن ابر که شد در فشان / حامله در صدف کن فکان
شعشعه آن گهر شب فروز / کرد شب تار جهان همچو روز
صبح دلفروز عنایت دمید / باد روان بخش هدایت وزید
کوکبه مهر پدیدار شد / هر دو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمی آن آفتاب / دیده گشودند جهانی ز خواب
عقل چنین بست ز همه تاخت پیش / رایت خویش از همه افراخت بیش
فوج بفوج از پی هم میرسید / خیل و حشم بود که صف میکشید
جیش عدم سوی وجود آمدند / بر سر میدان شهود آمدند
تاخت برون لشکری از هر طرف / پیش جهاندیده کشیدند صف
لشکر حسن از طرفی در رسید / عشق سپاهش نه برابر رسید
از طرف حسن برون تاخت ناز / وز طرف عشق در آمد نیاز
عشق و سپاهی ز کران تا کران / حسن و جمالی ز جهان تا جهان
محنت و درد سپه بیشمار / آمد و صف زد ز یمین و یسار

سوز و گداز آمده در قلب گاه
زد علم خویش بقلب سپاه

از صف خود عشق جدا گشت فرد
تاخت بمیدان طلب کرد فرد

بر جگر آن مرد که شد مرد عشق
آمد و بگریخت ز نامرد عشق

فرض بود بر همه شکر و سپاس
شکر و سپاسی بحد قیاس

شکر و سپاسی که خدا را سزد
خالق ما رازق ما را سزد

رازق ما آنکه بتصنیف نعم
خواند جهان را بوجود از عدم

هست جهان سفره احسان او
اهل جهان ریزه خور خوان او

هر که نه پرورده این نعمت است
از سر خوان عدمش قسمت است

مائده فیض چه خس و چه گل
برده از و فیض چه خار و چه گل

او چمن آراست دگرها چمن
باد برد شاخ گل نسترن

ور نکند طرح چمن از نخست
برقشد گلبن نشود جامه چست

نسخه هر گل که رقمها در وست
شرح کمال چمن آرا در وست

تعبیه دان همه نقش و نگار
برگ گل این گلشن خرم بهار

حرف نگار صحف کاینات
بی ورق و بی قلم و بی دوات

نقش کن لوح درون و برون
صنعتش از آلت تهمت مصون

گر نبود آهن خاراخراش
سنگ کجا بت شود از بت تراش

بتگر اگر تیشه نیارد بدست
سنگ بتراش و آن نقش بست

ور نبود قوت آن تیشه اش
رخنه گر کار شود تیشه اش

بت که نگارنده شدش بت نگار
چون دهدش پس بخدائی قرار

هست خدا آنکه بود بی نشان
در همه کاری همه را کارسان

آنکه مقدم عدمش بر وجود
چون کندش پس بخدائی سجود

نقش نبود از بت و از بت نگار — گو همه را بود خداوندگار
پیشتر از بت و بت پرست — بود خداوند بدین سان که هست
جان و جسد را بهم الفت فزای — وز دل و جان زنگ کدورت زدای
راهنمای خرد راه جوی — کام گشای نفس گرم پوی
پویه ده ابلق گیتی نورد — گرم کن زروه آفاق گرد
غالیه سای چمن دلفروز — مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل دلخستگان — قفل گشای در بستگان
عقده گشاینده دشوارها — چاره نماینده آوارها
تاب ده لاله لعلی چراغ — جام گر نرگس زرین ایاغ
کحل کش باصره ماه و مهر — مشعله افروز بساط سپهر
صدرنشین دل روشن ضمیر — خرده شناس خرد خورده گیر
عقل که هست از همه آگاه تر — در ره او از همه گمراه تر
راه بکنهش نبرد عقل کس — معرفت الله همینست و بس
ای رطب تازه رس باغ جود — ذات تو نوباوه باغ وجود
دانه این نخل چو میکاشتند — بر ثمری چون تو نظر داشتند
ابر کرم قطره بسی ریخته — تا ز گل این نخل بر انگیخته
جز تو کسی میوه این شاخ نیست — غیر تو زیبنده این کاخ نیست
کاخ فلک را که برافراختند — خاصه پی چون تو کسی ساختند
کشور هستیست مسلم ترا — حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تواند — گوش بدر چشم براه تواند
چرخ جنیبت کش فرمان تست — گوی فلک در خم چوگان تست
دور زده دست بفتراک تو — آمده محراب فلک خاک تو

[illegible]

بتو کم

حیف که باشی بچنین آبروی — بر سر این کوی چو طفلان گوی
آب گهر گشته هر آلوده پاک — میشود آلوده بیک مشت خاک
هر که درین خاک عداوت فن است — خاک شود آخر اگر آهن است
آینه هر چند بود صاف دل — زنگ برآرد بماند به گل
بگذر ازین خاک و گل عمر کاه — چند کنی آینه دل سیاه
خیز و صفائی بده آینه را — رو ببرد ظلمت دیرینه را
آینه گر زنگ شده تیره رنگ — آتش خاکستر ازو تیره زنگ
آتشی از فقر و فنا بر فروز — هر چه سیاهی ز علایق بسوز
زان کف خاکستری آینه آور بکف — زنگ ازان آینه کن بر طرف
تا چو نظر جانب او افکنی — دیده شود هر چه بود دیدنی
آه که آینه بزنگ اندر است — هر نفسش تیرگی دیگر است
بر همه روشن بود آینه وار — گر نفس آینه رود در غبار
آینه دل که پر از نور باد — از نفس تیره دلان دور باد
زنگ و غباری که شود حائلش — رفع نماید دم صاحبدلش
چرخ مگر گر نفس جان فزا — ز آینه خور شده ظلمت زدا
کی همه غمزه دم مالکند — آنچه بیک دم دم عیسی کند
روح فزاید دم روح الهی — با نفس روح کند همدمی
ورد دم ما طایفه بوالهوس — زنده شود مرده چو شمع از نفس
گر تو بر آئی که بجائی رسی — رسته ز ظلمت بصفائی رسی
صاف دلی را بمقابل گرای — تا شودت ز آینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود — وا رهد از ظلمت و کامل شود
لیک نبی راه کند طی هلال — تا گذر آرد بمقام کمال

ره به در کعبه نیارد کسی
تا نکند قطع بیابان بسی

کعبه وصالست فضای دگر
بسپرد اوست بپائی دگر

فیض ره و مرشد ره مرحله
نور ره و شعله ره مشعله

روح درین قافله محمل کش است
این چه فضا دین چه ره دلکش است

آب درین بادیه اشک نیاز
بادیه مرحمت کارساز

دیده درین ره چو خورشید تاب
شب‌پره در گذر آفتاب

ما درین ره خرد دوررو
کند درین ره نظر تیزرو

خود بچنین جا که خرد مانده لال
هست زبان را چه مجال مقال

جسم درو راه بجائی نیافت
خواست رود قوت پائی نیافت

جان بتحمل نکند انجا مقام
جسم که باشد که بود تیزگام

چند توان بود بدوری صبور
دیده بر افروز بنور حضور

هر که درین ره بطلب گام زد
گشت بقای ابدش نامزد

خیز که این راه بپایان بریم
رخت بسر چشمه حیوان بریم

کسوت جسم از سر جان برکشیم
یکدو قدح آب بقا درکشیم

غسل برآریم در آب بقا
چهره بشوئیم ز گرد فنا

خامه رد بر سر هر بد کشیم
لوح فنا را رقم رد کشیم

چند نشینیم درین کنج تنگ
چند توان کرد سبکی درنگ

در بن این شیشه سیماب گون
بند چو دیوم بهزاران فسون

آه که دیوانه شدم تا بچند
در بن این شیشه توان بود بند

آه که هر چند کنم اهتمام
جز بن این شیشه نیابم مقام

مور چو در شیشه بود سرنگون
جانش ازانجا مگر آید برون

مور کی از شیشه نیابد صعود
تا ندمد بال و پرش از وجود

کو پر همت که از اینجا پریم / رخت بسر منزل عنقا بریم

پشه همت چو پاید مگس / کی کندش فرق ز سیمرغ کس

همت اگر پایه فزائی کند / پشه بی بال همائی کند

همت اگر پای بمیدان نهد / گوی فلک در خم چوگان نهد

گر نبود همت ازین نه صدف / گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

پادشهی بود ملایک سپاه / بر فلک از قدر زدی بارگاه

در حرمش بود نشیمن پری / اختر سعدی و چو سعد اختری

زلف کجش حلقه کش گوش ماه / چشم غزال از پی چشمش سیاه

خال رخش داغ دل آفتاب / غالیه اش پرده در مشک ناب

طره که در پای خود انداخته / دام ره کبک دری ساخته

منظره ساخته چو قصر سپهر / شمسه طاقش گل زرین مهر

نسر فلک طایر دیوار او / تاج زحل قبه زرکار او

کنگر این منظر عالی مکان / آمده بر قصر فلک نردبان

بود بر آن غیرت بام سپهر / صبحدمی جلوه نما همچو مهر

جلوه او دید یکی خرقه پوش / آمد از آن جلوه گری در خروش

تیر جگر دوز می از آن غمزه جست / بر جگرش آمد و تا پر نشست

تیر که از سخت کمانی بود / زخم گر خانه جانی بود

داشت ز تیرش جگری دردناک / آه کشیدی و طپیدی بخاک

مضطر از آن درد نهانی که داشت / جان بلب از آفت جانی که داشت

ناظر از آن منظر عالی بنا / عاشق دیوانه و سر در هوا

شهر پر آوازه غوغای او / بر ظرف افسانه سودای او

بیخودی او بمقامی کشید — گر همه بگذشت و بحضرت رسید
یافت چو شه حالت درویش را — خواند وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج — هست بتدبیر توام احتیاج
از جگرش دشنه جگرگون کنم — یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت بچه گو کبر دانا وزیر — کی تو زیبنده کلاه سریر
هست درین کشتن و خون ریختن — سرزنشی بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش — جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم — پس سخنان شرح دهی نرم نرم
تا بطلبکاری آن پا نهد — خانه بسیلاب تمنا دهد
مرد مدبر بشه ارجمند — هر چه بیان کرد شه اش پسند
شاه کهی سایه لطف خدای — در حرم خاص ترین کرد جای
خواند گدا را بحریم حرم — کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوخته داغ دل — داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه چو شمع است ترا سوز ازو — وانکه نشستی چنین روز ازو
بستن عقد تو نبخشد فراغ — لیک بصد عقد در شب چراغ
که مثل مه صباح آوری — شاه که او را بنکاح آوری
مرد گدا پیش چو این مژده یافت — رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسه چوبین ز میان باز کرد — آب روان ریختن آغاز کرد
خود نه همین یک تنه در کار بود — چشم ترش نیز مددکار بود
مردم آبی چو خبر یافتند — بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست — گر ز سود است درین سود چیست
گفت بر آنم که پی در ناب — گرد بر انگیزم ازین بحر آب

[illegible]

[illegible]

از نظر انشش همه حیران شدند — وز سخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی — دور سپهرش بدهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریزد آب — عرصه این بحر نماید سراب
به که درین بحر شناور شویم — همچو صدف حامل گوهر شویم
گر بکنیمش ز گهر کامکار — زود ازین بحر بر آرد غبار
همچو صدف در ته دریا شدند — بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف — بر لب دریا گهر افشان ز کف
بسکه فشاندند در آن عرصه در — دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند — خاک پر از گوهر خاطر پسند
رفت و ز در گنج خود ساخته پر — آمد و بر تخت شه افشاند در
زآن دلش گشت غمین شهریار — فکر بسی کرد ندید هیچ کار
فکرت او را ره بجائی نیافت — از پی آن درد دوائی نیافت
مرد گدا پیشه زبان برگشاد — گفت که شاها فلکت بنده باد
گوی فلک قبه ایوان تو — ملک بقا عرصه جولان تو
چتر زراندود تو خورشید باد — مطرب بزم تو ناهید باد
بست چو ناکامی من کام شاه — نیست ز همت که شوم کامخواه
از مدد همت والای خویش — دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار — کرد برو عقد جواهر نثار
گفت توئی قابل فرزند من — هست سزاوار تو پیوند من
خواند عزیزان بصد جد و جهد — بست باو عقد زلیخای عهد
دامن مقصود فتادش بدست — رفت و بخلوتگه عشرت نشست
مرد گدا پیشه که آنجا رسید — از مدد همت والا رسید

همت اگر سلسله جنبان شود | مور تواند که سلیمان شود

روضهٔ من خلد برین

ای ز حسد با همه عالم بجنگ | زین عمل و بر همه عالم بتنگ
هست ز رنج حسد امید رست | وای بجان تو علاج تو چیست
دیده انصاف ز تو خار دوز | چشم هنر بین تو مسمار دوز
پیشه تو عیب هنرپیشگان | عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن آن کز هنرش مایه ایست | بر سرش از فر هما سایه ایست
عیب کنی مرد هنر کیش را | تا بنمائی گهر خویش را
گر ز هنر نیست غرض نام و بس | به ز تو شهرت که دهد نام کس
آن هنر اندیش شود نامدار | کش تو کنی عیب شماری شعار
آنکه چو پروانه آتش پرست | گرد تو گشت از تو در آتش نشست
شعله زنی بر تن خود شمع وار | شب همه شب ساخته با ستوار
پاس تو شب تا سحر داشته | باد هنر دیک تو نگذاشته
سر زده او راز تو دود از نهاد | زین عمل زشت ترا شرم باد
چون رسد آتش وفا می کنی | باد ترا شرم چها می کنی
خار نشانند گل آرد بهار | ای تو گل خار ز خود شرم دار
بد مکن از گردش دوران بترس | دور مکافات کند زان بترس
هر که درین مزرعه شد دانه کار | آرد از آن دانه همان دانه بار
ما که چو پرگار قدم می زنیم | چرخ برین نقطه عدم می زنیم
دور ز هر نقطه که برداشتیم | باز بآن نقطه گذر داشتیم
آنکه شجر خار فشان بست بار | باز چو گردید بره داشت کار
هر که بدی کرد بجز بد ندید | کرد که یک بد که عوض صد ندید

مار که او بر سر آزار رفت … زندگیش در سر این کار رفت
شمع که آتش ز درون برفروخت … سوخت دلش چون دل پروانه سوخت
کس چو کند دشمنی زشت خو … دشمن او بس عمل زشت او
مار که آزار کسان کار اوست … هر که بود بر سر آزار اوست
آنکه گذر بر سر نیکی فکند … کی رسد از اهل گزندش گزند
زر که به مردم همه راحت دهد … ز آتش سوزنده سلامت دهد
خار که زو شد همه را پا فگار … سوخت چو افکند در آتش گذار
شیوه آزار مکن اختیار … ورنه ز بیخت بکند روزگار
خار پر آزار که نشتر زند … خار کن از بیخ و بنش بر کند
نور فشان گرچه بسوزی چو داغ … کسب کن این قاعده را از چراغ
باید اگر سوخت بساز و بسوز … خانه تاریک کسی بر فروز
فتنه منگیز و بپرهیز از ستیز … تا نشوی کشته در آن فتنه خیز
خلق کش آتش خلوت فروز … زانکه مبادا شود آفاق سوز
آنکه در او هست ز لشکر اثر … نیست بجز کشتی دریا گذر
صدق ندارد نفس هیچکس … صادق اگر هست بود صبح و بس
بر سر این لوح رقم مختلف … نیست یکی راست بغیر از الف
نیست درین نسخه بغیر از سه باب … آنکه شد از حرف هجا نام یاب
هیچ کم بسته بحرفی نماند … صاف دلی غیر خم می نماند
نیست درین دیر چو داود پیر … غیر خم می که بود نوش گیر
روی زمین ز اهل هنر رفته اند … اهل هنر زیر زمین خفته اند
صافی ازین میکده باقی نماند … گشت تهی شیشه و ساقی نماند
شمع فروزند بر تو نشست … صبح شد و رونق مجلس شکست

[illegible]

تیره گلی از می گلرنگ ماند / کان تهی از لعل شد و سنگ ماند

گشت تهی شمع ز بزم طراز / ماند همین دوده از شمع باز

گنج ز جا رفت و بجا خفت مار / لیک نه ماری که بود مهره دار

بگذر ازین طایفه مارفش / بر صفت مار باز از خوش

خیره منه پا بسر راهشان / بشنو و مگذار که گاهشان

پای نهی در ره افعی بخاک / لیک کنند دم فرصت هلاک

تا نشوی همچو زمین پایمال / دور نشین از همه گردون مثال

روی بهر دم منما چون پری / تا طلبندت بصد افسونگری

رخ منما و ز همه در پرده باش / بر صفت روز گذر کرده باش

تا چو کنند یاد تو در دل گذار / روی دهد گریه بی اختیار

بگذر ازین طایفه پرده در / پرده نشین باش چو نور بصر

رسم وفا نیست در اهل جهان / همچو وفا پای بکش از میان

باش بعزلتگه خود پا بگل / تا نروی از در کس منفعل

حکایت

اهل دلی ترک جهان کرده بود / زاهل جهان روی نهان کرده بود

رفته و در زاویه ساخته / وز همه آن زاویه پرداخته

آمده سیر از تک و پوی همه / بسته در خانه بروی همه

مجلسی او دل آگاه او / همدم او آه سحرگاه او

ساخته چون جغد بویرانه / دمدمه اش خود بخود افسانه

رفت فضولی بدر خانه اش / زد بفضولی در کاشانه اش

داد جوابش ز درون سرا / کاهن سرد این همه کوبی چرا

بستم از آن رو در کاشانه سخت / تا تو نیاری بدر خانه رخت

مرد ز پیر برون آواز داد | کی همه را گشته درون از تو شاد
تا نهد دست مرادی که بست | حلقه این در نگذارم ز دست
حلقه چشمت بر این در مرا | گر تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کرده | برده من بهر چه جا کرده
گفت مرا آن هوس اینجا فکند | گر تو و پند تو شوم سودمند
گفت نداری اثر هوش حیف | عقل ترا کرده فراموش حیف
گر شوی از نقد خرد بهره‌مند | قیمت آن پند شناسی که چند
کین همه آزار کشیدی ز من | صد سخن سخت شنیدی ز من
ساخته ام در بر زحمت استوار | میروی از در که من شرمسار
وحشتی ازین در بدری چه سود | چیست ازین مقصد و مقصود
به که در خانه بر آسی به کل | تا نروی از در کس منفعل

روضه من خلد برین

ای همه غمهای ده مجسم شده | شادی اگر دیده ترا غم شده
این همه غم از پی عالم مخور | محنت عالم گذرد غم مخور
هست غنی تخم غم بی شمار | بیضه یک مار شود چند مار
این همه دریا که سرشک تو شود | نیست دلت را چه فرح چه سود
گریه کنان از غم دل تا بکی | سبزه صفت پای به گل تا بکی
پای بگل چند نشینی خموش | زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفادار نیست | آنکه وفا نیست در او یار نیست
داری اگر یار نداری غمی | عالم یار است محب عالمی
کار گرانی چو فتد پیش کس | رفع شود از مدد یار و بس
آنچه بیک دست نشاید ربود | چون دو شود دست بیابند زود

ناظم فرماید

یار مخوانش که چو بیند درم
داخل شادیست نه داخل غم

بر صفت یار پسندیده یار
کاند در راحت و رنجت بکار

صحبت ناجنس گزند آورد
صد دل آسوده به بند آورد

رشته بانگشت که مارش گزید
بست خردکیش و همین نکته دید

این سخن از اهل خرد یاد دار
دست مکن باز بسوراخ مار

سفله که تیز است براه ستیز
چون دم خدمت نزند از وی گریز

چرخ که شد تشنه بخون عزیز
مروحه جنبان شود اورا ز تیز

یار دو رنگت کند آخر هلاک
گرچه فتد پیش تو اول بخاک

یوز بر آهو چو کمین آورد
سینه خود را بزمین آورد

آنکه زدی شعله خشمش جهان
لاف صفائی که زند مشنوان

سرب چو بگداخت نماید چو آب
لیک کند خوردن آنجان کباب

آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست
صحبت او مایه چندین جفاست

خانه که پست آمده از بنا
رخت مقیمان نهد اندر فنا

رسم وفا از همه یاری مجوی
زادن گل از همه خاری مجوی

خار گل و خار مغیلان جداست
غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست

مرد خرد پیشه بجوید ز گاه
خاصیت طینت زرین گیاه

مس اگر از هر علفی زر شدی
نرخ زر و خاک برابر شدی

در همه بحری در یکدانه نیست
گنج بهر خانه ویرانه نیست

هر مگسی را نبود انگبین
هر نی خود رو نشود شکرین

در همه کس نیست زیاری اثر
چشمه ز هر خاک نیاید بدر

یار که خود را بوفا بستود
بایدش از داغ جفا آزمود

جوهر یاری اگرش حاصل است
روشنی دیده چشم و دلست

سنگ که

سنگ که کحل بصرش میکنند | اول از آتش جگرش میکنند
آنکه درشتی فن خود ساخته | بدکه بود از نظر انداخته
سرمه نرمست پی دیده نور | چونکه درشتست کند دیده کور
رو بدرشتی چو بیاندیش کرد | ناله بسی از عمل خویش کرد
گشته چو سوهان بدرشتی مثل | ناله از و خواسته در هر عمل
خیز و میفکن بدرشتان نظر | زانکه زیان بصر است آن نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهی | مردمک دیده بطوفان دهی
صحبت یاران ملایم خوشست | یاری این طایفه دائم خوشست
پا بکش از صحبت هر بوالهوس | یار وفادار بدست آر و بس
زر بده و صحبت یاران بخر | زین چه نکوتر که دهی زر بزر
صحبت ناجنس نباید گزید | تا طمع از خویش نباید برید
مار که بر دست خودش جا دهی | زود بری دست و بصحرا دهی

حکایت

جاهلی از گنج حسد دلشکست | آرزوی گنج بدل نقش بست
در طلب گنج بویرانها | بود سراسیمه چو دیوانها
رفت یکی روز بویرانهٔ | چون دل ویران خودش خانهٔ
جغد بمیراث در و خانه گیر | گشته بسی جغد در آنخانه پیر
گشته روان ریگ در آن سرزمین | خشت در و بود مربع نشین
دید برون آمد ماری عجب | بر تن او نقش و نگاری عجب
شکل خوشی در نظرش نقش بست | نقش زدش راه و گرفتش بدست
یکدو سه گامش بکف خویش داشت | غافل از آن زهر که در نیش داشت
بر کف او نیش فرو برد مار | نیش ملو شد ز زهر آبدار

[illegible]

دست برافشاند و درآمد زپای / سر بزمین برد و برآورد وای
گفت فسوس از من خاکی فسوس / جان بود اغث ازین دستبوس
داشت یکی دشمن دانا رسید / بر سر آن خسته که مارش گزید
چاره آن زهر دل آزار جست / کارد زد و پنجه اش انداخت چست
زهر کش جهل نظر باز کرد / دشمن خود دید سخن ساز کرد
گفت چه از دست من ای دد کنون / رفت چه سرپنجه زدستم برون
جز نم خون کامده از تن فرو / آنچه زدست آیدم امروز کو
یافته دست و بجان پنجه ام / پستی تو گر نبری پنجه ام
گفت خرد پیشه که خاموش باش / شرح دهم یک دو سخن گوش باش
مار زیاری چو گفت تو پسته داد / داد دمش خرمن عمرت بباد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست / داد ترا چشمه حیوان بدست
بوسه آن رخت کشیدت بخاک / زخم منت باز رهاند از هلاک
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر / به که رسد دوستی از اهل شر

روضه من خلد برین

ای علم کبر برافراخته / تاج تواضع ز سر انداخته
هر که باین تاج نشد بهره ور / به که نیابند ز خاکش اثر
خاک ره مردم آزاده باش / بر صفت خاک ره افتاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین / خاکی و از خاک نیاید جز این
سجده که پاکدلان گشته خاک / زانکه فشد در ره مردان خاک
گر گسست از بوسه کند پای ریش / دست نیازی زتکبر به پیش
خاک بهر پای بود بوسه ده / خاک نفرقت که ز تو خاک به
خواجه اگنده بکبر و منی / کوشش اگر میکل کردن کنی

نامه نظر و طبع

ازو جهان سر رفعت بغایت اوج / چمن از ابر بدی او موج
سیاه غمزه او تا جداران / صف شکان او جیب برکداران
دو چشم او دو بیمار ل / که مست گانه زنند
لعل لبش چشمه آب حیات / که جام او
صلاتش ز تیغ ابر ره تعداد / جهان ز باران و بادان
نفس از کند سر جان / سر کمان جهان
زیدان و لب لعل شعر باری / سر دی کار بازی
پنج از معرو بدی

مشکل اگر سرکشی اش کم شود | در ره تعظیم قدش خم شود
ای قدرت از قاف گران تر بسی | کوه باین سنگ نیاید کسی
حیرتم از گردن پرزور تست | کو چنین بار بماند درست
بر همه خلق است تقدم ترا | وجه شرف نیست بمردم ترا
گرنه لباست بود این سروری | آنکه نباشد بچه فخر آوری
ور تو بگنج و درمی محترم | چون کنی اندم که نباشد درم
جوهر آدم اگر در همت است | خر که زرش بار کنی آدمست
رو که ز زر خر نشود آدمی | هیچ خر از زر نشود آدمی
زان فلکی جامه اطلس بدوش | تا شود آن بر خریت پرده پوش
رو که ترا این خری دیگر است | جامه اطلس چه سزای خر است
لاف خرد چون زند آنکه خود پرست | کش بنشانند اگر زیر دست
خانه تابوت تمنا کند | تا ز بر دست کسان جا کند
خواجه خردمند بصد احترام | صوف و سقرلاط بدست غلام
شانه زن از پنجه نعلش خویش | ریش کن از غایت وسواس خویش
پهنه داد دست ز کف لهد جان | ریش نگر میکند از بهر آن
کرده ز سودا در کف بار باز | کس نه و صد جنگ و جدل کرده ساز
این نه روش مردم بیدار نیست | خواجه بخواب است خبردار نیست
دیده آخر که چو کس شد بخواب | خود بخودش هست عتاب و جواب
خواجه بخواب است که خوابش حرام | زان ندهد باز جواب سلام
منعم پر کبر بخود پای بند | ساخته درگاه سرا را بلند
تا چه زند گام برون از سرا | پشت نسازد ز تکبر دوتا
گرنه ز بام خورد گوشمال | جستنش از خواب نماید محال

[illegible]

خواجه که برگشته ز باد غرور — خم نکند پشت تواضع بزور
مشک پر از بار کجا خم شود — گر نه ز بادش قدری کم شود
باد چو در گرده وی وقت کار — پوست کند از سر او روزگار
کشته چو از باد قوی گوسفند — پنجه قصاب از او پوست کند
چند باین باد لب پر سپری — نیستی آخر دم آهنگری
دم که بباد است چنین پای بست — هیچ بجز باد ندارد بدست
ای ز دمت رفته جهانی برنج — چند توان بود چو دم باد سنج
باد چو بر شمع ره انداخته — تاج زرش خاک سیه ساخته
باد در د پرده هر پاک زاد — هست بلی پرده در غنچه باد
چند شوی همچو گل بوستان — در صفت خویش سراسر زبان
دعوی گل راه ببویش بست — زانکه نکو رنگی و بویش هست
بخت تو بر چیست چه داری بگوی — گیتی و در چه شماری بگوی
لاف ز بالای پدر میکنی — خود بنما تا چه هنر میکنی
شمع که زائیده او کشته دود — خانه کند روشن و آن یک کبود
ناخلفی پا چو نهد در میان — پرده عزت برد از دودمان
چون کند در روزنه را دود بست — شمع فروزنده ز پرتو نشست
پرتو جمعی بسر یک نشست — مجلسی از مشعله روشنست
مجلس جمعیت فروزان شمع — شمع چو بنشست شود تیره جمع
شمع نه جامه شمعی چه سود — روشنی شمع نیاید ز دود
نیست ترا لقمه خورد در کنار — زان نکنی رسم تواضع شعار
کفه چو خالیست شود سرافراز — پر چو شد افتاد بخاک نیاز
پست نشد پایه اهل صفا — گرچه فرودست تواش گشت جا

مرتبه شمع نگردید پست / گرچه که از دور فرو برنشست
خس نشود کس ز بر دست کس / آب همانست و همانست خس
سرزنش ناخن ازین پستی است / کش چو تو عادت بزبردستی است
شاد نفرود ست چو ساعد مقیم / پس که گرفتند بتابانش بسیم
گر کست از راه خوش آمد شنود / آنچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوش آمد مشنو کان خطاست / مضحکه خلق مشو کان بلاست
زاغ که شد باز سفیدش لقب / عقده صد خنده گشاید ز لب
نیست خوش آمد بر از خند حال / بی غرضی نیست خوش آمد سگال
زحمت چو در کوی خوش آمد برند / گر ز طمع نیست ز تو بد برند
چون بجگر شد دل قصاب بند / بوسه زند بر قدم گوسفند
در بدف گربه چو افتاد موش / وصف دگر گرد بهر تار موش
تو همه تن عیب و خوش آمد سگال / نام نهادت بهنر بی مثال
آنکه پسندید خوش آمد ترا / از تو نکوتر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی بسفاهت علم / ساخته محکم بجهالت قدم
داشت یکی لاشه خری پشت ریش / بر تن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن آن حمار / باعث قی کردن مرد از جوار
شل یکی دست و یکی پای لنگ / کور شده بسکه زده سر بسنگ
کرد رسن در سر و بردش کشان / داد بدلال سر ریسمان
گفت که از دست عنان داده ام / همچو خر اندر وحل افتاده ام
زین وحل از لطف بر آور مرا / باز خر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد / در صفت خر سخن آغاز کرد

کاین خر صرصر تک آهو نهاد / گوی برون برده ز میدان باد
گر نهی بر زبرش بار فیل / پیل صفت بگذرد از رود نیل
دست و دو پایش که ستون تن اند / چار ستون اند که از آهن اند
کره خر شیره نبید اختیار / با همه اسبان بکرو باخته
صاحب خر این سخنان چون شنفت / رفت و بدلال خر آهسته گفت
کاین همه تعریف تو گر هست راست / هست حماری که مرا مدعاست
داشتم این طور حماری مراد / شکر که بی رنج و طلب دست داد
گفت فروشنده که ای قلتبان / چند دهی درد سر رایگان
لاشه خود را نشناسی که چیست / رو که برین عقل بباید گریست

روضه من خلد برین

ای دل مور دلت تنگ تر / حرص تو از مور گران سنگ تر
گر فلک حرص تو بر کوه دست / در کمر کوه در آرد شکست
مور نه این کمر از چیست / گور نه این دهن باز چیست
گور که خاکش بدهان ریختند / لقمه طلب بود از آن ریختند
آنکه نشد حرص و طمع دور از او / کی خورد از لقمه لب گور از او
تن که تو اش پرورش از نان دهی / پرورش لقمه موران دهی
دیده گر از مور شود طعمه خوار / چند به خوان نهیش کاسه دار
به که چنان دیده نمکدان شود / گو ز طمع کاسه سر خوان شود
نان سر خوان لئیمان مخور / زهر خور و پیش سری آن خوان مخور
گرده گرمی که دهد سنجت / داغ جگر سوز نهد بر دلت
آب بقا باد برو ناگوار / گرد پی نانست پی داغ دار
باش چو آهوی ختا پوست پوش / برگ گیا میکن ازین دست پوش

آهوی

آهوی چین گشته چنین خوش نفس ‌ ‌ زانکه خورد برگ گیاهی و بس
مس که ز اکسیر طلا می‌شود ‌ ‌ از اثر برگ گیا می‌شود
چند نشینی بسر خوان آز ‌ ‌ گر نبود نان بگیاهی بساز
لب بدر ان حرص دهن باز را ‌ ‌ میل بکش چشم بد آز را
ای نگم آب و علف پای بند ‌ ‌ چون سگ نفست نرساند گزند
بلش سگ آهو نکند جان تلف ‌ ‌ تا شکمش نیست پر آب و علف
آهو اگر میل گیا می‌کند ‌ ‌ در بدنش مشک خطا می‌کند
در ره این معده که باد اجر آب ‌ ‌ فضله مردار شود مشک ناب
آه ازین معده آتش نشان ‌ ‌ شعله فروزنده آتش فشان
حادثه او نفس اژدر است ‌ ‌ هاضمه او دم آهنگر است
آتش این هاضمه گیتی فروز ‌ ‌ شعله فروزنده آفاق سوز
بس بود این واقعه آموز کار ‌ ‌ کو نکند فضله کشی اختیار
فضله مردار که دنیائی است ‌ ‌ داشتن آن ز ره نادانی است
چند باین فضله شوی پای بند ‌ ‌ چون جعلش گرد کنی تا بچند
مگذر از آلودگی روزگار ‌ ‌ دست ازین فضله بشو زینهار
مایل سیم و زر عالم مباش ‌ ‌ داغ دل از حسرت درهم مباش
از درمی چند که بودیش نیست ‌ ‌ پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا این همه تن حرص و آز ‌ ‌ همچو خم زر دهن از خنده باز
با همه کس نخوت زرداری چیست ‌ ‌ این همه عجب از دو سه دینار چیست
هر که دماغش نه بجای خود است ‌ ‌ گر درمش هست برای خود است
مخزن جمشید و فریدون کجا ‌ ‌ گنج کجا رفته و قارون کجا
جمله درین خاک فرو رفته اند ‌ ‌ با کفنی زیر زمین خفته اند

آنکه فرستاد بدین کشورت / خلق نکرد از پی جمع زرت
گر ز من و تست غرض جمع زر / کوه ز ما و تو بود سخت تر
گرچه درم مونس دلخواه تست / دشمن جانیست که همراه تست
آنکه در اول بسرای سپنج / زیر گل و خاک نهان کرده گنج
کرده اشارت که بر هوشیار / گنج عدو نیست بجز خاکش سپار
زر نه متاعیست بلائیست زر / الحذر ای زر طلبان الحذر

حکایت

بی درمی خار کشیدی به پشت / نامده جز آنکه کشش خود درشت
بود همین زخم سر نیشش خار / آنچه بدست آمدش از روزگار
زخم بسی خار بر اندام داشت / خواری بسیار ز ایام داشت
رو بدر قاضی حاجات کرد / دست بر آورد و مناجات کرد
کای ز تو خرم شده باغ و بهار / خار ز فیض تو گل آورده بار
چند درین دشت من تیره روز / خرقه صد پاره کنم خاردوز
چند شوم نخل صفت لیف پوش / چند توان بار کشیدن بدوش
نخل که شد خارکشی بار او / هست رطب نیز گهی بار او
وه که من از خارکشی سوختم / جز ضرر خار نیندوختم
جز گل اندوهم ازین خار نیست / هیچم ازین خار بجز آزار نیست
تیشه بگل میزد و میکند خار / گشت ز گل مشربه آشکار
مشربه بود درو زر بسی / از سر زر دار کر اثر بسی
چون سر آن مشربه را باز کرد / زمزمه خوشدلی آغاز کرد
رفت و بزن صورت آن راز گفت / صورت آن راز نهان باز گفت
پرده برانداخت چه از روی او / رفت زن و گفت بهمسایه باز

آن سخن

آن سخن افسانهٔ بازار شد / والی آن شهر خبردار شد

گفت که از خانه برونش کشند / از سر آزار بخونش کشند

حاجب شه رفت و بفرمان شاه / بردکشانش بسوی بارگاه

شاه برو بانگ زد از روی قهر / شربت آن عیش برو کرد زهر

کی شده از خارکشی پشت ریش / جامهٔ زربفت چه پوشی بخویش

گنج برون آر که رستی ز رنج / مار صفت گشته مشو بهر گنج

خارکشش گفت که ای شهریار / دست ز آزار اسیران بدار

از نفس گرم اسیران بترس / وز شرر آه فقیران بترس

گنج ز من مطلبی گنج چیست / حاصل ایام بجز رنج چیست

گنج کنی مشربه را لقب / گنج بُد خاک بسر زین سبب

شاه زد از خشم گره بر جبین / گفت که بستند دو دستش بکین

از فلکش آه و فغان میگذشت / وز سر دردش بزبان میگذشت

از غم این حادثه گر جان برم / چشم کنم دوش و مغیلان برم

از سر بیداد زنندش لبی / قاعده داد ندید از کسی

روضهٔ من خلد برین

ای رطب تازه رس باغ جود / ذات تو نوباوهٔ باغ وجود

دانهٔ این نخل چو می کاشتند / بر ثمری چون تو نظر داشتند

مهر سحر کردی و بسیار کرد / بر سر این کشته بسی کار کرد

ابر کرم قطره بسی ریخته / تا ز گل این نخل بر انگیخته

جز تو کسی میوهٔ این شاخ نیست / غیر تو زیبندهٔ این کاخ نیست

کاخ فلک را چو برافراختند / خاصه پی چون تو کسی ساختند

کشور هستیست مسلم ترا / حکم شده بر همه عالم ترا

هر که بغیر از تو سپاه تواند | گوش بدر چشم بر او تواند
چرخ جنیبت کش فرمان تست | گوی فلک در خم چوگان تست
دور زده دست بفتراک تو | آمده محراب فلک خاک تو
حیف که باشی بچنین آبروی | بر سر این کوی چو طفلان کوی
آب کز و گشته هر آلوده پاک | میشود آلوده بمشت خاک
هر که در این خاک عداوت فکنست | خاک شود آخر اگر آهنست
آینه هر چند بود صاف دل | زنگ برآرد چو بماند بگل
بگذر ازین خاک و کل عمر کاه | چند کنی آینهٔ دل سیاه
خیز و صفائی بده آینه را | زو ببر ظلمت دیرینه را
آینه گر زنگ شود تیره رنگ | مالش خاکستر ازو برده زنگ
آتشی از مهر وفا برفروز | هر چه بیابی ز علایق بسوز
زان کف خاکستری او بکف | زنگ از آن آینه کن برطرف
تا چه نظر جانب او افکنی | دیده شود هر چه بود دیدنی
آه که آینه بزنگ اندرست | هر نفسش تیره کی دیگر است
بر همه روشن بود آینه وار | کز نفس آینه بود در غبار
آینهٔ دل که پر از نور باد | وز نفس تیره دلان دور باد
زنگ و غباری چو شود حایلش | رفع نماید دم صاحب دلش
صبح نگر کز نفس جان فزا | ز آینهٔ خور شده ظلمت زدا
هر نفسی را نبود این اثر | میوه زد این باد ز باغ دگر
کی همه عمر دم ما آن کند | آنچه بیک دم دم عیسی کند
روح فزاید دم روح اللهی | با نفس روح کند همرهی
از دم ما طایفه بوالهوس | زنده شود مرده چو شمع از نفس

۱۲

گر تو برائی که بجائی رسی / رسته ز ظلمت بصفائی رسی
صاف دلی را بمقابل گرای / تا شودت زاینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود / وارهد از ظلمت و کامل شود
لیک نسبی راه کند طی هلال / تا گذر آرد بمقام کمال
ره بدر کعبه نیارد کسی / تا نکند قطع بیابان بسی
کعبه وصلست هوای دگر / سیر ره اوست بپای دگر
فیض درو مرحله در مرحله / نور درو مشعله در مشعله
روح درین مرحله محمل کشست / این چه فضا وان چه ره دلکشست
اب درین بادیه اشک نیاز / هادی ره مرحمت کارساز
دیده ز بس پرتو خورشید تاب / شب پره در گذر آفتاب
مانده درین ره خرد دوررو / کند درین ره نظر تیزرو
خود بچنین جا که خرد مانده لال / هست زبان را چه مجال مقال
جسم در راه بجائی نیافت / خواست رود قوت پائی نیافت
جان بتحمل میکند انچه اهتمام / جسم چه باشد که بود تیز گام
چند توان بود بدوری صبور / دیده برافروز بنور حضور
هر که درین ره طلب کام زد / گشت بقای ابدش نامزد
خیز که این راه بپایان بریم / رخت بسر چشمه حیوان بریم
کسوت جسم از سر جان برکشیم / لوح فنا را رقمی در کشیم
چند نشینیم در کنج تنگ / چند توان کرد بیکجا درنگ
دربن این شیشه سیماب گون / بند چو دیوم بهزاران فسون
آه که دیوانه شدم تا بچند / دربن این شیشه توان بود بند
وای که هر چند کنم اهتمام / جز بن این شیشه نیابم مقام

مور چو در شیشه بود سرنگون / جانش از آنجا اگر آید برون
مور کی از شیشه نماید صعود / تا ننهد بال و پرش از وجود
گو پر همت که از آنجا پریم / رخت به منزلگه قدس بریم
شهپر همت چو بیابد کسی / کی کندش فرق بسیمرغ کس
همت اگر بال گشائی کند / پشه ز بال همائی کند
همت اگر پای بمیدان نهد / گوی فلک در خم چوگان نهد
گر نبود همت ازین نه صدف / گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

بادره گوئی ز سخن گستران / تا دره در سلک ندیمان آوران
رفت یکی روز خطائی برو / تا ختن آورد خطائی برو
والی شهر از سر غضب پیش خواند / جور کنانش ز بر خویش راند
تند شد و گفت سرایش ز تن / وز سر کین نیز بپایش نهند
کنده بیان یا که رود ناصواب / تا نکند دره باطل شتاب
گر چه شب نیستش در رسید / شب بمیان آمد و بازش خرید
صبح گزین مشعل گیتی فروز / شعله کشد شعله آفاق سوز
تیز کند آتش خرمن فروز / دود برآرد ازین تیره روز
از ره بیداد زند شش بسی / قاعده داد ندید از کسی
بر دکشانش عسس کینه جوی / تلخ سخن گشته ترش کرده روی
چوب دو شاخش چو مه از کلو / دست اجل بود گلوگیر او
خم شد و دستش بطریق کمان / گشته زره از چوب دو شاخش عیان
طرفه کمانی که قدش همچو تیر / گشته از و مثل کمان خم پذیر
چون نی تیری که بلند از زیش / بود نوائی ز سخن سازیش

باز نگاه [illegible]

چون بدنش تیر تمنا رسید / مطلعی از عالم بالا رسید

گشت چو مژگان قلم اشک ریز / زد رقم دود دلی را که خیز

بهر بیان کردن احوال من / گشته مجسم صفت حال من

جامه او ساخته ام کاغذین / داد زبانراست لباس انچنین

کرده ام از روز سراپا سیاه / تا طلبد داد من از پادشاه

آن سخن تازه و پر سوز و درد / برد و بشه داد فرستاده مرد

شاه چو بر خواند در آمد ز جای / گفت شتابند بزندان سرای

مژده اش از فرق همائی دهند / زودش از آن بند رهائی دهند

در قفس آن مرغ خوش الحان که چو / بلبل محروم ز بستان که چو

خاص ترین کس ز ندیمان شاه / رفت و ز زندانش شد عذرخواه

ساخت ز تشریف خوشش بهره‌مند / کرد سرش افسر خسرو بلند

او که از آن ورطه جانکاه رست / از اثر معنی دلخواه رست

وحشی ازین زمزمه دلنواز / خیز و برون آ و ابرو شو نغمه ساز

بو که ز هر قید خلاصت دهند / خاص تر از آن خلعت خاصت دهند

خاتمه

هر که نصیبی ز سخن میبرد / بیشتر از فیض نظر میبرد

رو نظری جو که هدایت در وست / مایه اکسیر سعادت در وست

از طرف اهل دلی یک نگاه / رهبر مقصود تو صد ساله راه

فیض ازل از نظر اهل راز / کرده دری بر رخ مقصود باز

آنکه ترا مایه جان میدهد / هر چه طلب میکنی آن میدهد

جان طلب و بگذر ازین آب و خاک / جسم رها کن که شوی جان پاک

وحشی ازین گفته فرو بند لب / روز نهانست و عیانست شب

قد تمت بالخیر

خاتمه

[illegible]

کتاب فرهاد و شیرین مولانا وحشی

الهی سینه ده آتش افروز — در آن سینه دلی وان دل همه سوز
بهر آن دل که سوزی نیست دل نیست — دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پر شعله گردان سینه پر دود — زبانم کن بگفتن آتش آلود
کرامت کن درون درد پرورد — دلی در وی درون درد و برون درد
بسوزی ده کلامم را روائی — کز و گرمی کند آتش گدائی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه — زبانم را بیان آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد — چکد گر آب ازو آبی ندارد
دل افسرده دارم سخت بی نور — چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده ام را — بر افروزان چراغ مرده ام را
ندارد راه فکرم روشنائی — ز لطفت پرتوی دارم گدائی

[illegible]

بشهدی داده خوبانرا شکرخند که دل با دل تواند داد پیوند

نهاد از آتشی بر عاشقان داغ که داغ او زند صد طعنه بر باغ

یکی را ساخت شیرین کار طناز که شیرینی تو شیرین نازکن ناز

یکی را تیشه بر سر فرستاد که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد

بهر ناچیز چیزی او دهد او عزیزان را عزیزی او دهد او

مبادا آنکه او کس را کند خوار که خوار او شدن کاریست دشوار

گرت عزت دهد رو نازمی کن وگرنه چشم حسرت بازمی کن

چو خواهد کس بسختی شب کند روز ز روز راحت رمد چون آهو از یوز

اگر خواهد کسی را راحت بکار نهد پا بر سر تخت انسر دار

بلندان سر که او خواهد بلندش نژندان دل که او خواهد نژندش

به سنگی بخشد انسان اعتباری که بر تاجش نشاند تاجداری

بخاک تیره بخشد عطایش چنان قدری که گردد دیده جایش

ز گل تا سنگ و ز گل گیر تا خار از و هر چیز با خاصیتی یار

بان خاری که در صحرا فتاده دوای درد بیماری نهاده

نروید از زمین شاخ گیاهی که ننوشتست بر برگش دوائی

در نابسته احسان گشادست بهر کس آنچه میبایست دادست

ضروریات هر کس از کم و بیش مهیا کرده و بنهاده اش پیش

بترتیبی نهاده وضع عالم که نه یکموی باشد بیش و نه کم

تمنا بخش هر سرکش هوائیست جرس جنبان هر دلکش نوائیست

چراغ افروز نار جان گدازان نیاز آموز طور عشق بازان

کلید قفل و بند آرزوهای نهایت بین راه جستجوهای

اگر لطفش قرین حال گردد همه ادبار با اقبال گردد

درش خواهی همانا بود نایاب
شود نابود تر از نقش بر آب

اگر نه رحمتت کردی قلم تیز
که دیدی این همه نقش دلاویز

نقوش کارگاه کن فکانی
بطی غیب بودی جاودانی

که دانستی چنین زد نقش بر هیچ
کسی داند نمود از هیچ بر هیچ

زهی رحمت که کردی تیز دستی
زدی بر نیستی نیرنگ هستی

هر آن صورت که فرمودیش نیرنگ
زدش صد بوسه بر پا نقش ارژنگ

ز هر پرده که از ته کردیش پیدا
نهفتی صد هزاران چهره رانه

کشیدی پرده‌ها بر چه و چون
که از پرده نهفتی راز بیرون

ز هر پرده که بستی یا گشادی
دو صد راز از درون بیرون نهادی

اگر بیرون پرده ور درونست
تبو از تو خرد را رهنمون است

شناسا گر نمی‌کردی خرد را
کی از هم فرق کردی نیک و بد را

یکی بودی بد و نیک زمانه
تفاوت پاک شیدی از میانه

همای و بوم بودندی بهم جفت
بیک بیضه درون خوابگه هم خفت

نه با اقبال آن را کار بودی
نه این را طعنه ادبار بودی

زتواند و خرد عقل این محک را
که می‌سنجد عیار نیک و بد را

ز چندین زاده قدرت کم داری
کفی بر داشتی از خاک خواری

بر آن عزت سرشتی کان کف خاک
که زیب شرفه شد بر بام افلاک

طراز پیکری بستی بر آن گل
که آمد عاشق او جان بصد دل

بدو جا خادمانش داشتی باز
که گفتی خاک و چندین قدر و اعزاز

بخاک اندرز دادن رمز کار است
که عزت پیش ما در خاکسار است

چه شد کو خاک پاش از جمله در بست
ملش برداشتم این عزتش بس

بر آن ده خادمان کش داشتی پیش
دوانیدی بخدمت صد حشر پیش

[illegible]

همه ثابت قدم در رازداری / همه با یکدگر در سازگاری
یکی آئینه ایشان را سپرده / که خود دانی که زنگش چون سترده
ز بیرون هر چه برقع برگشاده / در آن آئینه عکسش اوفتاده
چنین آئینه آنرا کو به پیش است / اگر خود بر شود بر جای خویش است
دماغش را معنبر از پی توست / دلی دادیش کین خلوتگه توست
ز دل راهی گشادی در دماغش / فکندی آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی / ز رشکش عالمی دیوانه کردی
اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش / لوای خدمتش دارند بر دوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر / همه پیشش نهاده دست بر سر
چه لطف است الله الله با کف خاک / که بر بستی بهر چرخش بفتراک
اگر جسمانی اند از جان پاکند / همه در خدمت این مشت خاکند
همه از بهر ما هر یک بکاری / دریغا نیست چشم اعتباری
ز ما گر آشکارا ور نهانست / ز لطف و رحمتت شرح و بیانست
بگردیم از تمام هستی خویش / نیاید هیچ جز لطف ترا پیش
اگر لطف تو دامن بر فشاند / ز ما جز نیستی چیزی نماند
بود پر حکمت اجزای مردم / صفتهای بد آید از نیستی هم
ز هستی سراپا گر بپوشند / عدم باشند ما را گر بجویند
عدم بلکه از عدم نحسی ازانسوی / بدیهای نهفته در عدم روی
ز ما ناید بجز ما نیک دانیم / تو ما را نیک کن تا نیک مانیم
کسی گو گریه کن بر خود شب و روز / که بگذاری بدو آتش بیاموز
ولی آن گریه را سودی نباشد / که از تو در جگر دودی نباشد
شراری باید از تو در میانه / که دوزخ سوخته زان زبانه

ببر از ما هوا را دست بسته / که ما را سخت دارد سر شکسته

هواهائی که آن ما را بتانند / بهشت جسم و دوزخ باب جانند

ولی چون کعبه را بتخانه مپسند / حریم لات با بتخانه مپسند

کنشتی پر صنم شد دل صد افسوس / درو باشد پر از زنار و ناقوس

هوا بت شد هوس زنار ما را / ازین زنار و بت باز آر ما را

بت و زنار این کیش است باطل / بت ما بشکن و زنار بگسل

زبان مرد و رد ذکرست بسته / که خود بیکار ناقوس گشتست

فکن سنگی بناقوسش که تن زن / وگر جنبد او را بر دهن زن

بتاراج گذشت ما برون تاز / صلیب هستی ما سرنگون ساز

نه در بگذار و نه دیوار این دیر / بسوزان هرچه پیش آید درو غیر

ز ما در کش لباس بت پرستی / هم این را سوز و هم زنار هستی

اشارت کن که انگشت ارادت / بر آریم از پی عرض شهادت

بما تعلیم نفس تا سوی کن / شهادت زد سر تا پای ما کن

شهادت گفتن نفی ما سوی چیست / ز بعد لای نفی الا خدا کیست

بخلوت گه کسی کو رهبری یافت / بتلقین سوال [illegible] یافت

در نعت حضرت رسالت گوید

حکیم عقل کز یونان زمین است / اگرچه بر همه بالانشین است

بهر جا شرع بر مسند نشیند / کفش جز در برون در نه بیند

بلی شرع است ایوان الهی / نبوت را درو اورنگ شاهی

بساطی کش نبوت مجلس است / کجا هر بوالفضولی را درو جاست

خرد هرچند پوید گاه و بیگاه / نیابد راه جز بیرون درگاه

نکو شد تا کند بیرون در جای / چو نزدیک درآید گم کند پای

[illegible]

نه شاهانی که تخت و تاج خواهند | ازین دههای ویران باج خواهند
از آن شاهان که کشور گیر خوانند | ولایت بخش ملک جاودانند
عطاهاشان بهی برگ و بی ساز | هزاران روضه پر نعمت و ناز
بود ملک اکمتر عطاشان | اگر با ورنداری شو گداشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه | طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از آفرینش برگزیده | همه از نور یکذات آفریده
چو ذاتی عین نور ذوالجلالی | چو نوری از الله لایزالی
ز نورش هر کجا آثار رویست | نگنجد مت اندرش هر جا فتوح حقیقت
جهانرا علت غائی وجودش | وجود جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین | دو کون از روی پر زیب از زین
چراغ چشم چرخ و انجم افروز | ز تابش عز ز طور شب و روز
فلک میدان سوار لامکان کو | مجره صولجان آسمان گوی
شکست آموز کار لات و عزی | نگونساری او در طاق کسری
شد از آب وضوی او پشت | بگردون دود از آتشکده زردشت
شکوه او صلیب از پا درافکند | گران هیزم بسوز و زند و پازند
عرب را زو بر آمد آفتابی | که از وی صبح هستی یافت تابی
نه خورشیدی که چون پنهان نماید | گذارد دهر را ظلمت ز هر سو
فروزان نیری کاندر نقابست | ازو عالم سراسر آفتابست
ز شرع او که مهر انور آمد | جهانرا مهر بالای سر آمد
چنان شد ظلمت کفر از جهان دور | که ناکه خال بت رویان شود نور
ز غرت مولدش با مکان گیرد | که اندر رهش شان روز [illegible]
سجود از چار حد مرکز گل | برندش پنج نوبت در مقابل

[illegible]

زنقد خود چو دیدش شهریاری / درستی دادش و کامل عیاری

که یعنی آدمم ای قلب کاران / بکامل کردن ناقص عیاران

گر از قلبیست تا بعد از شکستش / درستش کرد و بسپارم بدستش

نه در دستش همین شق قمر بود / بهر انگشتش از این صد هنر بود

بتخت پادشاهی خاص است اگر عام / همه در حیطه فرمان او رام

زمانه خانه زاد مدت اوست / ز خردی باز اندر خدمت اوست

ز رویش روزه بانی وام کرده / زمانه اقبالش نام کرده

چه نیکو مهر بحسب رحمت عام / بود بیهوده وام و نسبت وام

شب از گیسوی خود داده تباری / برو هر شب کواکب را نثاری

هم از نعمت خودش ستانند / گهرهائیکه بر مویش فشانند

دو دیده آسمان عمری براهش / که گردد ذره خود نگاهش

چه بارها ابر گرده اشکباری / که گشته خاص شغل چتر داری

ز رشک شغل او خورشید افلاک / زند هر شام چتر خویش بر خاک

سیه ابرش بود بر سر تا زمانه / چو دید آن خلق حسن بی کرانه

سپندی سوخت در دم گرد نازش / ببالا جمع شد دود سپندش

کسی از چشم بد خود دیدنش پاک / که خواندن آن بکاوش از زرد پاک

در آن عرصه که نورش جاودانست / براق جان در او چابک عنانست

جنیبت تا بحدی پیش رانده / که از پی سایه نیزش باز مانده

بهر جا کافتاب آنجا نهد پای / پس دیوار باشد سایه را جای

فتاده سایه اش که بر سر خاک / زمین سر بر زدی از جیب افلاک

چو راه خدمتش نسپرد سایه / در آن پستی که بودش ماند پایه

گرش سایه زمین بوسیدی از دور / دو دیدی چون غلامان از پیش نور

[illegible]

در صفت لیلهٔ معراج فرماید

شبی روشنتر از سرچشمهٔ نور | ز رخ شب بسته در نقاب روز مستور

دمیده صبح دولت آسمانرا | ز خواب انگیخته بخت جوانرا

بشک انداز روز مرغان شب آهنگ | پریده شپره در فرجهٔ تنگ

میان روز و شب فرقی ار اندید | که این سیاره خورشید گردید

شد از تحت الثری تا اوج افلاک | همه ره چون دلی از تیرگی پاک

همه روشن دلان آسمانی | دوان گرد سرای ام هانی

از آن دولت سرا تا عرش اعظم | ملایک بافته پر در پر هم

زمانه چار دیوار عناصر | حلی بربسته ز انواع نوادر

ز کوهر ماه که بوده آسمانرا | پر از در کرده راه کهکشانرا

زهی آراسته از عرش تا فرش | براقی جسته بر فرش از در عرش

براقی برق کرده اتکش نام | ز فرشش تا فراز عرش یک گام

ندیده نقش پا چشم گمانش | نسوده دست وهم کس عنانش

بمغرب نعلش ار خوردی بخاره | بمشرق بود تا جستی شراره

ازین روی زمین پر خم همیشه | بر آن سوی زمین جستی بیک پی

چو اوصاف تک و پویش کنم ساز | سخن در گوش نازد پیشش از آواز

بهر جا آمده در عرصه پوی | زمین و آسمان طی کرده گوی

بزیر پاش در هنگام رفتار | نه بیند دیده مور خفته بیدار

نبودی چون دل عاشق قرارش | که خواهد جان عالم شد سوارش

خدیو عالم جان شاه لولاک | مقیمان درش سکان افلاک

بساط آرای خلوتگاه لاریب | سوار رهشناس عرصهٔ غیب

تهجد شب رو اسری بعبده | ز مالی را نظم عقد روز و شب ده

برون تاخت ز حال زهره پرواز — که چنگ طاقتش افتاده از ساز
فروزنده است خور در آرزویت — تو باقی مانی و خورشید رویت
گشت گر مدت حرمان ازین پیش — زند بهرام بر خود خنجر خویش
ز برجیس و ز کیوان خود چه پرسی — که بسکه بد بر ایشان عرش و کرسی
برون آ کام و لطفی یارشان کن — نگاه رحمتی در کارشان کن
سر برافروز عرش از خوابگاهش — برون آمد دو عالم خاک راهش
بیک جنبش زمین داد و زمان داد — بیک عالم حیات جاودان داد
براقش پیش باز آمد به تعجیل — دوید و در رکاب او بخت جبرئیل
رکاب آراست پای احترامش — عنان پیراست دست احتشامش
بسوی مسجد اقصی عنان داد — تک و دو باد رخش آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع — همه پروانه گردیدند و او شمع
در آن مسجد امام انبیا شد — خم ابروش محراب دعا شد
پس آنگه خیر باد انبیا کرد — براقش رو براه کبریا کرد
ببرجی نخستین عرصه پیمود — قمر رخ بر رکاب روشنش سود
فروغی کامدی گرد از سکالش — ندادی در دو هفته آفتابش
در آن منزل همان شب گرد تشکیل — دبستان دوم جا ساخت چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش — که اینم مست کن نعلین خویشش
چو در بزم سپهر آوازه انداخت — بچادر زهره ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان در چادر او — شکستی ساز او را بر سر او
بکاخ چارمین جا ساخت در صدر — نهان شد ز شرم آن مه بدر
مسیح انجیل بر آورد از طاق — که جلد مصحفت این کهنه اوراق
بیک حمله که آورد آن جهانگیر — در مریخ را فرمود تسخیر

نظر بر تحفه شان نگشود و در تاخت ... ز پیش غیب شادروان برانداخت
گذر بر منتهای سدره فرمود ... بسدره و جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار شد رفرف در آنجا ... بصحن بارگاه قدس زد پا
توئی برقع برافکند از میانه ... دوئی شد محو و وحدت جاودانه
زبان بی زبانی راز پر کرد ... بگوش دلش بشنید و از بر کرد
در آن خلوت که انجام شود بهوش ... نکرد از جمع گم نامان فراموش
در آن دیوان نکرد از یاد ما را ... خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت ... خدا میداند و شاه ولایت

فی مدح حضرت اسد الله امیر المؤمنین ع

نه هر دل کاشف اسرار سریست ... نه هر کس محرم راز فا اوحی است
نه هر عقلی کند این راه را طی ... نه هر دانش باین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام لی مع الله ... بخلوتخانه وحدت برد راه
نه هر کو بر فراز منبر آید ... سلونی گفتن از وی خوش آید
سلونی گفتن اندر ذاتیت در خور ... که شهر علم احمد را بود در
چو کرد او شه نهانی خلوت آرا ... نه هر کس را در آن خلوت بود جا
چو صحبت با حبیب افتد نهانی ... نه هر کس راست راه همزبانی
چو راه کنج خاصان را نمایند ... نه هر کس نیز آید در شناید
چو احمد را تجلی همنشین شد ... نه هر کس را بود روشن که چون شد
کسی یک نور با احمد بود ... که روشن کردش اسرار سرمد
بود نفس نبی نقش نگینش ... سر آمد لو کشف نقش جبینش
جهانرا صیت چندی و چونی ... کلامش را طراز آمد سلونی
بتاج انما کرد سر افراز ... بدین افسر شود بر جمله ممتاز

دو انگشتش در خیبر چنان کند | که پشت دست حیرت آسمان کند
سر انگشت از سوی بالا فشاندی | حصار آسمان را در نشاندی
یقین او ز گرد ظن و شک پاک | کلاه انشش برتر از اوهام و ادراک
رکاب دلدل او طوقی از نور | که گردون را بدو زیور دهد حور
دو نوک تیغ او پرکار واری | ز حفظش دور یا از حصاری
دو لمعه نوک تیغ او ز رنگ نور | دو بینا را از آن چشم دو بین کور
شد آن تیغ دو سر گو داشت مشهور | برای چشم شرک و شر دو انگشت
سر تیغش بحفظ گنج اسلام | دهانش اژدهای آتش آشام
چو لای نفی نوک ذوالفقارش | بکشتی نفی کفر و شرک کارش
سر شمشیر او در صفدری داد | ز لای لافتی الا علی یاد
کلاهش نایب وحی الهی | گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج | طلسم آرای راز نقد هر گنج
وجودش ز اولین دم تا بآخر | مبرا از کبایر وز صغایر
تعالی الله زهی ذات مطهر | که آمد نفس او نفس پیمبر
دو نهر فیض از یک قلزم جود | دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
بعینه همچو یک نور دو دود شد | که او را چشم کوته بین ندیده
دوئی در اسم اما یک مسما | دو بین عاری ز فکر یک مسما
پس این شاهد که بودند از دوئی دور | که احمد خواند با خویشش ز یک نور
گر این یک نور بر رخ پرده بستی | جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ ذوالجلالی | بدو خرم ریاض لایزالی
ز اصل و فرع او عالم خبردار | یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
ورای آفرینش پایه او | نموده هر چه جزوی سایه او

گهر با نه صدف نه حقه دیده / نه از ترکیب عنصر آفریده
صدف مادر نه و عمان پدر نه / چو این در ها یتیم و دربدر نه
در گفتار معانی صدف نیست / صدف را غیر بادی در بکف نیست
درین فانی دیار خشک اقلیم / مجو این در که خود در یم شوی گم
ز شهر و بحر این عالم بدر شو / بشهر دیگری بحری دگر شو
دیاری هست نامش هستی آباد / در و بحری ز جود موجش ایجاد
در آن دریا مجال غوص کس نی / کنار و قعر راهش پیش و پس نی
چو این دریا نه حد و نه کناری / با مکان از قدم آرد نشانی
ز در لامکانی هر مکانی / ز ایثارش شود گوهرستانی
بدان بهر حد شرف گر کسی پای / به پستی پایه نطق گهر زای
سخن خوردست آب زندگانی / نمردست و نمیرد جاودانی
سپهر کهنه و خاک کهن زاد / سخن با زاده دارد هر دو را یاد
اگر خاکست در راهش غباریست / وگر چرخست پیشش پرده داریست
تواریخ حدوثش تا قدم باد / که چون در بطن قدرت بودی زاد
سخن طغراست منشور قدم را / معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستان ازل را در گشاده / قلم را لوح در دامن نهاده
جهان او را دبستانی پر اطفال / الف بی خوان عقل او کهن سال
سخن را با سخن گفت و شنود است / نمود بود و بود بی نمود است
سخن را رشته زان چرخست رشته / که آمد پره‌اش بال فرشته
سر این رشته کم دارد خردمند / که چون این رشته با جان یافت پیوند
از این پیوند باید صد گره بیش / خورد هر دم بتار حکمت خویش
نیارد سر برون مضراب فرهنگ / که پیوند از کجا شد تار این چنگ

گدائی کز پرش سرمایه یابد ‌‌ بپایش گر افتد پایه یابد
ز پایش چون سر عیوق پاشد ‌‌ بتعظیمش سر عیوق باشد
کسی را کین هما بر سر نشیند ‌‌ بیا لا دست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد ‌‌ جهان در سایه آن تاج یابد
بمنشوری که طغرا شد بنامش ‌‌ نویسند از امیران کلامش
سخن را من غلام خانه زادم ‌‌ ولیکن بندگی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آنست ‌‌ که با من گاه گاهی سرگرانست
کنم این خدمت شایسته زین پس ‌‌ که نبود پیش خدمت طرز من کس
برای این افتادم ایستاده ‌‌ قرار ذره‌گی با خویش داده
کمالست او همه من جمله نقصم ‌‌ قبولم کرده اما زان برقصم
بدین خورشید اگرچه ذره مانند ‌‌ نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زین جست و جویم ‌‌ که در سلک هواخواهان اویم
چه شد گین کور طبعان نظر پست ‌‌ گرین خورشید کوری دیدشان بست
کنندم زین هواداری ملامت ‌‌ من و این شیوه تا روز قیامت

ایضا در تعریف سخن گوید

سحر با گفت خفاشی که تا چند ‌‌ سوی خورشید بینی دیده در بند
ازین پیکر که سازد چشم خیره ‌‌ چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز نشتر باشش کان الماس دیدست ‌‌ بغیر از تیرگی چشمت که دید است
چو دیدی کاینچنین بیتابی از وی ‌‌ طپان چون ماهی بی آبی از وی
ترا جا در مغاک او را در افلاک ‌‌ برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلبگاری که آن یار ‌‌ گهی پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر ازین سودای باطل ‌‌ نمیدانم چه خواهی کرد حاصل

[illegible]

بیا وحشی ز حرف بائی نه کم
که شد این نسبت و نامش مسلّم

بخورشید سخن نه دیده و دل
مشو خفاش ظلمت خانهٔ گل

گزین نسبت بیابی نام جاوید
بماند سکه‌ات بر نقد خورشید

گفتار در خموشی و شرح نکوئی و حسن گفتار در مراتب عشق

بیا وحشی خموشی تا کی و چند
خموشی گرچه به پیش خردمند

خموشی پرده پوش راز باشد
نه مانند سخن غماز باشد

چو دل را محرم اسرار کردند
خموشی را امانت دار کردند

بدانکس کز همه یکسو نشسته
خموشی رخنهٔ صد عیب بسته

خموشی بر سخن گر در ببستی
ز آسیب زمان یکسر برستی

بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد
کند هنگامهٔ جان بردن سرد

خموشی پاسبان اهل راز است
ازو کبک ایمن از آشوب باز است

اگر طوطی زبان می بست در کام
نه خود را در قفس دیدی نه در دام

نه بلبل در قفس باشد ز صیاد
که از فریاد خود باشد بفریاد

اگر رنج قفس در خواب دیدی
چو بوتیمار سر در پر کشیدی

زبان آدمی با آدمی زاد
کند کاری که خصم کینه بنیاد

زبان بسیار سر بر باد داده است
زبان سر را عدوی خانه زاد است

عدوی خانه خنجر تیز کرده
تو از خصم برون پرهیز کرده

ولی آنجا که باشد جای گفتار
خموشی آورد صد نقص در کار

اگر بایست دایم بود خاموش
زبان بودی عبث بی حاصل و گوش

زبان و گوش دادت کلک نقاش
که گاهی گوش شو گاهی زبان باش

ز گوشت نفع نبود وز زبان سود
که باشی گوش چون باید زبان بود

نوا پرداز ای مرغ نوا ساز
که مرغان کهن را رفت آواز

قلم بردار و نوک خامه کن تیز
بشیرین نغمهای رغبت انگیز

نوای عشق را کن پرده پرداز
که در طاق سپهرش پیچد آواز

فلک هنگامه کن حرف وفا را
برآر از چنگ ناهید این نوا را

حدیث عشق کو کز جمله آن به
ز هر جا قصه آن داستان به

محبت نامه از خود برون آر
تو خود دانی نمیگویم که چون آر

نموداری ز عشق پاکبازان
بیانش از زبان جانگدازان

زبان جانگدازان آتشین است
چو شمعش آتش اندر آستین است

کسی کش آن زبان در آستین نیست
زبانش هست اما آتشین نیست

حدیث عشق اظهار باید
زبان آتشین در کار باید

گفتار در بیان چگونگی عشق

یکی میلیست با هر ذره رقاص
کشان هر ذره را تا مقصد خاص

رساند گلشنی را تا بگلشن
دواند گلخنی را تا بگلخن

اگر پویی ز اسفل تا باعلی
نیابی ذره زین میل خالی

ز آتش تا به باد از آب تا خاک
ز زیر ماه تا بالای افلاک

همین میل است اگر دانی همین میل
جنیبت در جنیبت خیل در خیل

سر این رشتهای پیچ در پیچ
همین میل آمد و باقی همه هیچ

ازین میل است هر جنبش که بینی
بجسم آسمانی تا زمینی

همان میلیست کاهن را درآموخت
که خود را بر دو بر آهن ربا دوخت

همین میل آمده با کاه پیوست
که محکم کاه را بر کهربا بست

بهر طبعی نهاده آرزویی
تکاپو داده هر یک را بسویی

برون آورده مجنون را ز شورش
به لیلی داده زنجیر کشاکش

ز شیرین کوهکن را داده شیون
فکنده بیستون را تیشه بر کن

[illegible]

زین آتش دل ما را که داغیست | اگر طوفان شود او را فراغیست
کسی کش نیست این آتش فسرده است | سراپا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی | چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگان بر چیست بر عشق | رخ پاینده کان کیست بر عشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار | بعشق آویز عشق از دست مگذار
یقین عشق آنکو دیده ور شد | همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیده عشق | نه بپسندد عیب هرگز دیده عشق

حکایت

بمجنون گفت روزی عیب جوئی | که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست | بهر جزوی ز حسن وی قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون برآشفت | در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیده مجنون نشینی | بغیر از خوبی لیلی نه بینی
تو کی دانی که لیلی چون نکو نیست | کزو چشمت همین بر زلف و رو نیست
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز | تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو | تو ابرو او اشارتهای ابرو
دل مجنون ز شکر خنده خونست | تو لب می بینی و دندان که چونست
کسی کو را تو لیلی کرده نام | نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر می بود لیلی بد نمی بود | ترا رد کردن او حد نمی بود

گفتار در استقامت شدائد عشق

مزاج عشق بس مشکل پسند است | قبول عشق بر جائی بلند است
شکار عشق نبود کرم و پشه ناکس | نه بر عشق هم صیدی اقصر کس
عقاب آنجا که در پرواز باشد | کجا از صعوه صید انداز باشد

اگر مرغ ابابیلی اینجا مزن پر | در این آتش سمندر شو سمندر
بلی جمعیت عشق عافیت سوز | همی جوشش در ترقی روز در روز
فراغ بال اگر داری غنیمت | ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
ز ما تا عشق بس راه درازیست | بهر گامی نشیبی و فرازیست
نشیبش چیست خاک راه گشتن | فراز او کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کارفرماست | ثبات سعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش در نهادست | وفای عهد بر ترک مرادست
چه باشد رکن عشق و عشقبازی | ز نوش آرزو گشتن نیازی
عنان خود بدست دوست دادن | ز سر مهار را همه یکسو نهادن
اگر گوید در آتش رو ز روی خوش | گلستان دانی آتشکاه آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت | روی با رخت و منت داری از بخت
بگردن باش داری طوق تسلیم | نیابی فرق از امید تا بیم
نه هر هجرت غم و نه وصل شادی | یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد | نبینی در طرف دامنت گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار | چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که نبود ناگزیرت | بجز معشوق نبود در ضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در کوه ستون دید | ز وضع پیشه‌اش باز پرسید
ز شیرین گفت در جانم نشانی | بهر سنگی ز شیرین داستانی
فلان روز از فلان طرف فرمود آهنگ | فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
فلانجا ایستاد و سوی من دید | فلان نقش فلان سنگم پسندید
فلانجا ماند گلگون از تک و پوی | بگردن بردم او را از فلانسوی

بر این اکسیر اگر جود را زند خاک / طلائی گردد از هر تیرگی پاک
اگر زین کیمیا بوئی برد سنگ / عیار سنگ را باشد ز زر رنگ
صفات عشق را اندازه نیست / کجا گر عشق حرف تازه نیست
خواص عشق بسیار است بسیار / جهان را عشق در کار است در کار
ز جام عشق اگر بخل خورد می / کند منسوخ جود حاتم طی
نهیب عشق اگر باشد ز دنبال / زند زالی بصد چون رستم زال
گدا را سر فرو ناید بشاهی / اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد بخاری / شود هر شوره زاری مرغزاری
همه دشوارها آسان کند عشق / غم و شادی همه یکسان کند عشق
اگرت صد قلزم آید برگذرگاه / بهر گامی نهنگی بر سر راه
توجه کن بعشق و پیش نه گام / ببین اعجاز عشق قلزم آشام
ورت صد بند بر هر دست و پا نیست / که هر بندی از آن دام بلائیست
مدد از عشق جو و ز عشق یاری / ببین وارستگی و رستگاری
منادی میکند عشق از چپ و راست / که حد هر کمال اینجاست اینجاست
اگر اینجا زن آید مرد گردد / رسد پی درد صاحب درد گردد
بیاقوتی بر آید سنگ را نام / برو یک جرعه گر ریزی ازین جام
نکو نتوان دو باره زندگانی / که گر عشقت مدد بخشد توانی

حکایت

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد / گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد ایام / نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار / خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمه نوش / بگل نوشخندش شد فراموش

گفتار در جلوات عشق از حسن هر مه روئی و نیاز عشاق

ز هر جا حسن بیرون مینهد پای / رخی از عشق هست آنجا زمین سای

نیاز نیست هر جا هست نازی / نباشد ناز اگر نبود نیازی

نگاهی باید از مجنون در آغاز / که آید چشم لیلی بر سر ناز

ایاز از جلوه ننهد پا ببازار / نیابد تا سپهر محمودی خریدار

میان حسن و عشق افتاد این شور / ز ما غیر نگاهی نیاز دور

نه عذرا آگهی دارد نه وامق / که میکردند چون معشوق و عاشق

زلیخا خفته و یوسف نهفته / نه نام و نه نشان هم شنفته

ز بیرون آگهی نی و ز درون سوی / بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی

نیاز و ناز را رایت بعیوق / نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق

ز راه نسبت هر روح با روح / دری از آشنائی هست مفتوح

از آن در کان بروی هر دو باز است / ره آمد شد ناز و نیاز است

میان آن دو دل کین در بود باز / بود در راه دایم قاصد راز

همه عالم اگر گردند همدست / نکار این سد کین در توان بست

بود هر جا دری از خشت و از گل / بر آوردن توان الا در دل

تنی سهلست کردن از تنی دور / دل از دل دور کردن نیست مقدور

در آن قربی که باشد قرب جانی / خلل چون افکند بعد مکانی

تن از تن دور باشد هست مقدور / بلا باشد که باشد جان ز تن دور

غرض گر آشنائیهای جان است / چه غم گر صد بیابان در میان است

که مجنون چو او در حی خواه در دشت / بجولانگاه لیلی میکند گشت

نهانی صحبت جانها بجانها / عجب مهریست محکم بر دهانها

خوش آن صحبت که آن را بار تن نیست / نگهبان را مجال دم زدن نیست

بشغل صد هوس خسرو گرفتار
بحکم حسن شیرین کی کند کار

نباید جست پرکاری چو فرهاد
که تواندش پی کاری فرستاد

نهد حسن از پی کار دلی پای
که تواند شد او را کارفرمای

برد خوبی شیرین عشق گویان
نشان خانهٔ فرهاد جویان

بر آن کش کارفرمائی بود کار
سراغ کارکن امریست ناچار

نباید کارهای کارکن راست
اگرچه عمده سعی کارفرماست

گفتار در مراتب ذوق هرکس و اختلاف طبایع

درین خرم اساس دیر بنیاد
بچیزی خاطر هرکس بود شاد

بود هر دل بذوق خاص در بند
ز مشغولی بشغل خاص خرسند

برون از نسبت هر اشتراکی
سرشته هر گلی از آب و خاکی

از آن گل شاخ امیدی دمیده
بنشو خاص از آن گل سر کشیده

بنوعی گشته هر شاخی برومند
یکی را زهر در بار و یکی قند

مذاق هرکس از شاخی برو بهر
یکی را قند قسمت شد یکی زهر

ولی آنکس که با تلخی کند خوی
نسازد تلخیان زهرش ترش روی

کسی کز قند باشد چاشنی یاب
ز اندک تلخئی گردد عنان تاب

ترش رویش کند یک مغز بادام
شکر جوید کز آن شیرین کند کام

چو خسرو را ز زهر آلوده شد قند
ز زهر چشم شیرین شکرخند

نمودش تلخ آن زهر پر از نوش
که دادش عشوهٔ ناقص بهوش

اگرچه بود شهد زهر مانند
نجاتش تلخیان تلخی پراکند

چنان آزرده گشتش طبع نازک
که عاجز گشت نازک در تدارک

نشد با گریه‌های خنده آلود
لبش پر زهر و زهرش شکرآلود

دلش پر شکوه جانش پر شکایت
ولی خود دیر پروا در حکایت

گفتار در شرح و بیان عشق و آغاز داستان

مرا زین گفت و گوی عشق بنیاد | که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق | بیان رنج عشق و محنت عشق
دروغی می‌سرایم راست مانند | که نسبت میدهم با عشق پیوند
که هر نوگل که عشقم می‌نهد پیش | نوائی میزنم بر عادت خویش
باهنگی که مطرب میکند ساز | بان آهنگ می‌آیم باواز
منم فرهاد و شیرین آن شکرخند | کزان چون کوهکن جان تا بدم کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است | سخن این است و دیگرها فسانه است
بپای کوهکن با تیشهٔ تیز | که دارد کار شیرین شکرریز
چو شیرینی تراشد کارفرمای | بپا خوش پای کوبان پیش نه پای
برد پرویز گو از کوی شیرین | اگر نبود حریف خوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی | که بگذارد بعالم داستانی
کنون بشنو درین دیباچه راز | که شیرین میرود چون بر سر ناز
تقاضای جمال این است و خوبی | که شوقی باشد اندر پای کوبی
چو خواهد غمزه بر جانی زند نیش | کسی باید که جانی آورد پیش
وگر گاهی برون تازد نگاهی | تواند تاختن بر قلب گاهی
بعشقی گر نباشد حسن مشغول | بماند کاروان ناز معزول
چو خسرو جست از شیرین جدائی | معطل ماند شغل دلربائی
بغایت خاطر شیرین غمین ماند | از آن بی رونقی اندوهگین ماند
زبی یاری دلی بودش چنان تنگ | که بودی با در و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته | بلب جان و ز جان زنجیر گسسته
بجا سوسان سپرده راه پرویز | خبردار از شماره کام شبدیز

به غیرت با دلش میکرد کاری / کز آسیبش توان کردن شماری
دو جا غیرت کند زور آزمائی / چنان گیرد کز او نتوان رهائی
یکی آنجا که بپسندد عاشق از دور / ز شمع وصل بزم غیر پر نور
دگر جائی که معشوق وفا کیش / بپسندد نو گلی با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز / شکست اندر دل آن تیر جگرسوز
بر آن بود کارد چاره پیش / که بیرون آردش از سینهٔ ریش
ولی هر چند کوشش بیش میکرد / دل خود را فزونتر ریش میکرد
که خسرو در دلش جا آنچنان داشت / که آسان مهرش از دل بر توان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای / عجب دانم کز بیرون نهد پای
نهالی بود خسرو رسته زان گل / ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش / که با جان داشت پیوندی نهالش
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی / وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
به رخش رفتن پرویز از آن کاخ / بر اهل حرم را ساخت گستاخ
زبان گستاخ گویان پر سرائی / نبودش هیچ میل آشنائی
جدائی را بهانه ساز می کرد / بهر حرفی عتاب آغاز می کرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر / چو خنجر زخم زهر آلود شمشیر
کسی کالوده زخمی هست جانش / همیشه زهر بارد از زبانش

گفتار اندر طلب کردن کسی از مهربانان خود را و از گفتن او از جور خسرو و بیوفائی او و فرستادن او را بجستن مکانی دلکش

ره هم پرواز اگر مرغی فتد دور / قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز / نماید شاخ سروش چنگل باز

زناخوش بانگ آن مرغان گستاخ ... بر آن شد تا پرد از گوشهٔ کاخ
نهد بر شاخساری آشیانه ... شود ایمن ازو مرغان خانه
ز کار خویش بردارد شماری ... کند کاری که ماند یادگاری
بهر کاری کشد طرح اساسی ... که از کارش کند هر کس قیاسی
بشغل خویش را مشغول دارد ... ز خسرو طبع را معزول دارد
یکی از پرستاران خود خواند ... کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشنائیهای مردم ... بمردم بیوفائیهای مردم
نیامیزد زهی یارب پیوند ... عفا الله زان همه پیمان و سوگند
چه تخمی رست از آب و گل من ... دلم کرد این که لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند بر خوان ... خودش فرمود دیگر جا بمهمان
بیازارش که خود کرده است آهنگ ... مرا اینجا نشانده با دل تنگ
چه اینجا پاس این دیوار دارم ... همانا فرض تر زین کار دارم
نخیزد ماند این بستان برایش ... موافق نیست طبعم را هوایش
در این آب و هوا بوی وفا نیست ... بچشم نرگس باغش حیا نیست
فقیر آن بلبل و مسکین تذروی ... که اینجا با گلی خو کرد و سروی
یکی نزهتگهی خواهم شگفته ... غزالش هر طرف بر سبزه خفته
نم پر چشمها پیوسته با نم ... بساط سبز بانگ بسته از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ ... گلش خوشرنگ و مرغانش خوش آهنگ
چنین جائی برای من بجوئید ... بپوئید و رضای من بجوئید
گزین مهمان نوازیهای بسیار ... بسی شرمنده ام از روی آن یار
این مهمانی و مهمان نوازی ... توان صد سال کردن عشقبازی
بزرگی کرد و مهمان نگو داشت ... چنین دارند مهمان را که و داشت

خوشا منزلی خوش سیر مینی / که باشد لایق مسند نشینی
عجب جائی بباید بهجت انگیز / که بر شیرین سر آید هجر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند / پرستاران جنیبتها کشیدند
بکوه و دشت میراندند بر پشت / رضای خاطر شیرین عنان کش
اگر آهوئی بدیدندی براغی / ازآن آهو گرفتندی سراغی
بکبکی گر رسیدندی بدشتی / بپرسیدند از وی سرگذشتی
ز هر سرچشمه و مرغ ارغوانی / نمیکردند بودن را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند / که تا آخر بدشتی برگذشتند
صفای نوخطان با سبزه زارش / صفای وقت وقف چشمه سارش
هوائش اعتدال جان گرفته / نم از سرچشمه حیوان گرفته
ز کس گر سایه بر برگش فتادی / ز جا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی / گشادی سایه اش بال و پریدی
گلش چون گلرخان پرده ناز / نوای بلبلانش عشق پرداز
توگفتی حسن خیزد از فضایش / فتوح عشق ریزد از هوایش
بشیرین آگهی دادند ازان جای / ازان آب و هوای زعفرانی
که در دامان کوه و کوهپایه / که تا کوه است ازانجا نعره واری
یکی صحرا است پیش او گشاده / فضای او صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه اش بوئی بسنگ / سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسید سبزه هایش تا کمرگاه / درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه از فرق کوه / گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار / ز رگ ابریست پنداری گهربار
خورد بر کوه و گوید سنگ بر سنگ / صدای آن رود و سنگ فرسنگ

[illegible]

که گویا بخت شیرین را ندیدند / که بروی این همه افسانه خواندند
شکر تلخی دهد از بخت شیرین / زهی شیرین و جان بخت شیرین
چو شیرین تلخ بهری تلخ کامی / ز شیرینی بسی قانع بنامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی / ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای / نهد عیشش از در دیگر برون پای
اگر چین است اگر بتخانه چین / بود زندان چو خوش شد دل ز شیرین
دل خوش باد می آرد ز گلزار / چو دل خوش نیست گل خارست و مسمار
اگر دل بود می خوش گوار است / شراب تلخ در غم زهرمار است
دلی دارم که گر بگشایمش راز / بصد در وا ز درون آید بآواز
غمی دارم که گر گیرم شمارش / بتر پیش از شمار کار و بارش
کدامین دل کدامین خاطر شاد / که آید از گل و از گلشنم یاد
مرا گفتند خوش جائیست دلکش / هوا خوش دشت خوش کهسار او خوش
بلی اطراف کوه و دامن دشت / بود خوش گر بذوق خود توان گشت
چو دامان ماند زیر کوه اندوه / چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه
چو خورسندی در آن مرغ غم انجام / که باغ و راغ باید دیدش از دام
دگر گفتند جای می گساریست / که دشتی پر ز گلهای بهاریست
بلی می خوش بود در دشت و کهسار / ولی گر یار باشد لیک گو یار
بود بر بلبل گل آشیان داغ / کش افتد با قفس نظاره باغ

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت / به بستان برد و بند از پایش برداشت
زدندش طایران بوستانی / صلای رغبت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته / عدوی خانه در پهلو نشسته

[illegible]

بت پرشکوه ماه پرشکایت — گل خوش لهجه سرو خوش عبارت
سروپا کرده نازک مزاجان — رواج آموز کار بی رواجان
نمک پاش جگر لختهای ناسور — ز سرتا پا نمک شیرین و پرشور
گره در گوشه ابرو فکنده — دهان تنگ بسته راه خنده
مزاجی در تعرض دیر خورسند — عتابی با عبارت سخت پیوند
برفتن زود خیز گرم مایه — چو دانا در بنای سست پایه
اشارت کرد تا کلکون کشیدند — ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز مشکو دل پر از جوش — نهانش صد هزاران زهر در نوش
بخاصان گفت مگذارید پنهان — که دیگر باشدم اینجا سر و کار
ز هر جنسی که هست از ما بر آن رنگ — برون آرید ازین غمخانه تنگ
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای — نمی بینیم بودن را درین رای
کنیزان را کلید گنج در مشت — غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و درها برگشادند — متاع خانها بیرون نهادند
مقیمان حرم کین حال دیدند — بیکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی — عتاب از ما چنین یکبارگی روی
نه آخر خود کس این آستانیم — چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم — چرا زینگونه در پیش تو خواریم
شدی خوش زود و سیر از دوستداری — مگر کین نیست جز بی اعتباری
زدی خوش زود پا بر آشنائی — مگر کین نیست غیر از بی وفائی
تو در اول بسیاری خوش دلیری — ولی بسیار یار زود سیری
تو در آغاز یاری سخت یاری — ولی آخر عجب بی اعتباری
نمی باید بمردم آشنائی — چه کردی چیست موجب جدائی

[illegible]

نه شیرین این بنا از نو نهادست
که این آیین نه خسرو نهادست

نخست و طعنه با یزدان نه بر من
نمیدانستم اینها من نه از من

پس آنگه خیر باد نیک نیک کرد
بسوز آتش لعل شیرین پر نمک کرد

نمک میریخت از لعل نمک ریز
در آن دردیدها میشد نمک ریز

نه دنبال وداع گریه آلود
فرو بارید اشک غیرت اندود

که ما رفتیم گو با دلبر نو
بیا بنشین بناز و عیش خسرو

بگه میدیدش از جنبش و ناز پیاش
ولیکن گوشش بر آواز پیاش

چو لختی گفت از آنجا جست از جا
نهاد اندر رکاب بارگی پا

بخشم و جنگ در میو پسته میرا
گهی تند و گهی آهسته میراند

نمود اندر پیش آن پوشیده رو تا
پراکنده زپی تازان و پویان

بلی آن را که افتد بیش راند
چه داند تا که آید یا که ماند

براند القصه تا از دشت و کهسار
بخرمن دید گل سنبل بخروار

هوائی چون هوای طبع عاشق
مزاجش را هوائی بس موافق

لبش را عهد نو شد با شکر خند
نگه را غمزه شد با غمزه پیوند

زچشم خوابناکش فتنه برجست
بخندمستگاری قد بشکم بست

دوان گشته بناز در پیش خرگه
نیازی بود در هر نیم گامش

غرور آمد که عشقی دیدم از دور
اگر دارد ضرورت حسن مزدور

در اندیشید شیرین با دل خویش
که جانی با هزار اندیشه در پیش

چها میگویدم طبع هوسناک
تفکر چیست باز این طبع بیباک

طبیعت مستعد نازی میافت
در ناز و کرشمه باز می یافت

نسیمی کامدی از دشت و راغش
زبوی عشق پر کردی دماغش

اگر بر گل اگر بر لاله دیدی
نهانی از خودش در ناله دیدی

[illegible]

بنیک روز شش بساند تا بجائی — که گردد چون فلک عالی بنائی
چو وقت آید که در مسند گه کام — شراب عیش باید ریخت در جام
گشد یک خشت از بنیاد سستش — کند ویرانتر از روز نخستش
بنای حسن را چون سست بنیاد — اساس عشق یا رب بی خطر باد
گذشته سالها از عصر شیرین — همان بر جاست نام قصر شیرین
اساسش کانچنین آباد ماندست — ز محکم کاری فرهاد ماندست
چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت — که چون شیرین بهامون بارگی تاخت
فضائی دید خوش آب و هوائی — برای کار او فرموده جائی
نه بادش از غباری بود تیره — نه آبش از گلی آلوده در جوی
بساطش را هوائی رغبت انگیز — طرب در تیره و طرب بیرو طرب خیز
طلب فرمود خاصان سپهر — در افشان ز شیشه زیاقوت گنج
که میخواهم دو استاد و چه استاد — دو استاد هنرور ز هنر زاد
همه کار بزرگان ساز داده — بدو تنها نهاده در بر کشاده
بدست و کار ایشان همت پاک — بدیشان همتی همراست و هم کام
نخستین بر هنر صنعت بنائی — که از دست آیدش عالی بنائی
شماری رفته با صنعت شناسی — برون ز انگشت او طرح اساسش
همه طرحش بوضع هندسی است — فزونی بیرش از رهم و کاست
ولی باید که شیرین کار باشد — که شیرینیش چستی یار باشد
وگر آهن دلی فولاد چاپی — که بر بندد مشقت را میانی
بود از سنگ جانی سنگ فرسای — بپر کاری سبک دست و سبک پای
بذوق خود کند این سخت کوشی — بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساسش کار شان کرد — بقدر کار زر در بار شان کرد

باعجاز هنر بر یک کف دست — هزاران سقف بر یک پایه می بست

در آن کاری که فکرش در گرو بود — چنان دستش بصنعت پیشرو بود

که تا در ذهن میزد فکر پرکار — بخارج بود آنچه بود در کار

دگر پرصنعتی کز تیشه بر سنگ — نمودی طرح صد چون نقش ارژنگ

قوی بازو قوی گردن قوی پشت — بفریاد آهن و فولادش از مشت

سر ار گر زدی بر سنگ خاره — چو تیشه کردی آنرا پاره پاره

سبک کردی چو دست تیشه فرسای — تراشیدی یکی پس را شهد از پای

اگر گشتی گران تیشه اش دست — بیاد دست کوهی ساختی پست

هنرمندی که کاه خورد و کاری — چو دادی تیشه را پیکرنگاری

پریدی پشه گر پیشش بتعجیل — نمودی بر پرش صد پیکر پیل

بر آن صنعت گران دانش اندیش — برون داد از اینسان قصهٔ بیش

که زیر پرده ما را حکمرانیست — که چون پرویز او را همعنانیست

بارمن پیکر شاهی بنامش — ولی از ماه تا ماهی غلامش

همایون پیکری طاوس تمثال — بسی بازش سپید او را بدنبال

زخور در پیش روی نور پاشش — بگرد راه مه از دور باشش

بهشتی طلعتی از جان سرشته — نهفته در پری جان فرشته

جهان در قبضهٔ تسخیر دارد — بسا شاهان که در زنجیر دارد

در آن مجلس که با احسان قید کار — کسی باید که انجا زر کند بار

بملکی چند ازین آب و هوا دور — بهشتی هست و در وی جلوه نور

خوشش افتاده ستش انجا عیش رانی — فرو چیده بساط شادمانی

هوس دارد یکی قصر دلفروز — زبی مثلان صنعت صنعت آموز

ز چاره پایه اش را دیرپائی — ز استادان در او کار آزمائی

اگر خواهی هنر را سخت بازو
زر بی سنگ باید در ترازو

بخلق و لطف خاطرها شود رام
زر و سیمست دام آن دانه دام

دو چیز آمد کمند هوشمندان
گران بندند پای ارجمندان

یکی جودی که بی منت دهد کام
یکی خلقی که بی نفرت زند گام

برو کز این دو در ذاتت یکی نیست
که در دستت کمند زیرکی نیست

بگفتندش که ما صنعت شناسیم
هنر را پایه قیمت شناسیم

تو صنعت کن که زر در چشم ما است
به پیش ما هنر را اعتبار است

هنر کم یاب باشد زر بسی هست
هنر چیزیست کان با کم کسی هست

هر آن جوهر که نایابست کانش
چو پیدا شد بود نرخ گرانش

بزر نرخ هنر بست ار نه دور
چه نیکو گفت آن استاد مشهور

هر آن صنعت که بر سنجی بمالی
بهای گوهری باشد سفالی

بگنج سیم و زر بنواختندش
بشغل خویش راضی ساختندش

بتعریف و بتحسین و بتعظیم
بانعام و باحسان زر و سیم

هر اندیشه سنج سخت بازو
چو زر گردند گوهر در ترازو

ز کار کارفرمایان برآشفت
گره بر گوشه ابرو زد و گفت

گر از بهر زر ما کار سنجیم
ز میل طبع خود زینسان برنجیم

چه مایه زر که ما بر باد دادیم
از آن روزی که بازو بر گشادیم

ز ذوق کارفرما کارسازیم
ز مزد کارفرمایی نیازیم

بلی گفتند پیشانی مرد
نوشته حالت پنهانی مرد

برای صورت باطن نمائی
چنین آئینه باشد خدائی

ز گنج آسوده باشد آن گهر سنج
که پنهانش بهر بازو است صد گنج

تهی دستی خرد شد از غم قوت
که او را نیست بازو بند یاقوت

[illegible]

نه تنها دیده جاسوس جمالست | که راه گوش هم راه خیالست
بکامش در نشست آن نام چون نوش | چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش که جنبش در زبان بود | اثر در حل و عقد استخوان بود
از آن نامش بجان میلی درآمد | چو میلی کز درش سیلی برآمد
از آن سیلی که در رفت از ره گوش | نگون شد سقف و طاق خانهٔ هوش
باستادی ره آن سیل می‌بست | دل خود را گذر بر سیل می‌بست
بگفت آنکه بدین شغلم فتد رای | که افتد چشم من بر کار فرمای
بگفتندش چنین باشد بلی چیز | بسست این نازهای صنعت آمیز
گرت حسن هنر بر ناز دارد | که یارد تا از آنت باز دارد
ز حسن آنجا که باشد نسبتی عام | بود نازی چنین شد رسم ایام
ولی این ناز هر جا در نگیرد | بود کش شش نگاری بر نگیرد
سخن در پردهٔ زینسان میگشادند | غرض از پرده بیرون مینهادند
عنایت با کنایت یار می‌شد | بنکته مدعا اظهار می‌شد
از آن تخمی که میکردند در گل | نو امیدستش از جان مهر از دل
چنانش میل غالب شد در آن کام | که آن برخواست می‌سازد سرانجام
هوای دل چه خواهد رغبت انگیز | ز جان فریاد برخیزد که هان خیز
تقاضای دل امید پرورد | تن از جان طاق سازد جان ز تن درد
هوس را در گریبان اخگر افتاد | صبوری را خسک در بستر افتاد
دلی پر آذر و جانی هوا خواه | سراپای وجود آماده راه
بایشان گفت اگر رفتن ضرورست | توقف از صلاح کار دورست
کسی کش عزم راهی جزم شد پیش | چو همچو مسافران بود در خانهٔ خویش
بزندان گر رود از باغ و بستان | هزار رنگ بوستان بنداشت زندان

[illegible]
... بنوازی | ... نیست زینسان کارسازی
... بود ... | ... بن
... زبانش ... | ... شغل بنیان
شود ... | ... ان ...
[illegible]
... عرض ... | ... از ...
... ان ...
[illegible]

که در بزمش بساط آرائی از کیست / بساطش را نشاط افزائی از کیست
مذاقش را چه زهرست و چه تریاک / هوس سوزست طبعش یا هوسناک
غروری خوابدش بودن بناچار / که اسباب غرورش هست بسیار
بگوئید آنکه رخشش بی نیازی / کجا تازد کجا آرد ببازی
بگفتندش که آری پر غرورست / ولی جائی که استغنا ضرورست
تغافلهای او با تاجداران / تواضعهای او با خاکساران
کس ار مسکین بود مسکین نوازست / وگرنه پای استغنا درازست
سحاب رحمت و سخت باران / ولی برگشته از عجز نکاران
وفا تخمیست رسته از گل او / فراموشی نمیداند دل او
دلی دارد که گر موری شود ریش / بصد عذرش فرستد مرهم خویش
بپیک ایما بیاید یکجهان راز / بیک دیدن بگوید صد جهان راز
ز شوخیها که مخصوص جوانیست / تو گوئی عاشق مرکب دوانیست
بخاصان بر نشسته صبح تا شام / ندارد هیچ جا یکذره آرام
ازین جانب و اندیر در دشت / رسد زانسوی مرغ کشته در دست
کنون هر جا که هست اندر سوارست / شکار انداز کبک کوهسارست
بکشاده چه خوش باشد که ناگه / سمندش را کند راقد برین ره
بگفتندش که راهی نیست پیدا / ازانجا تا بدامان کهسار
عجب نبود که آید از پی گشت / که نزدیکست این صحرا بدان دشت
یکی صد گشت ذوق و اضطرابش / ز دل یکباره طاقت رفت و تابش
هجوم آورد رغبتهای جانی / سراپا دیده شد در دیده بانی
بیک دیدن همه دستش نظرگاه / نشانده صد نگه در رهگذرگاه
نگه و پوی نظر از حد گذشته / در آن صحرا نگاهش پهن گشته

هوای ابر قطره باران / که دایم ابر ابر نوبهاران

بساط و دشت و دشتی چون ارم خوش / گذرهای خوش و مهنای پیغش

جهان آشوب ماه برقع انداز / بگلگون پا در آورد از سر ناز

بصحرا تاخت از دامان کهسار / نه مست مست و نه هشیار هشیار

ز پی تازان تبان سرخوش مست / یکی شیشه یکی پیمانه در دست

ازین صحرا بان صحرا دواندی / ازین پشته بان پشته جهاندی

گهی تا که برفراز پشته تاخت / نظر بر دامن آن پشته انداخت

گروهی دید از دور آشنا روی / بزد مهمیز و گلگون تاخت آنسوی

چو شد نزدیک دید آن کارداران / گرفته از پی صنعت نگاران

ازانجا نسبت شان [illegible] / رخ آورده چون ذره بخورشید

دوانیدند بروست که کام / نیاز اندر ترقی کام در کام

چو شد نزدیک گز گرد تکاپوی / غبار دامن افشاندند بانسوی

فرو جستند و رخ بر خاک سودند / بداب کهتران خدمت نمودند

نگار نوش لب ماه شکر خند / عبارت را بشکر داد پیوند

به شیرین بندلهای شکر آمیز / بقدر وسع هر یک شد گهر ریز

سخن طی میشد از نسبت بنسبت / چنان با صنعت ارباب صنعت

بگفت از اهل صنعت با که یارید / ز صنعت پیشگان با خود که دارید

بگفتند از فنون صنعت آگاه / ز صنعت پیشه آوردیم همراه

[illegible] / [illegible] مشهور آفاق

نسق بند رسوم هر شماری / هزار استاد وزیشان هر شکاری

چه افسونها که بر هر یک دمیدم / که آخر بوی تاثیری شنیدم

نخستین کاردان بنای پرکار / پی جنباند از جا پای پرگار

بما از سنگ فرسا کار شد تنگ / که یکسان بود پیش او زر و سنگ

غرور همتش را پایه زان بیش / که سنجد مزد کس با صنعت خویش

تعجب کرد ماه مهر پرورد / که چون خود این سخن باور توان کرد

که مردی کش بود این کار پیشه / که سنگ خاره فرساید به تیشه

کند بیمزد جان و سخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی

مگر دیوانه است این سنگ پرداز / که قانون عمل دارد باین ساز

بگفتندش که او دیوانه نیست / بعالم خود چو او فرزانه نیست

چرا دیوانه باشد کار سنجی / که پوید راه تو بی پای رنجی

نه آن صنعتگرست آتش فریبا / که افتد از پی هر کار فرما

نهاده سر بدنبال دل خویش / دلش تا با که باشد الفت اندیش

چه گویم همت که از افسون و نیرنگ / چها گفتیم تا آمد فرا چنگ

ولی این گفتها در پرده اولیست / بتو اظهار آن ناکرده اولیست

همه کار آگهان را تا خبر کرد / ز کنج چشم انداز نظر کرد

تبسم گونه از لب برون داد / سخن را نشئه سحر و فسون داد

که خوش باید سخن بسیار باشد / که اثر را پرده در کار باشد

اگر روی سخن در نکته دانیست / زبان رمز و ایما خوش زبانیست

بستی داد تن شوخ فسون ساز / بساقی گفت لب پرخنده ناز

که می گفتم مده چندین شرابم / که خواهی ساختن مست و خرابم

تو نشنیدی و چندان می فزودی / که عقلم بردی و هوشم ربودی

کنون از بیخودیها آنچنانم / که از صد داستان حرفی ندانم

چنان بیهوشی می کرد اظهار / که عقل از دست میشد هوش از کار

بدیشان گفت هستم بیخود و مست / عنان هوشیاری داده از دست

خوشا عشق و خوشا آغاز و انجام — همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق — خوشا آغاز سوز و آتش عشق
اگرچه آتشست آن آتش افروز — مبادا کم که خوش سوزیست خوش سوز
چو خوش عهدیست عهد عشقبازی — خصوصا اول آن جانگدازی
بهر آن شادیی کو بود در زمانه — نهادند از کرانه در میانه
چو یکجا جمع گشت آن شادی عام — شدش آغاز عشق عاشقی نام
بتان کاردان خوبان پرکار — در آغاز وفا یارند و خوش یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد — که عشق تازه گردد دیربنیاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو — سبک در تاخت گلگون سبکرو
بآن جانب که میشد در تک و تاز — بجای گردش از ره خواستی ناز
براه آن غبار توتیاسای — همه تن چشم مرد حیرت افزای
عنان را سست کرد آن لعبت چست — که آن عاجز بر آن بستان زند دست
نخندد مصلحت دیدی فریبش — که چون غارت کند صبر شکیبش
ادابا در بیان دلربائی — نگهها گرم حرف آشنائی
بهرگامی که گلگون برگرفتی — اسیر نو نیاز از سر گرفتی
باستقبال هر جولان نازی — دوانیدی برون خیل نیازی
کششش بود از دو جانب سخت بازو — بمیزان محبت هم ترازو
ز سوئی حسن در زور آزمائی — ز سوئی عشق در زنجیرخائی
از انجانب اشارتها که پیش آی — ازینسو خاکساریها که کو پای
از انسو تیغ ناز انداخته چشم — وزینجانب سپر انداخته تسلیم
بهرگامی شدی نو آرزوئی — نهان از لب گذشتی گفتگوئی
بسرعت شوق چابک گام میرفت — صبوری لب پر از دشنام میرفت

[illegible]

فریب از گوشهای چشم ابرو — دوانیده برون صد مرحبا گو

نگه در جمال پرسی کرم گفتار — نه گوشش آگاه از آن نه لب خبردار

تواضعها برسم عادت و ناز — بشرم آراسته انجام و آغاز

برون آورد دستی از حجابش — ولی بسته همان بند نقابش

جمال ناز را پیرایه نو کرد — عبارت را تبسم پیشرو کرد

سخن را چاشنی داد از شکرخند — بگفتش خیر مقدم ای هنرمند

بگفتا چیست نامت وز کجائی — که گویا سالها شد کاشنائی

جوابش داد کی ماه قصب پوش — مبادت از خشن پوشان فراموش

صدف مسکین چو من در جانگدازی — همیشه کار تو مسکین نوازی

یکی مسکینم از چین نام فرهاد — غلام تو ولیک از خویش آزاد

فلک یک حلقه ام در گوش افکند — طریق بندگی بین تا بجاوید

بیا این بنده را در تیغ خویش آز — پشیمان گر شوی آزادش انگار

بشیرین بنده شیرین شکرریز — برون داد از فریب عشوه آمیز

که ما را بنده باید وفادار — که نگریزد اگر بیند صد آزار

قبول خدمت ما صعب کاریست — درین خدمت دگر گونه شماریست

دلی باید ز آهن جانی از سنگ — که تواند زدن در کار ما چنگ

اگر این جان و دل داری بیا پیش — وگر نه باش بر آزادی خویش

بگفتش کین دل و جان جای عشق است — وجودم عرصه غوغای عشق است

همیشه کار جورت امتحان باد — دلم را تاب و جانم را روان باد

اگر بر سر زنی تیغ ستیزم — مبادا قوت پای گریزم

مرا آزار کن تا میتوانی — وفاداری ببین و سخت جانی

دل و جان کردم از فولاد آهن — که برق این امیدم شد درونسوز

بگفتش کان چه حرف آشنا بود / بگفتا مژده چند از وفا بود
بگفت از کار خوبان بند وفا کس / بگفتا این آرزو عشاق را بس
بگفتا عشقبازان خود کیانند / بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتش تا کی است این مهربانی / بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق / بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتش نخل مشتاقان دهد بار / بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفتش درد حرمان را چه درمان / بگفتا وای وای از درد حرمان
بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست / بگفتا درد حرمان ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره سازی / بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت از عشقبازی چیست مقصود / بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتش میتوان با دوست پیوست / بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتش وصل به یا هجر از دوست / بگفتا هر چه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد / یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان نازی / کزان کوته بود دست نیازی
چو حسن و عشق در جولانگه ناز / عنان دادند لختی در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند / دو مرغ هم نوا دام در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته / شکسته مثقب و در نیم سفته
سخن را پرده نو باز کردند / ز پرده نغمهٔ نو ساز کردند
اگر چه ظاهرا صورت دگر بود / ولی پنهان نوائی بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش نوا نیست / که هر آهنگ او را ره بجا نیست
اگر چه صد نوا بیرون دهد چنگ / چه نیکو بنگری باشد یک آهنگ

تمت فرهاد و شیرین مولانا وحشی علیه الرحمه

خاتمه طبع

بعد الحمد و الصلوة و التحیات الزاکیات باهرات بر رای صافی
ارباب ادب پوشیده و مستور نماناد که این کتاب مستطاب
کلیات مولانا وحشی کرمانی رحمة الله علیه که در فنون سخنوری بی نظیر
و عدیل بوده و او را در اشعار سبکی خوش و روشی دلکش است
تمام پنج کتاب او مجتمعاً بحلیه طبع آراسته نگردیده بود نسخه کهنه
صحیحی بدست این اقل احباب میرزا محمد ملک الکتاب افتاده
در کمال دقت تمام در بندر بمبئی در مطبع جعفری بزیور طبع در آورد
فی غره شهر ذیقعده الحرام سنه ۱۳۱۲
حرره العبد المذنب العاصی میرزا سید علی الشیرازی الذهبی

کتاب ناظر و منظور — دیوان قصاید — دیوان غزلیات — کتاب خلد برین

کتاب فرهاد و شیرین